

کتاب پنجم

کتاب پنجم

دالستان

ISBN: 9789642541002

همیشه‌ای

مروری بر آثار

هوشنگ مرادی کرمانی

برای شما که غریبه نیستید

غصه‌های
نویسنده
قضه‌های
مجید

■ یا اخباری از:

اعلیٰ توفیق ہے احمد یحسینی، اسد اللہ اعلوی
ادوارد مارستون، حسین فتحی، شاون میگری
مجید پورولی، گلشنی، مریم پادراں و...

وسرگذشت‌های پیامبران را بر تو
حکایت می‌کنیم تا دلت را بدان استوار
گردانیم * ((آیه ۱۲۰ سوره هود))

همشهری

داستان
کتاب پنجم

کاری از گروه مجلات همشهری

عنوان و نام پدیدآور:	داستان همشهری؛ کتاب پنجم / سردبیر مجموعه مهدی قزلی؛ کاری از همکاران گروه مجلات همشهری.
مشخصات نشر:	تهران: همشهری، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری:	۱۸۸ ص: ممبر، عکس.
فروست:	کتاب پنجم
شابک:	۱۰۰۰۰ ریال: ۳-۰۵۳-۲۴۱-۹۶۴-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی:	فیپا
یادداشت:	داستان همشهری: مروری بر آثار هوشنگ مرادی کرمانی ...
عنوان روی جلد:	داستان همشهری؛ کتاب پنجم: مروری بر آثار هوشنگ مرادی کرمانی ...
موضوع:	ادبیات - مجموعه ها
موضوع:	ادبیات - مقاله ها و خطابه ها
موضوع:	ادبیات فارسی - مقاله ها و خطابه ها
شناسه افزوده:	قزلی، مهدی، ۱۳۵۹
شناسه افزوده:	انتشارات همشهری
رده بندی کنگره:	۱۳۸۷ ۱۳۵۷ ف/ ۵۰۶۵ PN
رده بندی دیویی:	۸۰۸/۸
شماره کتابشناسی ملی:	۱۹۱۲۱۳۲

داستان همشهری؛ کتاب پنجم

ناشر: همشهری

چاپ اول: دی ۱۳۸۸

ISBN:9789642410033

لینوگرافی: نوید - چاپ: صنوبر - صحافی: سپیدار

تیراژ: ۱۲۰۰۰ جلد

قیمت: ۱۰۰۰ تومان

کاری از گروه مجلات همشهری
www.hamshahrimags.com

نشانی: تهران - خیابان کریم خان زند - شماره ۱۰۱ - کدپستی: ۱۵۸۵۶

تلفن تحریریه: ۸۴۳۲۱۳۳۸ پیامک: ۳۰۰۹۹۹۰۹

Dastan@hamshahrimags.com

اشتراک: ۸۴۳۲۱۸۴۳

گروه مجلات همشهری

داستان همشهری

سردبیر	مهدی قزلی	مدیرعامل	سید مجید حسینی
جانشین سردبیر	محمدحسین بدری	قائم مقام اجرایی	سید احسان جاهد
دبیر اجرایی	حامد هادیان	معاون تولید	فرید مرتضوی
مدیرارشد هنری	علی هاشمی شهرکی	بازرگانی و توسعه بازار	مسعود شاه مرادی
مدیر فنی	علیرضا دژدار	مشاور هنری	علی هاشمی شهرکی
مدیر هنری	سلمان رئیس عبداللهی	مشاور مدیرعامل	حسین معززی نیا
سرپرست صفحه آرایی	علی محافظت کار ابدی	در امور مجلات فرهنگی	
تصویرسازی	علی عطایی		
صفحه آرایی	منصور بلدزاده، ناصر یوسفی		

با تشکر از:

سید علی میرفتاح، حمید محمدی، حامد صلاحی، شباهنگ فرهمندو نفیسه مرشدزاده



داستان

داستان کوتاه

- ۷۸ نفیرخانه / خسرو عباسی خودلان
 ۸۴ شیخ اشراق و دیرشدگی ازدواج کیانا / مهدی علی میرزایی
 ۱۱۵ دره سگ ها / سید محمد رضا خردمندان

داستان ترجمه

- ۱۰۲ نقش دوم
 ادوارد مارستون / مترجم: مینا فرشیدنیک

داستانک

- ۹۰ مگسک / حسینعلی جعفری
 ۱۱۲ آقای مامسفورد / لری فرنچ
 مترجم: اسدالله امرایی

بریده یک رمان

- ۹۲ آواز ابابیل
 مجید پورولی کلشتری
 بریده متن کهن
 ۱۲۲ کوه شعاع و عجایب آن



۲۴

سفرنامه لبنان

به سوی جنوب

بازخوانی کتاب

- ۶۶ بزرگ شدن در سال های سخت
 نگاهی به رمان «خنده را از من بگیر»
 ۶۸ داستانی از جنس تیغ و تیزی
 مروری بر رمان پر حادثه «پرقیچی»

۷۰ ویرترین کتاب



کتابخانه

پرونده یک کتاب

- ۴۴ شورشی علیه فراموشی
 بررسی رمان «بابانظر» از زوایای مختلف
 ۴۶ «بابانظر» و باشگاه میلیونی ها!
 ۵۲ ما ادای آن روزها را درمی آوریم
 ۶۲ چه کسی راست می گوید
 ۶۴ مردی که بالاخره دوستش می داریم
 سینما نیازمند «بابانظر» هاست

آدم ها و قصه ها

کارنامه نویسنده

- ۱۰ غصه های نویسنده: قصه های مجید
 مرور آثار هوشنگ مرادی کرمانی برای شما که
 غریبه نیستید
 یک نفر، یک سفر
 ۲۴ به سوی جنوب
 بخشی از سفرنامه لبنان، سرزمین آخرالزمان

زادگاه من

- ۳۴ موزه
 روایت علی آقاغفار از زادگاهش





پرونده باز

- ۱۵۸ چرا جایزه ادبی برگزار می کنیم؟
- ۱۶۰ جایزه ۲ میلیون دلاری
- جایزه ادبی پولیتزر
- ۱۶۲ خانه ایرانی ها
- جایزه ادبی آسترید لیندگرن
- ۱۶۴ جشن انگلیسی
- جایزه ادبی بوکر
- ۱۶۶ سر بازهای ادبیات فرانسه
- جایزه ادبی گنکور
- ۱۶۸ جایزه سرزمین ماتادورها
- جایزه ادبی سروانتس
- ۱۷۰ جایزه های خردسال!
- ریز و درشت جایزه های ادبی ایرانی
- ۱۷۲ خیلی ها حواسشان نیست
- گفت و گو با مصطفی رحماندوست
- درباره حال و روز جایزه های ادبی
- ۱۸۴ در آرزوی جایزه های ادبی ماندگار
- حرف هایی درباره جایزه های ادبی به بهانه دومین
- جایزه «جلال آل احمد»

داستان دنباله دار



۱۴۰

یادش

در پس این دلواپسی

خاطرات چند داور از جایزه های ادبی

۱۵۲ تاکسی نوشت
کودکی آن عالم سادگی و پاکی
محسن حسام مظاهری



یادش

۱۴۰ در پس این دلواپسی
خاطرات چند داور از جایزه های ادبی
حمید باباوند، فیروز زنوزی جلالی، حسین فتاحی،
احمد بیگدلی

وب گشت

۱۵۰ دعوت به مراسم کتاب خوانی
کمی درباره سایت اینترنتی «خانه کتاب اشا»



پرسه

عادات نویسندگی

۱۳۲ آدم تاترس نداشته باشد نویسنده
نمی شود
عادات نویسندگی املی نوتومپ از زبان
خودش



فن نوشتن

۱۳۶ لیست باز خوانی داستان نویسان
خودپراستاری هنری داستان در ۸ نکته

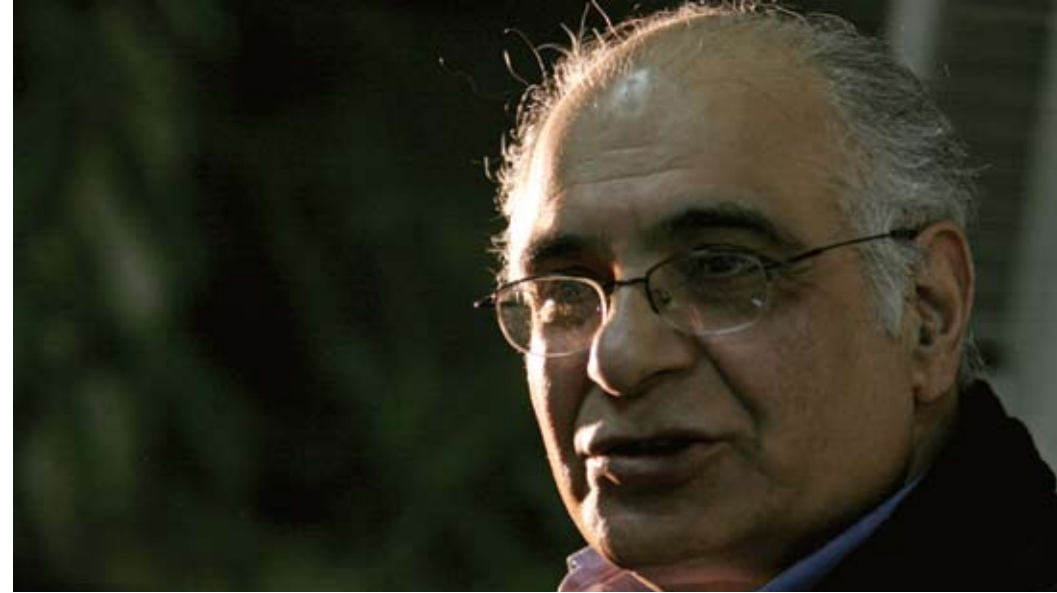
آدم‌ها و قصه‌ها



کارنامه نویسنده قصه‌های نویسنده قصه‌های مجید مرور آثار هوشنگ مرادی کرمانی برای شما که غریبه نیستید	۱۰
یک نفر، یک سفر به سوی جنوب بخشی از سفرنامه لبنان، سرزمین آخرالزمان	۲۴
زادگاه من موزه روایت علی آقا غفار از زادگاهش	۳۸

۱ کارنامه نویسنده
مرور آثار هوشنگ مرادی کرمانی
برای شما که غریبه نیستید

غصه‌های نویسنده قصه‌های مجید



عکس: جواد منظر

کارنامه نویسنده

مرور آثار هوشنگ مرادی کرمانی برای شما که غریبه نیستید

غصه‌های نویسنده؛ قصه‌های مجید

● مریم برادران

بپش می‌گفتند «هوشو» یعنی هوشنگ کوچولو. عموقاسم که معلم بود و لاهل کتاب، اسمش را از شاهنامه انتخاب کرده بود. تنها هوشنگ آبادی سیرچی، ده کوهستانی و خوش آب‌وهوای کرمان بود. بعضی اهالی ایراد می‌گرفتند به اسمش. عمو پشتش درمی‌آمد که «اسمش فارسی خالصه، یعنی باهوش، تیزهوش». آغ‌بابا می‌خندید و تنها «تیز»ش را تصدیق می‌کرد. پسر پر حرفی بود؛ پر از سؤال. و این شمارا یاد چه می‌اندازد؟ مجید خیلی چیزهای دیگرش هم مثل این شخصیت دوست‌داشتنی است؛ یتیم بودنش، زندگی با مادر بزرگ، سادگی و آن سماجت گاهی آزاردهنده‌اش برای به دست آوردن چیزهایی که فکر می‌کرد باید از آن او باشد.

ازت بترسه.

اما مرد گوش نمی‌دهد. لحاف را کنار می‌زند و پسر را بغل می‌گیرد و گریه می‌کند. پسر وحشت‌زده می‌لرزد. آغ‌بابا که جلوی خودش را گرفته، با بغض می‌گوید: «تترس هوشو، باباته، تترس».

و این اولین دیدار هوشنگ با پدر است؛ پدری که سال‌ها پیش برای کار در امنیه به تهران رفته و حالا به خاطر بیماری روحی و افسردگی اخراجش

کناره‌ی لحاف را بالا می‌گیرد و باز مرد را که زیر نور لامپا ایستاده، نگاه می‌کند؛ چشم‌های از حدقه بیرون زده، لب‌های داغمه بسته، ریش نتراشیده و کثیف با لباس سربازی و پوتین‌های پاره و پوره پر از گل و شل. به طرف او می‌آید. ننه می‌گوید: «بیدارش نکن. توی خواب می‌ترسه. وقتی بیدار شد برو سراغش. بعد چند سال که او مدی نذار

کرده‌اند. خیلی قبل‌تر از آن مادرش مرده بود؛ یعنی وقتی هوشنگ شش ماهه بود. او سل گرفت و مرد. مادرش را از زبان پدر بزرگ و مادر بزرگ می‌شناخت؛ «فاطمه خواستگار زیاد داشت چون پدرش مال و منال داشت. هر دوشون مرده بودن. توی شه‌داد پیش عموهاش زندگی می‌کرد. یکی از خواستگارهای سمجش می‌خواست اونو بدزده، عموهاش که فهمیدن، شبونه آوردنش سیرچی، پناه آوردن به خونه کد خدا که آغ‌بابا باشه. آغ‌بابا هم که می‌بینه دختر خوبیه، عروس خودش می‌کنه، زن کاظم دُر دانه. خواستگار تا برسه به سیرچی، عروس و داماد رفته بودن ایگرم برای ماه عسل. یک سال بعد تو به دنیا می‌آی و شش ماه بعد فاطمه جوونمرگ می‌شه.»

هوشنگ با پدر بزرگ و عموقاسم زندگی می‌کرد تا اینکه سرو و کله پدرش پیدا شد. حالا پسر باید از پدر مراقبت می‌کرد تا وقتی جایی می‌رود، راه برگشت به خانه را گم نکند؛ مثل بعضی روزها که می‌رفت و تا برگردد چند روزی طول می‌کشید. هوشنگ دنبال پدر راه می‌افتاد و گوشه و کنایه آدم‌ها را می‌شنید و دست انداختن بچه‌ها را تحمل می‌کرد. آغ‌بابا هم غصه می‌خورد و هر هفته برای ملکه و شاه و نخست‌وزیر اعظم نامه می‌نوشت که اقل کم به خاطر پسر یتیمش مستمری بدهند. اما جوابی نمی‌آمد.

بابا کاظم شش کلاس درس خوانده بود. مکتب هم رفته بود. مدام دوبیتی‌های محلی را با خودش زمزمه می‌کرد. گاهی بلندبلند می‌زد زیر گریه یا الکی می‌خندید. هوشنگ که بزرگ‌تر شد، دوست نداشت با او باشد. چند باری هم که آمده بود مدرسه پسرش، پیش معلم‌ها و بچه‌ها سرافکنده‌اش کرده بود؛ آن قدری که آرزو کرده بود کاش هیچ‌وقت بر نمی‌گشت پیششان که لقب «پسر کاظم دیوونه»

هم به یتیمی‌اش اضافه شود.

خاطرهایش از مدرسه قبل از آنکه به مدرسه برود، شیرین‌تر بود. تا وقتی عمو قاسم منتقل نشده بود به کرمان، با او سر کلاس می‌رفت. اما وقتی خودش مدرسه‌ای شد، دانش‌آموز خوبی نبود؛ متوسط مایل به بد. تنها درسی که از پشش برمی‌آمد، انشا بود. انشاهایش شبیه قصه بودند. اما بقیه نمره‌ها به سختی از مرز ده می‌گذشتند. اسم مدرسه‌اش اوحدالدین بود؛ درست با همان اوصاف مدرسه‌ای که داستان خمره در آن می‌گذرد، با ۳۵ دانش‌آموز که دو نفرشان دختر بودند و چند معلم که یک جا زندگی می‌کردند و از آب یک خمره می‌خوردند. سال سوم بود که آغ‌بابا مرد. آخرین چیزی که از او برایش ماند، خاطره نیمه‌کاره «یه روز





داربوش مهرجویی با اقتباس از مهمان
مامان اثری در خور توجه تولید کرد

اسرارش. جعبه پراز «کیهان بچه‌ها» بود؛ پراز کتاب قصه؛ قصه‌هایی به زبان ساده. و کاغذها شدند بهترین مونس‌اش. می‌نوشت و سبک می‌شد. دفتر خاطرات شده بود بهترین کس‌اش که نه آزارش می‌داد و نه سر به سرش می‌گذاشت. صبور بود و فقط می‌شنید. او هم تا می‌شد، می‌نوشت؛ هر روز و شب.

تازه آمده بود کرمان و بیچاره مشربابه، مادرزن عمو، با عجز و التماس، اسمش را مدرسه شبانه‌روزی نوشته بود که از درس نیفتد؛ آخر آن قدر معدلش افتضاح بود که هیچ مدرسه‌ای اسمش را نداشتند. مدرسه شبانه‌روزی، خوابگاه، بلوف زدن برای بچه‌ها تا کم نیاورد، قصه‌بافی از گذشته و خاندانش و.... همه این بلوف‌ها برای آن بود که لهجه و قیافه روستایی‌اش را مسخره نکنند و هی «هوچنگ خان»

می‌کرد. دوست نداشت صدای غم‌انگیز نی را. می‌گفت نی لبک بزند. به نظرش بزغالها هم با این صدا می‌رقصیدند. بعدها داستان «نخل» را با تجربه این روزها نوشت.

دلخوشی هوشنگ به ننه هم زیاد طول نکشید. بیماری چند وقتی گریبانش را گرفت. ننه خودش برای همه طبابت می‌کرد، داروی گیاهی و جوشانده تجویز می‌کرد اما وقتی خودش گرفتار بستر شد، کاری نتوانست بکند. هوشنگ ماند و بابا کاظم. تا اینکه عمو قاسم آنها را برد پیش خودش کرمان.

پسرک باز هم کنار کتابفروشی ایستاده و کتاب‌ها را زیر و رو می‌کند. کتابفروش روترش کرده و او را برانداز می‌کند. پسرک سنگینی نگاه او را حس می‌کند اما دل‌کنندن از کتاب‌ها برایش سخت است. با اینکه همیشه به نان شیش محتاج است، تنها آرزویش این است که کاش می‌شد این کتاب را بخرد. یاد چیزی می‌افتد و می‌زند بیرون. می‌رود جایی که کامیون‌های نمک منتظرند تا بارشان خالی شود. جثه‌ای ندارد اما خوب کار می‌کند. کارگری را از هشت سالگی تجربه کرده است. بار نمک‌ها خالی می‌شود و سرکارگر پولی کف دست او می‌گذارد. انگار همه خستگی از تن پسرک در می‌رود. می‌دود به سمت کتابفروشی و کتاب را می‌خرد. رسیده و نرسیده شروع می‌کند به خواندن کتاب. اما سوزش دست‌هایش امانش را بریده است. سنگ‌های نمک لای زخم‌ها تا ته دلش را می‌سوزاند. اما هیچ چیز نمی‌تواند او را از کتاب جدا کند؛ حتی اگر لازم باشد بازبانش صفحه‌ها را ورق بزند. شاید زندگی نویسنده از آن روزی کلید خورد که با ستارزاده دوست شد و او هوشنگ را برد سر جعبه

تابستان‌ها کار می‌کرد. شاگرد بنا می‌شد پیش دست استادعلی رحمان. روزی پنج ریال دستمزدش بود. گج درست می‌کرد

بود. گج درست می‌کرد. فصل گردوچینی که می‌آمد، وقتی گردوچین‌های حرفه‌ای بارشان را می‌بستند، گردوهای باقیمانده روی زمین را جمع می‌کرد و پوستشان را می‌کند و می‌داد به بقال و به جایش کاغذ و قلم و خاکه شیرینی می‌گرفت. اما دوست‌داشتنی‌ترین کار برایش چوپانی بود. همراه محمود چوپان یا قشنگو، پسر عمو ابراهیم، می‌زد به کوه؛ «چه لذتی داشت کوه و دره و صدای زنگوله بز و گوسفندها و آمدن باران و شستن سنگ‌ها و صخره‌ها و زاییدن گوسفندها». قشنگو نی می‌زد و یاد آغ‌بابا، بابا کاظم، ننه و مامان فاطمه را برای هوشنگ زنده

داشتم می‌رفتم به...» بود اما نتوانست تمامش کند. ننه جوشانده را ریخت به حلقش. او لبخند زد و هوشنگ راهی مدرسه شد. وقتی برگشت، فهمید که باز تنها تر شده و دیگر کسی نیست که برایش خاطره‌های شجاعانه و بامزه را با آب و تاب تعریف کند. این غصه کم نبود برای پسری به سن و سال او. به جای دل‌داری شنیدن، بارها شنید که سر خور است؛ «اون از مادرش، این از باباش، این هم از آغ‌بابا. بد پیشونی!»

تابستان‌ها کار می‌کرد. شاگرد بنا می‌شد پیش دست استادعلی رحمان. روزی پنج ریال دستمزدش



یک بار داروهای نیم‌خورده‌اش را که به خاطر بیماری، عمو برایش خریده بود، برد داروخانه و آن قدر گردن کج کرد که داروییچ به از آنها به او پولی داد و او با پولش کتاب خرید و رفت سینما

مشهد و او باید شب و روز همیشه در خوابگاه بماند؛ مگر اینکه گاهی بیایند کرمان و به او سر بزنند. وقت دلتنگی یاد شعر عمو می‌افتاد که وقتی اشک‌های او را دید خواند:

«هیچ حلوايي نشد / تا که شاگرد شکرریزی نشد»

امتحان نهایی کلاس ششم را که داد و قبول شد، تصمیم گرفت کاری دست‌وپا کند که کمتر خوابگاه بماند. قشنگو آمده بود کرمان و در ثانوی کار می‌کرد. هوشنگ رفت پیش او و بعد از امتحان‌هایی که اوستا سر راهش گذاشت، قبولش کرد به شاگردی. کاری بود اما بزرگ‌ترین عیبش این بود که کتاب از زیر بغلش نمی‌افتاد؛ کتاب‌هایی که از کتابفروشی سر بازار کرایه می‌کرد و برای آنکه کسی به کتاب‌های عاشقانه‌اش گیر ندهد، با روزنامه جلدشان می‌کرد.

دیگر برای درآوردن پول سینما و کتاب کار می‌کرد. هر کاری حاضر بود بکند. حتی یک بار داروهای نیم‌خورده‌اش را که به خاطر بیماری، عمو برایش خریده بود، برد داروخانه و آن قدر گردن کج کرد که داروییچ به ازای آنها به او پولی داد و او با پولش سه جلد کتاب «سلام بر غم» فرانسوا ساگان را خرید و با بقیه پول رفت سینما که فیلم «بلبل مزرعه» را ببیند. حالا یادش نیست آن بار چندمین بار بود که این فیلم را می‌دید اما سر جمع ده بار این فیلم را از اول تا آخر دید.

همین سرگرمی‌ها و از درس انداخت و سال سوم مردود شد. اما باز هم سر به راه نشد. رفت و شاگرد کتابفروش شد! انگار کنار کتاب‌ها نشستن حالش را بهتر می‌کرد. هر شب هم یک کتاب با خودش می‌برد که بخواند و فردا بر می‌گرداند. بعد هم پیشرفت کرد و خودش کنار خیابان بساط کرد و کتاب کیلویی فروخت؛ «یک کیلو بینوایان با ژان

و «لوک» بارش نکنند. اما خیلی زود از صرافت این کارها افتاد. تنهایی باز هم سرک کشیده بود توی زندگی‌اش و غم غربت را سخت‌تر کرده بود.

بعد از دوست شدن با ستارزاده، گمشده‌اش را پیدا کرد. همه پول‌هایی که یک قران ده‌شاهی روی هم می‌گذاشت، خرج مجله و کتاب می‌شد. یکریز خاطراتش را می‌نوشت و شاخ و برگشان می‌داد. خاطراتش با رفتن به سینما داستانی شد.

اولین فیلمی که دید «صلاح‌الدین ایوبی» بود و این سر آغازی برای عشق‌بازی با سینما شد. از آن روز که با بچه‌ها رفت سینما، هر شب فیلم می‌دید؛ عکس‌های جلوی در سینما را جلوی چشمش می‌آورد و داستانی سر هم می‌کرد و شخصیت‌های ساختگی جلوی چشمش رژه می‌رفتند. حداقل این کار از یادش می‌برد که عمو قاسم هم منتقل شده



بهترین کتاب داستانی عمر مرادی کرمانی «پیرمرد و دریا»
است. سرسختی این پیرمرد و لایه‌های درونی‌اش را دوست
دارد. می‌گوید «پیرمرد، مجید آمریکایی است»

«داش آکل» را خوانده و هنوز هم وقتی به «مرجان تو مرا کشتی» می‌رسد، تنش می‌لرزد. بهترین کتاب داستانی عمرش «پیرمرد و دریا» است. سرسختی این پیرمرد و لایه‌های درونی‌اش را دوست دارد. می‌گوید «پیرمرد، مجید آمریکایی است». فیلم «مسافر» کیارستمی، «دونده» امیر نادری و «کودک و سرباز» میرکریمی فیلم‌های محبوب اوست و سینمای ایتالیا را می‌پسندد. زندگی هنری‌اش با تهران آمدن رنگ گرفت. چمدان بست، با یک لحاف، «تا حد امکان» خرمای خشک، کتاب، نوشته‌ها و خاطرات و داستان‌های نیمه‌تمام و مقداری پول که به آستر کتش دوخته بود، رسیده و نرسیده سراغ محسنی را گرفت و بهش گفتند که از رادیو رفته است. آن قدر



از دبیرستان که جان سالم به در بُرد، به خاطر تک‌فرزند بودن معافی تکفل گرفت و زیر بار کار در بانک کشاورزی که عمو برایش جور کرده بود نرفت. پادر یک کفش کرد که باید بروی تهران تا هنرمند شود. به قول مدیر رادیو-مجید محسنی- دلگرم بود؛ ۳-۲ سال قبل که به خاطر جشنواره آمده بود کرمان، هوشنگ دست به دامنش شده بود که کاری کند او هنرمند شود. حتی دستش را بوسیده بود، گریه کرده بود و محسنی قول داده بود اگر دیپلم بگیرد و بیاید تهران، کمکش می‌کند. ارث مادری‌اش خانه و چند نخل بود و حالا که به سن استقلال رسیده بود، سه دانگ خانه و ۶-۵ نخل را فروخت؛ همان نخل‌های بلندی که از کودکی وقتی دست‌هایش را دورشان قلاب می‌کرد به هم نمی‌رسید و آرامش آغوش مادر را داشت. این نخل‌ها را که دلش را به آنها گره زده بود فروخت تا بتواند رؤیاهایش را در بیداری ببیند.

شاید باورمان نشود که نویسنده محبوبمان، دوست صمیمی ندارد، هیچ وقت به فوتیال علاقه‌مند نبوده است و تنها اسم چند نفر را که شنیده، می‌تواند بشمارد: علی پروین، دایی، حجازی، زبدان. با دختری که داستان‌های او را می‌خواند ازدواج کرد و حالا سه فرزند دارد: هومن، بیژن و گلرخ؛ همه تحصیل کرده و موفق. مرادی کرمانی فضاهای بومی، افسانه‌ها و باورهای عامیانه بورخس، گفت و گونویسی چوبک، اجتماعی نویسی آل احمد، شاعرانه نویسی و نوآوری گلستان، ایجاز همینگوی و سعدی، عامیانه نویسی جمال زاده، طنز چخوف و دهخدا و احساس نویسی صداقت هدایت را می‌پسندد. بارها داستان

از بچگی نمایش و تعزیه را دوست داشت. پدرش هم در جوانی «علی اکبر خوان» بود. هوشنگ عاشق دوران عاشورا بود چون مدام تعزیه اجرا می‌شد. مجرم که تمام می‌شد، تا یکی دو ماه بعدش هم بچه‌ها را جمع می‌کرد و تعزیه بازی می‌کردند. خودش نقش شمر را بازی می‌کرد. ابهتش را دوست داشت.

اما وقتی عشق سینما شد، تصمیم گرفت پرود در یک سالن سینما کاری دست‌وپا کند. حاضر بود هر کاری بکند که پایش به این جور جاها باز شود. مدت‌ها برای یک سینما آگهی فیلم می‌نوشت. دو ماه تمرین کرد و نوشت تا پسندیده شد. ۳۰ تا آگهی می‌خواستند. ۶۰ تا نوشت. شب‌ها با پیرمردی که مسئول چسباندن آگهی بود، می‌رفت، نردبان می‌گذاشتند، با چوبی که سرش کهنه بسته بودند، سریشم‌ها را به دیوار می‌مالیدند و اعلان‌ها را می‌چسباندند. به خاطر این کار ماهی ۱۵ تومان می‌گرفت. از همه بهتر اینکه می‌توانست یک فیلم را حتی ۴۰ بار مجانی ببیند!

آلبومی درست کرده بود از عکس هنرپیشه‌ها و کارگردان‌های خوب، نویسنده‌ها و شعرای دوست‌داشتنی و فریم‌های فیلم‌های پاره‌شده که از آپاراتچی می‌گرفت. عکس‌های خودش را هم با ژست‌های مختلف شبیه هنرپیشه‌ها می‌چسباند کنار عکس هنرپیشه‌ها. تا اینکه یک دوربین ارزان خرید و کارش عکاسی از در و دیوار و فرستادن برای چاپ در مجلات. اما هر چه مجله می‌خرد، خبری از کارهایش نبود.

دلبستگی‌هایش به نوشتن را به روزنامه دیواری «بهشت سخن» گره زد. داستان طنز می‌نوشت و با دو نفر دیگر که یکی شعر می‌نوشت و دیگری خطاطی می‌کرد، جایزه روزنامه دیواری کرمان را گرفتند و این اولین جایزه ادبی‌اش بود.

والژان اضافه.

به زور عمو قاسم در دبیرستان رشته «به‌دردخور» برق را انتخاب کرد. امروز سوم به خاطر برق گرفتگی راهی دبیرستان بازرگانی شد. آنجا بچه‌های خلاف کم نبودند. با این حال هوشنگ سرش را گرفت به همان سینما و داستان و نمایش و دور بقیه را خط کشید. نمایشنامه‌ای هم نوشت که با چند همکلاسی دیگر بازی کردند. نمایشنامه را روی بشکه‌های به هم طناب پیچ کرده که با قالی پوشانده بودند، بازی کردند. نمایش پر تحرکی بود. از بد روزگار، وسط نمایش بشکه‌ها از هم باز شد و همه چیز به هم ریخت. یک بار دیگر هم اجرایش کردند که کار دلچسبی از آب درنیامد.



کیومرث پوراحمد و مرادی کرمانی
در قصه‌های مجید میراثی ماندگار
برای مردم تولید کردند



آب می‌خورد و احساس می‌کرد با حافظ و سعدی و فردوسی محسوس است. بوی دانشکده ادبیات برایش بوی زندگی بود اما به خاطر نوع دیپلمش نمی‌توانست کنکور ادبیات بدهد. حاضر بود هر رشته‌ای قبول شود که پایش به دانشگاه باز شود. ده بار کنکور داد تا اینکه در رشته ترجمه زبان انگلیسی قبول شد.

داستان‌هایش کماکان چاپ نمی‌شد و او می‌نوشت. بیشتر برای مجله فردوسی می‌فرستاد. تا اینکه یکی از داستان‌هایش را بر د مجله «خوشه» که سردبیرش شاملو بود. داستان را خواند و گفت چاپش می‌کند، البته با کمی ویرایش. اسم داستان «کوچه ما خوشبخت‌ها» بود. چه اضطرابی را آن روز گذراند. سال ۱۳۴۷ بود و او آن موقع در یک شرکت پخش نوشابه کار می‌کرد و آن قدر وضعیت امرار معاش خراب بود که خیلی چیزها را از زندگی‌اش قیچی کرده بود اما اعتیادش به کتاب و هنر را که نمی‌توانست! هیچ‌وقت یادش نمی‌آید عشقی بالاتر از هنر، دلش را لرزانده باشد. حتی وقتی در دوران نوجوانی جوش‌های غرورش را به هزار روش پنهان می‌کرد که به چشم دخترها بد نیاید، باز هم ته‌ش را که نگاه می‌کند می‌بیند به خاطر نوشتن، از خیر آنها هم می‌گذشت و در خاطرات و نامه‌های عاشقانه ثبتش می‌کرد و تمام.

روزی که داستان اولش چاپ شد، انگار دامادی‌اش باشد، سر از پا نمی‌شناخت. ۱۵ نسخه مجله را خرید و به این و آن داد. ۲۰ بار داستان را تا برسد به خانه خواند. برای حرف‌چین یک بسته سیگار خرید و به رسم تشکر تقدیم کرد. داستان حال و هوای طنز داشت؛ درباره اهالی یک کوچه بود که حس می‌کردند خوشبخت هستند با اینکه بدبخت بودند.

چند کار دیگر هم نوشت که شاملو چاپ کرد.

اما خوشه تعطیل شد و باز نویسنده ماند و بی‌پناهی دوباره. رفت سراغ نشریات دیگر: اطلاعات هفتگی، پست ایران، سپید و سیاه، تهران مصور و فردوسی. آن قدر قلم زد تا کم‌کم اسم و رسمی به هم زد. نثر نوشتن را تمرین کرده بود و راه ارتباط با مردم را یاد گرفته بود که به رادیو راه پیدا کرد؛ اما این بار با دعوت. رادیو نویسنده می‌خواست و سردبیر برنامه «خانه و خانواده» که کارهای او را خوانده و پسندیده بود از او دعوت به همکاری کرد. سال ۵۲ بود. هر هفته نمایشنامه کوتاه و مطالبی درباره موضوعات خانوادگی می‌نوشت. اینجا بود که گفت‌وگو نویسی را یاد گرفت.

قصه‌های مجید از همین رادیو شروع شد. برای برنامه عید، گفت که می‌خواهد ماجرای بچه یتیمی را بنویسد که لباس عید ندارد و کسی تحویلش نمی‌گیرد. هیچ‌کس موافق نبود. نمی‌خواستند برنامه غم‌انگیز باشد. اما او داستان «لباس عید» مجید را نوشت و دلچسب شد. گفتند: «باز هم از همین جنس بنویس.» و او نوشت. یکی دو شب، پنج داستان مجید را نوشت. از روز پنجم عید که این قصه‌ها از رادیو پخش می‌شد، سیل تلفن‌ها و نامه‌های مردم هم سرازیر شد. چهار سال و نیم هر پنجشنبه سند به نام قصه‌های مجید خورده بود که طرفداران پروپاقرصی هم داشت. برنامه زنده بود. او شب‌ها می‌نوشت و فردای آن اجرا می‌شد. بعد از انقلاب هم این قصه‌ها ادامه داشت.

برای هر قصه ۲۰۰ تومان می‌گرفت. برای دوتا از قصه‌های «انشاء نویسن» و «ماهی» تشویقی ۱۰۰ تومان اضافه گرفت. از همه قصه‌هایی که برای رادیو نوشت، ۳۸ تا را انتخاب کرد که چاپ شد.

پشت سر هم کارهایش به چاپ رسیدند. زندگی‌اش را کرد دستمایه کارهایش. جنگ زد به زندگی خودش و آنها را به تصویر کشید؛ «داستان‌هایم

همه ریشه در زندگی من دارد. زمانی که دیدم مردم در ده‌های مرا گوش نمی‌دهند، سعی کردم آنها را به زبان طنز بگویم.»

جلدهای اول تا پنجم «قصه‌های مجید» یکی یکی چاپ شد و حسابی گل کرد. جلد دوم و سوم، کتاب برگزیده شورای کتاب شد و جلد چهارم جایزه کتاب سال وزارت ارشاد را گرفت. بعضی قصه‌های این کتاب‌ها، بارها به زبان‌های عربی، آلمانی و انگلیسی چاپ شد و دستمایه سه فیلم سینمایی و ۱۱ فیلم تلویزیونی شد. از گزیده قصه‌های مجید به عنوان کتاب برگزیده مؤسسه بین‌المللی کوپ (هلند) تقدیر کردند و هر سال یک جو، این کار سر بلند می‌کند.

اما اولین جایزه کتاب‌هایش را به خاطر «بچه‌های قالیباغخانه» گرفت؛ کتابی با دو داستان. به قول





کیومرث پور احمد
سر صحنه قصه‌های مجید

اما شاید خوش اقبال‌ترین کتاب او بعد از قصه‌های مجید «داستان آن خمره» باشد که به زبان‌های انگلیسی، فرانسه، هلندی، آلمانی، اسپانیایی، عربی و سوئدی هم ترجمه شد. چقدر جایزه گرفت، چه داخلی و چه خارجی؛ لوح زرین، مرغک طلایی، دیپلم افتخار IBBY و کتاب ویژه CPNB هلند. داستان در مدرسه‌ای روستایی در حاشیه کویر می‌گذرد؛ مدرسه‌ای پنج کلاس با یک معلم، بچه‌های مدرسه، آب آشامیدنی را از خمره‌ای در حیاط مدرسه می‌خورند. یک شب سرد زمستان، آب خمره یخ می‌بندد و خمره می‌شکند. آقای صمدی، معلم مدرسه، باید آب تهیه کند. همه داستان می‌شود کشمکش‌های او برای تهیه آب؛ با طبیعت و با تنگ نظری مردم روستا. فیلمش را ابراهیم فروزش ساخت.

داستان‌ها را یکی یکی نوشت: داستان «مشت بر پوست» روایت زندگی مردم محروم است. «تنور» مجموعه‌ای از داستان‌های کوتاه است که شخصیت‌های اصلیشان کودک هستند، زبان ساده‌ای دارند و با شیوه طنز مایل به کنایه رفتارهای غلط را بازگو می‌کند. روایت داستان، اول شخص است. «مهمان مامان» برشی چندساعته از زندگی خانواده‌ای ساده و کارگری است که در اتاق اجاره‌ای، در خانه‌ای که مستأجران زیادی دارد، زندگی می‌کنند. درونمایه اصلی داستان اخلاقی- تربیتی است؛ مثل داستان‌های چکمه، مربای شیرین و لبخند انار. مهمان مامان که گرایش به فیلمنامه دارد، از فضای روستایی دور است.

«مربای شیرین» فضای شهری را تصویر می‌کند. مرادی کرمانی برای اولین بار به مردمانی توجه می‌کند که جایی بین فرودستان و فرادستان دارند. شخصیت اصلی داستان، جلال ۱۲ ساله است که پدرش تصادف کرده و مرده است. او و مادرش با

خودش آن را برای ادای دین به این بچه‌های زحمتکش نوشت. احساس می‌کرد اینکه کرمانی باشد و از قالی و قالیباخانه چیزی ننویسد عیب است. دوست داشت از انسانیت آنها بنویسد و کار و بار طاقت‌فرسایی که دارند؛ چیزی که برای خودش کابوس بود. هر وقت ننه را اذیت می‌کرد یا درس و مشقش را انجام نمی‌داد، ننه برایش خط و نشان می‌کشید که «می‌کنمت تو کت کارخونه تا همونجا بپوسی.» و «کت کارخونه» اسم کارگاه قالیباخانه بود. شاید برای همین حس، این دو داستان فضای عجیب و غریبی دارند؛ درد و تلخی در آنها موج می‌زند. و البته جاهایی هم هست که خنده‌ای برایت بیاورد. دیپلم افتخار IBBY (دفتر بین‌المللی کتاب برای نسل جوان) و هیأت داوران جایزه جهانی اندرسن را هم گرفت.

بعد داستان بلند «تخل» را نوشت که آمیزه‌ای شاعرانه از افسانه‌های کهن و داستان‌های امروزی است. قهرمان آبادی زیر ضربه‌های طبیعت مقاومت می‌کند و زنده و سرسبز در پس کوه‌ها و در حاشیه کویر خشک پایدار می‌ماند و نفس می‌کشد و خاطره‌ها را در سینه خود نگه می‌دارد.



هم زندگی می‌کنند. مادرش در کارگاه خیاطی کار می‌کند. طرح داستان موضوعی طنزآمیز یعنی بازنشدن در شیشه مرابست. زبان داستان به زبان رسمی عادی جامعه نزدیک است.

سختی‌های زندگی همیشه بود؛ اجاره‌نشینی، بیماری، خبرهای ناگوار و مشکلات زندگی در تهران. اما زندگی هنرمند همانی بود که می‌خواست. فیلمنامه هم می‌نوشت، نمایشنامه هم. اما کار اصلی نوشتن کتاب کودک و نوجوان شد. هر چند زندگی کارمندی را هم پذیرفت و با کمال تعجب، کارمند مرتبی شد و بارها تشویقی‌اداری گرفت! «بارها تا مرز نومیدی رفتم، تا مرز خلاص... پدرم یک روز در

تهران گم شد. کلاتری‌ها، دیوانه‌خانه‌ها، بیمارستان‌های روانی، پزشکی قانونی، آسایشگاه سالمندان را گشتم. آنجا بود. همانجا مرد. خبر آوردند عموقاسم رفت آن دنیا. تنهایی رفتم خواستگاری. زن گرفتم و بچه دار شدم. خبر آوردند سیرین زلزله شده و بیشتر قوم و خویش‌ها مرده‌اند. از سر گذراندن بیماری‌های سخت، اتاق عمل؛ بارها... چه کشیدم در تهران. پدرم در آمد. سیاهی‌لشکر تئاتر شدم؛ معلم کلاس بیسواد، حسابدار، انباردار، کارگر، نوشابه‌فروش در محله‌های نازی‌آباد،

امامزاده حسن، جوادیه، راه آهن. دانشجو هم شدم. کارشناس وزارت بهداشت شدم. زندگی در زیرزمین، اتاقک‌های پشت‌بام، خانه‌های شلوغ، محله‌های قدیمی؛ ۱۶ خانه با هزار ماجرا.

برای هنرمند همه اینها شد زمینه تحقق رؤیاها. بدون هیچ تلاشی هر کدام از آدم‌های قصه‌هایش جلوبش حاضر می‌شوند و وارد قصه می‌شوند. معمولاً قصه تکراری یا شخصیت تکراری ندارد. واقع‌گرا و عامیانه می‌نویسد و ایجاز را رعایت می‌کند چون به معجزه آن اعتقاد دارد. هوشنگ مرادی کرمانی عزیز در «شما که غریبه نیستید» بیوگرافی خودش را تا ۱۹ سالگی، یعنی همان سالی که می‌آید تهران،

می‌نویسد ولی حاضر نیست بقیه را همان طور موشکافانه بنویسد. برایش مثل جان‌کندن می‌ماند.

همه سختی‌های زندگی این روزها دمار از روزگارش درآورده و بارها راهی بیمارستانش کرده است. نویسنده محبوب ما که همیشه با همان پسرک تخس غریب در نظرمان مجسم می‌شود و هر سال منتظر کار جدیدی از او هستیم، خودش را این‌طور توصیف می‌کند: «آدم تلخی که هزاران نفر را خندانده و خوشحال کرده است» ■

لیستی از کتاب‌های هوشنگ مرادی کرمانی:	
قصه‌های مجید	
شما که غریبه نیستید	
بچه‌های قالیباخانه	
تخل	
خمره	
تنور	
مهمان مامان	
مربای شیرین	
لبخند انار	
پلو خورش	

یک نفر، یک سفر

بخشی از سفرنامه لبنان، سرزمین آخرالزمان

به سوی جنوب

● محبوبه سری

اواخر مهرماه امسال، به همت دفتر هنر و ادبیات دانشجویی با یک گروه ۳۰ نفره از اهالی هنر عازم سوریه شدیم. بعد از سه روز اقامت همراه با زیارت در دمشق، شش ساعت راه با اتوبوس رفتیم تا جایی حوالی «حلب»، محل جنگ صفین را ببینیم و مزار «عمار» را هم زیارت کنیم. بعد، از شمال لبنان وارد این کشور شدیم. چهار روز در محله شیعه‌نشین «ضاحیه» در بیروت ماندیم و بیروت و جونیه و اطرافشان را دیدیم. صبح هشتمین روز سفر هم با یک اتوبوس راه افتادیم تا جنوب لبنان را ببینیم. آن قدر رفتیم تا رسیدیم به مرز؛ یعنی جایی که توی همین عکس می‌بینید. آن طرف جاده خاکی، فلسطین اشغالی است.



عکس‌ها: افروز تارنا

در لبنان روستا یعنی یک جای وسیع سبز با یک عالمه بلندی و دره‌های سبز تر و خانه‌های ویلایی که شیروانی سفالی دارند و دیوارهای سفید. اینجا روستای «طول» است. هوا هنوز روشن نشده و مه تیره هست



□ روی نقشه می‌شود ۱۴۴ تا لبنان توی ایران جادادا! از شرق و شمال، با سوره همسایه است و از غرب با مدیترانه. جنوبش می‌رسد به فلسطین سال‌های سال است «اشغالی». بیروت، از بالا و پایین لبنان به یک فاصله است و ساحل دارد. شانه‌به‌شانه دریا به سمت جنوب که بروی، مدیترانه از راست همراهت می‌آید.

■ حرکت با تاخیر ایرانی

«باقر» و «علی‌احمد» از موسسه فرهنگی «رسالت» لبنان همراهان هستند. باقر ایران بوده و فارسی می‌داند ولی با علی‌احمد باید انگلیسی حرف بزنی اگر عربی نمی‌فهمی. هر دو ۸-۲۷ ساله‌اند و پراز حرف‌های نو. باقر به قول خودش مثل باقی مردم‌های لبنانی، خوش پوش است و با آن قد و هیکل لازم نیست خودش بگوید با یک ضربه مشت، آدم می‌کشد! همیشه سیگار دستش است؛ روشن یا خاموش. برعکس، علی‌احمد جثه ریزتری دارد و با هم ترکیب جالبی می‌سازند.

علی مدام عکس «ساجد» چهار ساله‌اش را توی موبایل نشانمان می‌دهد و از خانمش «سارا» می‌گوید. هر دویشان یک عالمه حرف دارند و با فاصله سه ساله‌شان از جنگ، دارند به معنای واقعی کلمه «زندگی» می‌کنند و این زنده بودن و امید و آرامش در عین هیجان را می‌شود توی تمام مردم لبنان دید. می‌گویند شما اولین گروهی هستید که با این تعداد و همه جوان، آمده‌اید جنوب لبنان را ببینید.

صبح جمعه با اتوبوسی که راننده‌اش از دمشق شده نفر سی و یکم گروه، راه می‌افتیم سمت جنوب. علی‌احمد مدام با تلفن صحبت می‌کند. دو تا ماشین از پشت اتوبوس همراهان می‌آیند. بچه‌ها مثل همیشه دیر آماده شده‌اند و دیر حرکت می‌کنیم. باقر حریفمان نمی‌شود و فقط از این همه تبدیلی و بی‌خیالی ما حرص می‌خورد. همان اول راه با تأسف بسیاری می‌گوید چون

دیر شده، «ناقورا» را از برنامه حذف می‌کنیم ولی من تأسفی توی بچه‌ها نمی‌بینم.

شنیده‌ایم جنوب، یعنی صور و صیدا و ناقورا. همه‌اش توی ذهنم تصویری از اهواز و شلمچه و طلاکبه خودمان هست. ساعت، ده صبح را که رد می‌کند، ما بیروت را رد کرده‌ایم. فاصله‌ای بین شهرهایشان نیست، انگار به هم فشرده شده باشند؛ این یکی تمام‌نشده، بعدی شروع می‌شود و مرز میان روستاها را گم می‌کنم و «روستا» که می‌گویم نه که شبیه دهات ایران باشد، نه؛ اینجا روستا یعنی یک جای وسیع سبز، با یک عالمه بلندی و دره‌های سبز تر و خانه‌های ویلایی‌ای که شیروانی سفالی دارند و دیوارهای سفید. به طرف جنوب که می‌رویم، سمت راستمان، شاید یک کیلومتر راه تا دریاست. فاصله جاده تا ساحل، همه مزرعه موز است و لایه‌لای زمین‌های زراعی، خانه لایه-صاحب مزرعه. خانه‌ها از هم خیلی فاصله دارند و این یعنی هر صاحبخانه‌ای اینجا برای خودش یک پا

را هر چه جنوب‌تر می‌روی، سبزتر می‌شود و طبیعت دست‌نخورده‌تر است اینجا. شبیه مازندران است؛ فقط به جای البرز بلند، یک عالمه تپه‌های کوتاه دارد و شرعی نیست. علی‌احمد نشسته انتهای اتوبوس، پیش ما. می‌گوید این جنگل‌هایی که می‌بینید همه جوانند. تمام این کوه‌ها زیر آتش حمله اسرائیل، سیاه شده بودند. حالا تازه کم‌کم دارند دوباره سبز می‌شوند. جنگل‌ها مخفیگاه بچه‌های مقاومت بوده. چشم‌هایم را می‌بندم، تمام سبزه‌ها را سیاه می‌کنم، یک افکت صدای انفجار و شنی‌تانک مرکاوا و پرواز هواپیماهای جنگی هم روی صحنه می‌گذارم. دلم می‌لرزد. چشم‌هایم را که باز می‌کنم، باز همه جاسبز است و صدایی نیست. هنوز ظهر نشده می‌رسیم «صور» که می‌نویسندش Tye. از وسط صور رد می‌شویم. به صور می‌شود گفت «شهر». مدینیت هست و غیر از مدینیت، سمت دریا، مدرنیته هم هست! دارند شهرک‌سازی می‌کنند. یک گودال بزرگ-شبیه تصور من از شعب‌ابی طالب- ساخته‌اند و لودرها دور تادور گودال «مشغول کارند». قرار است این شعب، تا سال آینده بشود یک مرکز تجاری بزرگ؛ خیلی بزرگ. سال بعد از این جاده که رد شوی، سمت راست دیگر مدیترانه‌ای نیست؛ هست ولی تو به‌جایش یک مرکز تجاری بزرگ می‌بینی، خیلی بزرگ؛ آن قدر که همه چیز در آن می‌شود خرید، با تخفیف بین فصلی ۸۰-۷۰ درصد، شبیه فروشگاه‌های بیروت. قرار است صور هم بشود

شبیه «جونیه»؛ شهر مسیحی نشین ساحلی زیبایی در شمال بیروت که نزدیک است آب دریا با هر موج، برود زیر ساختمان‌های مدرن ساحلش. ای کاش تمام این مرکز تجاری صور را با شیشه بنا کنند، آن هم نه از نوع رفلکس، که از توی جاده بشود مدیترانه را دید.

رها کنم. گفتیم «مدینیت» هست، نه که خیال کنی خبری هست ها! چندان مغازه و بیل‌بورد تبلیغاتی دیدم، خیال

فئودال است! سمت چپ، یعنی شرق، یک کلاردشت بزرگ می‌بینی؛ جنگل‌های انبوه و تپه‌های سبزه، با همان خانه‌های ویلایی‌ای می‌رسیم به یک شهر ساحلی به اسم «انصاریه». سال ۱۹۹۶ یک گروه ۱۶ نفری از نیروهای ویژه اسرائیلی از راه دریا می‌آیند انصاریه تا یکی از رهبرهای حزب‌الله لبنان را گروگان بگیرند ولی هر ۱۶ تا کشته می‌شوند.

■ صیدا، صور، جویه، مجادل، طیردبه...

از کنار صیدا رد می‌شویم. صیدا سمت راست جاده است و ما داخلش نمی‌رویم. هنوز نرسیده‌ایم جنوب. کم‌کم دارم می‌فهمم اینکه جنگ‌های لبنان هم مثل ایران توی «جنوب» کشور اتفاق افتاده، دلیل نمی‌شود جنوب لبنان هم شبیه مثلاً خوزستان و بوشهر ما باشد. مدام از شیشه اتوبوس نگاه می‌کنم. ببینم کی این همه سبزی و خرمی تمام می‌شود و می‌رسیم به نخل‌های بلند و هوای گرم جنوب؛ غافل از اینکه لبنان

اینجا بالای «قلعه الشقیف» است، یک بنای باستانی روی بلندترین بلندی منطقه، جایی که به خاطر موقعیت استراتژیکش، پانصد سال است دست به دست می‌شود و پانزده سال متوالی دست یک گروه نبوده

اسرائیل را می‌آورند می‌کوبند توی همان میدان جشن که البته نتوانستند.

■ روبه قبله اول

از پنجره اتوبوس، کنار پرچم لبنان و حزب‌الله، پرچم ایران را می‌بینیم. اینجا مرز لبنان و فلسطین است. شهرداری تهران یک تفریحگاه اینجا ساخته. اتوبوس روی یک بلندی می‌ایستد. پیاده می‌شویم. باد شدیدی می‌وزد. با پرچم‌هایی که باد تکانشان می‌دهد عکس می‌گیریم. پایین پایمان یک دره وسیع و سبز است. بازمین‌های زرعی کرت‌بندی شده؛ فلسطین است. جمعه است و خیلی از خانواده‌های لبنانی آمده‌اند ناهارشان را اینجا بخورند و فلسطین را هم ببینند! از غذایشان با دل و جان به ما تعارف می‌کنند. از یک نردبان چوبی می‌رویم بالای مسجدی نیمه‌کاره، تا به مرز مشرف‌تر باشیم! بچه‌ها پایین از مان عکس می‌گیرند. بر می‌گردیم داخل اتوبوس. زعفر می‌خوریم؛ لبنانی‌ها داده‌اند. نان است و نوعی سبزی و ادویه مخصوص هم هست و یک چیز دیگری جز زعفر، شبیه نان و پنیر. خوشمزه است.

تمام خیابان‌ها پر از عکس شهداست و پرچم حزب‌الله. خانه‌ها همه از سنگ و گچ است، بی‌هیچ خشکی. ساعت از سه گذشته که می‌رسیم به family park؛ یک شهر بازی کوچک با یک عالمه میز و صندلی برای نشستن و یک رستوران.

می‌نشینیم روی صندلی‌های فضای باز. تمام وسایل بازی برقی پارک، خاموش است. کسی جز ما نیست. تعطیل است انگار. گر سنا ایم. به مان آب می‌دهند. یکی از همراهان توی هوای آزاد مرز فلسطین نه خیلی آزاد، برایمان از خاطرات جنگش می‌گوید؛ از حاج احمد متوسلیان شروع کرده و حالا رسیده به آموزش جنگ‌های چریکی توی همین لبنان.

که به خاطر عمر ۸۰۰ ساله درخت داخل مسجد، اسم مسجد را شجره گذاشته‌اند. چندین بار تا به حال تخریب شده و باز از نو ساخته‌اندش؛ آخرین بار هم همین آقای حجیج و پسران.

این جاده را اگر بیشتر جلو برویم، می‌رسیم به ناقورایی که ابتدای سفر از خیرش گذشتیم؛ جنوبی‌ترین روستای مرز لبنان با فلسطین و زیباترینشان. می‌رسیم «بنت جبیل». ساعت ۱:۳۰ ظهر است. سمت راست، میدان بزرگی هست که راهنما می‌گوید جشن پیروزی سال ۲۰۰۰ را اینجا گرفته‌اند و سخنرانی سیدحسن نصرالله به صورت ویدئو کنفرانس همین‌جا پخش شده؛ سخنرانی معروفی که در آن، رهبر حزب‌الله، خانه اسرائیلی‌ها را به تارهای سست عنکبوت تشبیه کرد و دشمن آن‌قدر از لحاظ روانی با همین یک جمله تخریب شد که بعدها در جوابش گفت خانه‌های ما ز تارهای آهنی است! توی جنگ ۳۳ روزه هم گفته بودند یک پرچم

و این بار شک دارد روی «ی» تشدید بگذارد یا نه. توی طبر دبه یکی از مدارس «المهدی» هست؛ همان مدارس زنجیره‌ای حزب‌الله که در بیروت زیاد دیده‌ایم. المهدی توی هر شهر و روستای کوچکی شعبه دارد. اینجا بچه‌های روستا، دبستان را که تمام می‌کنند، لازم نیست برای ادامه تحصیل بروند یک روستای دیگر که راهنمایی دارد.

ظهر جلوی یک مسجد سنگی به اسم «شجره» توقف می‌کنیم. بناهای سنگی اینجا، نمایشان قطعه‌سنگ‌هایی است که سطح بیرونی شان تراش نخورده است. از روی تابلوی سردر مسجد می‌فهمم که ۱۴۲۴ قمری یا همان ۲۰۰۲ میلادی، حاج محمدعلی حجیج و بچه‌هایش مسجد را ساخته‌اند. حواسم به مدل ماشین‌هایی است که برای نماز می‌آیند مسجد. از یک بی‌امو مدل 3-X، یک زن محجبه پیاده می‌شود و پسر ۱۲-۱۰ ساله‌اش. می‌روند نماز. سوار اتوبوس که می‌شویم، باقر توضیح می‌دهد

برم داشت. بعد از صور، جاده می‌رود بین درخت‌های لیمو و زیتون. از محاصره درخت‌ها که بیرون می‌آییم، سمت چپمان یک دره بزرگ است و می‌رسیم به «جوتیه» و «مجادل». عکس شهدای هر دو روستا را زده‌اند به دیوار. طبقه همکف خانه‌ای که خودش و همسایه‌هایش همه خرابه‌اند، لباس عروس می‌فروشند! باقر می‌گوید: «اگر نیروهای حزب‌الله را نمی‌بینید، این هنرشان است که مخفی باشند تا بین مردم حساسیت ایجاد نکنند و گر نه همه‌جا هستند».

حالا جاده یک کوه را گرفته و بالا می‌رود و پایین پایمان تمام روستاهایی که از شان عبور کرده‌ایم، به ترتیب دیده می‌شوند. از توی بلندگوهای سقف اتوبوس، یکی از بچه‌ها که به انگلیسی مسلط است، از قول علی‌احمد می‌گوید کنار همین «مجادل»، روستایی هست به اسم «طبر دبه» و روی «ب» تشدید می‌گذارد و اضافه می‌کند که طبر دبه، روستای شهید مغنیه است و قرار است اسمش بشود روستای «مغنیه»



یک جایی شبیه امامزاده‌های خودمان.
پیغمبرزاده است؛ مقبره «بنیامین»
پسر یعقوب نبی^(ع). اینجا بنیامین را
محیییب صدا می‌زنند

می‌رسیم به یک جایی شبیه امامزاده‌های خودمان. پیغمبرزاده است؛ مقبره «بنیامین» پسر یعقوب نبی. اینجا بنیامین را محیییب صدا می‌زنند. بعد از نماز با اهالی روستا هم صحبت می‌شوم. یکی‌شان خواهر احمد است و اسم برادر شهیدش را گذاشته روی نوزادی که توی بغلش است. محیییب انگار روی قله باشد، خیلی بالاتر از روستاها و شهرهای اطراف است. از این بالا تمام خانه‌های جنوب لبنان زیر پایمان چشمک می‌زنند، یک‌عالمه ستاره بالای سرمان. مردم روستا از مان با خوراکی‌هایی پذیرایی می‌کنند. هی می‌پرسند کی دوباره بر می‌گردید محیییب؟ می‌گوییم بر نمی‌گردیم.

سوار اتوبوس می‌شویم. یک مسیر طولانی را کنار سیم خاردارهای مرز فلسطین اشغالی طی می‌کنیم. علی‌احمد از «اسپای»‌ها می‌گوید؛ همان «ستون پنجمی»‌های خودمان؛ اسرائیلی‌هایی که شب مخفیانه از مرز عبور می‌کنند و بعد از جمع‌آوری اطلاعات دوباره بر می‌گردند. می‌گوید: «البته ما هم بی‌کار ننشسته‌ایم. توی یک مبادله اسیرا، اسرائیل، دو تا از شهروندهای خودش را به ما تحویل می‌دهد؛ اسرائیلی‌هایی که جاسوس ما بوده‌اند!». اینجا تاریک اگر نبود، یک روستای مسیحی نشین می‌دیدیم؛ روستایی که بعد از جنگ ۳۳ روزه تخلیه شده و همه اهالی‌اش رفته‌اند آن طرف مرز و بعدا که فهمیده‌اند این‌ور کسی کاری به‌شان ندارد، برگشته‌اند. ده شب می‌رسیم طول. شب را توی مجتمع فردوس صبح می‌کنیم.

روز دوم

صبح روز دوم می‌رویم «نبطیه». باقر که اشتیاق بچه‌ها به خرید توی بیروت را دیده، به شوخی می‌گوید: «نبطیه، دوشنبه بازار دارد». ولی ما آن قدر اینجا نمی‌مانیم که دوشنبه نبطیه و بازارش را ببینیم.

بعد از نماز با اهالی روستا هم صحبت می‌شوم. یکی‌شان خواهر احمد است و اسم برادر شهیدش را گذاشته روی نوزادش. هی می‌پرسند کی دوباره بر می‌گردید؟

هوا تاریک می‌شود و می‌رویم حاروف. قرار است توی مجتمع «فردوس» مستقر شویم؛ داخل دهی به نام «طول» که نزدیک حاروف است. توی راه، به هر تیر چراغ‌برق، عکس یک شهید زده‌اند؛ تابلوی ۵۰ در ۷۰ شاید. کنار تیراگر بایستی، تابلو یک سروگردن از تو بالاتر است؛ نبرده‌اندش آن قدر بالا که آسمانی‌اش کنند و دست به‌اش نرسد.

سر راه توی روستایی به اسم «محیییب» برای نماز توقف می‌کنیم. اتوبوس جلوتر نمی‌تواند برود. یک راه باریک سربالایی را پیاده می‌رویم. عکس چهار تا شهید روستا را بزرگ زده‌اند به دیوار: احمد حجازی، فرج‌الله صابر، خلیل جابر، مصطفی جابر.

یک ساعت بعد دعوت‌مان می‌کنند برویم داخل غذاخوری. ساعت چهار ناهار می‌خوریم. یک میز بلند بالای رنگین برآیمان چیده‌اند. مشتری‌ای جز ما ندارد اما همه چیز تازه است. پیشخدمت متوجه اشتباهی بچه‌ها که می‌شود، آرام توی گوش یکی‌مان تذکر می‌دهد که جا برای ناهار هم بگذارد. تازه می‌فهمیم اینجا پیش غذا بوده است؛ بعد از ناهار، دوباره توی همان فضای آزاد، می‌نشینیم و چای می‌خوریم و خاطره گوش می‌کنیم. تمام سفر همراه هر استکان چای، یک بسته شکر و قاشق هم دادند. چای‌های اینجا بادو بسته شکر هنوز هم تلخ است. هوا سرد شده. ۵:۳۰ غروب نشست؛ ایم توی اتوبوس.



روشه یا همان معرب rock، صخره‌های معروف ساحل بیروت هستند که برای جذب توریست افسانه‌های زیادی برایش ساخته‌اند

مقصد امروز صبحان «قلعه الشقیف» است؛ یک پایگاه استراتژیک روی بلندترین بلندی منطقه؛ محل استقرار اسرائیل طی سال‌های اشغال جنوب لبنان؛ منطقه‌ای که به‌خاطر موقعیت فوق‌العاده‌اش، ۵۰۰ سال است دست‌به‌دست می‌شود و تا حالا ۱۵ سال متوالی دست یک ملت نبوده، راهنما می‌گوید اینجا هر روز درگیری نبوده اما به تدریج، مبارزه چندین ساله بچه‌های مقاومت، نیروهای اشغالگر را خسته کرده و به قول باقر یک روز خودشان گذاشتند رفتن.

قله‌ای که رویش ایستاده‌ایم یک کیلومتر از زمین بلندتر است. از شدت باد، نشسته‌ایم روی زمین. بعید نیست اگر جهت وزش باد عوض شود همه بیفتیم ته دره. راهنما سیگار چیتان را توی یک دست گرفته و دست دیگرش را روگرد یکی از بچه‌هاست که می‌گوید: «باد از این شدیدتر هم می‌شود». روبه‌رویمان دره وسیعی است که به رودخانه لیتانی می‌رسد. دره تقریباً عمود است، با شیب شاید ۸۰ درجه و جالب اینجاست که راه عملیاتی نیروهای حزب‌الله همین شیب نزدیک به قائم بوده‌است. باقر از روحیه تضعیف‌شده سرباز اسرائیلی می‌گوید و تعجبش از دیدن قوای پیشرفته نظامی لبنان، می‌گوید: «تسوی جنگ بعدی که کمتر از ۳۳ روز طول می‌کشد، کاری می‌کنیم که اسرائیل از جنگ ۳۳ روزه به‌عنوان یک خاطره خوش یاد کند!».

و ادوات جنگی هست که نیروهای اسرائیلی رها کرده و رفته‌اند. کسی که ما را به زندان راه می‌دهد و آماده است تمام تاریخچه زندان را بر ایمان تعریف کند، خودش چندین سال زندانی خیام بوده. می‌گوید ۵ هزار اسیر لبنانی اینجا زندانی شده‌اند، بیشتر از ۴۰۰ تا زن. ده اسیر هم زیر شکنجه شهید شده‌اند. بعضی اسرا را تا می‌فهمیده‌اند دیگر دوام نمی‌آورند، آزاد می‌کرده‌اند که توی زندان کشته نشوند. فرانسه ۱۹۹۳ اینجا یک پایگاه نظامی ساخته و فقط ساختمان شماره چهار را اسرائیل اضافه می‌کند. ساختمان یک مخصوص بازجویی بوده و ساختمان‌های دو و سه، هر کدام ۱۰۰ تا زندانی مرد را شامل می‌شده؛ زن‌ها هم یک جای دیگر. در ماجراهای جنگ ۳۳ روزه، برای جلوگیری از افشای بیشتر اسرار زندان، خودشان زندان را از بین می‌بردند.

چندتا اتاقک که نه، انفرادی‌های یک‌وونیم در یک‌وونیم سیمانی از بتون با یک در آهنی و سوراخی به قطر ۱۵ سانتی‌متر در سقف، اینجا هست؛ خود راهنما نه ماه تویش بوده است. زمستان آب برف‌ها وارد اتاقک

■ وادی ایمن
سمت راستمان دشت «خیام» است؛ دشتی که با یک گردان کامل مرکاوا به‌اش حمله کردند و از مقاومت غافلگیر شدند. خیام هم مثل «عبثرون» و «مارون‌الرأس» کاملاً بمباران شده بوده. تمام این مناطق را می‌گویند «جبل عامل». راهنما می‌گوید توی کتاب‌های قدیمی خبر داده‌اند بعد از جنگ یهود، جبل عامل امن‌ترین منطقه می‌شود. بین راه روی تیرهای چراغ برق، به‌ترتیب عکس امام هست و آقای خامنه‌ای و سیدعباس موسوی و سیدحسن نصرالله. می‌رویم زندان خیام را ببینیم؛ توی مرز مزارع «شبعاء».

بیشتر از ۷۰ درصد ساختمان‌های خیام توی جنگ ۳۳ روزه با خاک یکسان شده؛ حالا خانه‌ها یا نیمه‌کاره‌اند یا هنوز آثار جنگ رویشان پیداست. بعد از جنگ، توی خانه‌ها بقایای مواد رادیواکتیو دیده شده. جابه‌جاء امل و حزب‌الله عکس امام موسی‌صدر و سیدحسن را زده‌اند به دیوار. حزب‌الله خیلی سعی می‌کند اهالی روستا را موقع جنگ، بیرون کند. مردم ولی مانده‌اند. می‌رسیم به زندان.

■ زندان باز است

در ورودی زندان، تابلوی «المعتقل مفتوح the prison is open» را با میخ طوری محکم کوبیده‌اند که انگار هیچ‌وقت پایین نمی‌آید. درهای زندان خیام دیگر همیشه باز است. تا وارد می‌شویم، سمت چپ یک سالن با دیوارهای شیشه‌ای هست که الان شده سالن اجتماعات؛ پر از عکس امام و رهبر و شهدای مقاومت. راهنما می‌گوید قرار است زندان را بازسازی کنند بشود موزه.

داخل فضای باز زندان، از راهی رد می‌شویم که دو طرفش یک عالمه تابلو روی زمین ایستاده؛ عکس‌هایی از روز آزادسازی زندان و تعدادی هم تانک

«توی جنگ بعدی که کمتر از ۳۳ روز طول می‌کشد، کاری می‌کنیم که اسرائیل از جنگ ۳۳ روزه به‌عنوان یک خاطره خوش یاد کند!» می‌پرسم از کجا این همه مطمئنی؟ جواب می‌دهد: «از همان جایی که آوینی با قدرت و اطمینان از کربلا حرف می‌زند»

این مرد با کلاه زرد رنگ سال‌ها در زندان خیام اسیر بوده و در همین اتاقک یک و نیم در یک و نیم ۹ ماه انفرادی کشیده است



می‌پرسم از کجا این همه مطمئنی؟ جواب می‌دهد: «از همان جایی که آوینی با قدرت و اطمینان از کربلا حرف می‌زند» و من دیگر هیچ سوالی ندارم بپرسم. حالا هر چقدر هم که باقر برایمان از تقابل ۸ هزار نیروی اسرائیلی با ۳۰۰ تا سرباز حزب‌الله حرف بزند، من گوش نمی‌کنم. از علی‌احمد می‌پرسم تو از جنگ بگو. می‌گوید: «۱۹۹۷ خواب بودم که ۵۰ متری من یک بمب منفجر شد و ترکش‌هاش به اطراف پخش شد. ۵۰ متر آن طرف‌ترم را نگاه می‌کنم، دور نیست. حدود ۲۰ کیلومتر جلوتر از دره، یک آنتن بلندروی یکی از تپه‌ها دیده می‌شود. راهنما می‌گوید آنجا شهرک صهیونیست‌هاست. جنوب تپه شقیف می‌شود «ل‌نون». ساختمان‌های ارنون همه بعد از پیروزی ۲۰۰۰ ساخته شده‌اند. از اینجا که ما ایم، اگر ۳۰ کیلومتر به سمت جنوب برویم ارتفاعات «جولان» است. حزب‌الله توی جنگ ۳۳ روزه فقط هزار تانیرو داشته که ۳۰۰ تایشان

شهید می‌شوند؛ ۸۰ نفر هم از مردم.

برمی‌گردیم پایین. توی راه، سمت راستمان یک تپه پر از پرچم‌های آبی است، به نشانه مین‌هایی که هنوز پیدا و خنثی نشده‌اند. می‌رسیم به پایگاه «سجد». شبیه همان قلعه‌الشقیف است؛ تپه بلندی که به ۲۵ در صد راه بین صیدا و اسرائیل مسلط است. مقاومت در سال ۱۹۹۷ نتوانسته اسرائیل و لحدی‌ها را از این پایگاه و کل منطقه «جزین» خارج کند. لحدی‌ها لبنانی‌هایی هستند که با اسرائیل همکاری می‌کنند؛ حالا یا مسیحی‌اند یا مسلمان و شاید حتی شیعه. از آن بالای که بودیم، روی یک جاده خه، پیچ می‌خوریم می‌ایم پایین. از ایست بازرسی ارتش می‌گذریم. حضور ارتش اینجا کاملاً عادی است. رسیده‌ایم پای همان کوهی که آنتن کذایی بالایش بود. داریم با کمتر از یک کیلومتر فاصله با مرز رد می‌شویم. شهرک اسرائیلی‌ها پیداست. راهنما می‌گوید همه اینها مال ماست.



قرار نیست دیگر کسی از زندان خیام بترسد چون این زندان دیگر باز است

توی راه، به هر تیر چراغ برق، عکس یک شهید زده اند؛ تابلوی ۵۰ در ۷۰ شاید. کنار تیر اگر بایستی، تابلو یک سروگردن از تو بالاتر است. نبرده اندش آن قدر بالا که آسمانی اش کنند و دست بهش نرسد

نشد با یک گروهشان دیداری داشته باشیم. می گفتند تعدادتان زیاد است و تدابیر امنیتی اجازه نمی دهد و از این حرف‌ها! و همین از دور دیدن هم برایمان غنیمت بود.

یک جاده زیگزاگ را می رویم تا پایگاه شهید و پایگاه شهید یعنی هر کس می رفته آنجا می دانسته شهید می شود. علی احمد می گوید سر رفتن به این پایگاه همیشه دعوا بوده.

دو طرف جاده، خانه‌های ویلایی سنگی هست با سقف‌های شیروانی؛ خانه‌های به خاطر شیب، چند طبقه؛ شبیه ماسوله خودمان. اینجا «عین بوسوار» است؛ چشمه شب زیبا. خانه‌ها را دارند با بلوک‌های سیمانی دوباره می سازند. تمام آسمان را ابر گرفته. توی عملیات‌های آزادسازی سال ۲۰۰۰، اینجا پایگاه اعزام تمام نیروها به کل منطقه بوده. برای ناهار، جلوی غذاخوری برادران کرکی پیاده می شویم؛ مطعم و استراحت‌نوع عین بوسوار به اداره کرکی اخوان... باقر می گوید اینجا ده ماست.

بعد از ناهار توی محوطه بیرون رستوران، نشستیم و یک نفر بر ایمان صحبت می کند.



این تانک‌ها که به بازی رویشان عکس گرفتیم، موقع فرار اسرائیلی‌ها روشن بوده است



شیشه‌ای هست، به اضافه یک سری وسایل مخصوص شکنجه که توضیحاتش را گوش نمی کنم. یکی از بچه‌ها کیسه سیاهی که شبیه‌اش را توی فیلم‌های مستند زیاد دیده‌ایم، گذاشته سرش و تا روی سینه پایین کشیده. عکس یک پسر شش، هفت ساله به دیوار است که بعد از پیروزی سال ۲۰۰۰ دارد با سربازهای صهیونیست حرف می زند. توی یک عکس دیگر، با یک عالمه پوتین، سربازهای اسرائیلی روی زمین نوشته‌اند: «ارتش دفاع اسرائیل».

حالا بچه‌ها توی موزه، محصولات فرهنگی حزب‌الله را برای کمک به بازسازی زندان، گران تر از معمول می خرند. از زندان آزاد می شویم!

■ سرزمین سیب، انار دارد

سه و نیم بعد از ظهر با اتوبوس توی خیابان‌های «قلیوم التفاح» می چرخیم. سرزمین سیب است و باغ انار دارد. راهنما یکپهو می گوید از پنجره‌های سمت چپ، پایین دره را ببینیم. ۳۰-۲۰ نفر سرباز، منظم نشسته‌اند روی زمین و جلوشان یکی ایستاده حرف می زند. بچه‌های مقاومتند؛ همان‌ها که همیشه مخفی بودند و ندیده بودیمشان و هر چه اصرار کردیم،

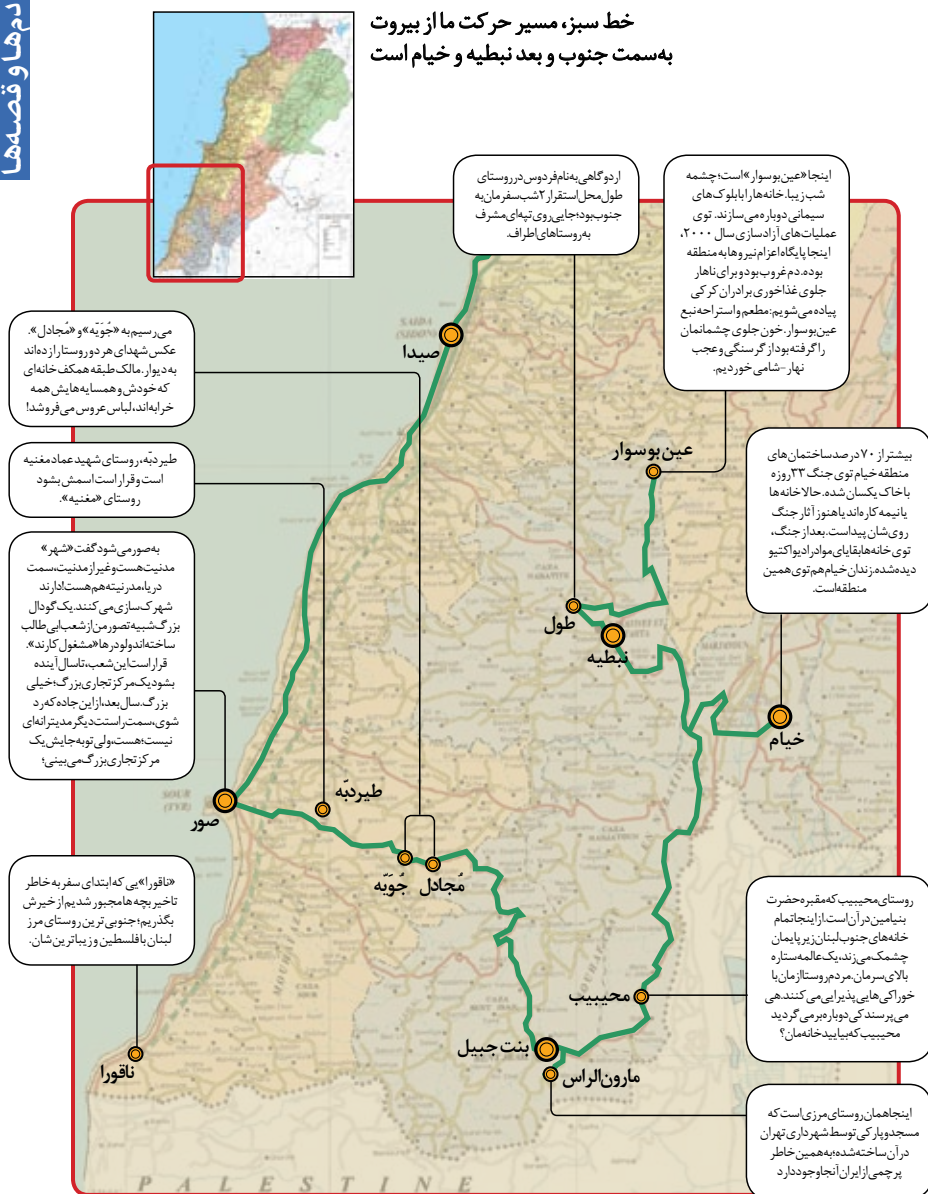
اسرا را به آن می بسته و می زده‌اند. ادای آن روزهای خودش را در می آورد. رو به ستون، دست‌ها به بالای ستون، بسته؛ سینه نیاید می خورده به ستون. می گوید دو نفر همین جا کشته شدند. خودش هفت بار اینجا بسته شده. یادش هست که یک بار تا زانو رفته بوده زیر برف یا برف تا زانوهایش بالا آمده بوده. زمستان پنج تا سطل آب گرم و پنج تا سرد را یکی در میان می ریخته‌اند روی زندانی بسته شده به ستون و خیس که می شده، نوبت برق بوده و... من از اینجا به بعدش را گوش نمی کنم. بر که می گردم، راهنمای زندان دارد می گوید کوچک‌ترین و بزرگ‌ترین زندانی اینجا، ۱۲ و ۷۷ ساله بوده‌اند. آفتاب ظهر آبان بدجوری می سوزاند. می روم زیر سایه. می گوید زندان شماره یک بدترین زندان بود. شش تادر پشت سر زندانی بسته می شده؛ تاریکی مطلق و ترس. می گوید این روزها چند تا قرص اعصاب می خورد و گرنه قبلا این همه چاق نبوده. از ۵ هزار زندانی خیام، کمتر از ۳۰۰ تا ایشان اعضای مقاومت بوده‌اند و بقیه، همه مردم عادی. باقر می زند زیر آواز. وسط زندان تصنیف عاشقانه می خواند. می رویم داخل اتاقک موزه زندان. ماکت زندان هست، یک موشک هدایت‌شونده هم توی قاب

می شده و تابستان به خاطر وجود در آهنی، خیلی داغ می شده. گاهی هم بمب دودزا می زده‌اند داخل اتاقک و بعضی از اسرا همین جا کشته شده‌اند. راهنما یکپهو با لگد محکم می کوبد به در آهنی. قبلش خبر مان نمی کند؛ وحشت می کنیم. می گوید شب‌ها مدام به در می کوبیدند که نخوابیم. توی چشم‌هاش دقیق که می شوم، هنوز بی خوابی پیدا است. یک ستون آهنی بلند نشانمان می دهد که



بچه‌ها از بالای مسجد نیمه‌کاره مرزی برای اسرائیلی‌ها خط و نشان کشیدند

خط سبز، مسیر حرکت ما از بیروت به سمت جنوب و بعد نبطیه و خیام است



مهمان «لبو هشام» باشیم؛ معاون پارلمانی حزب الله که روز ورودمان به بیروت، توی ریزی فرهنگی برایمان صحبت کرد. بعد از صبحانه می‌رویم مزار سیدعباس موسوی و زیارتگاه حضرت شیث. قلعه خیلی باستانی ژوپیتتر را هم که خوب ببینیم، برمی‌گردیم بیروت. اینجا فرصت شرح سه، چهار روز باقیمانده از سفر نیست، تمام. ■

می‌گوید: «زمنده وقت عملیات نباید به خانواده‌اش فکر کند». باقر زیر لب می‌گوید: «اگر فکر کنی، نمی‌مانی».

ساعت دیجیتال اتوبوس، دو تا ۱۸ کنار هم را نشان می‌دهد. می‌رود که غروب شود. بر می‌گردیم فردوس.

فردا صبح می‌رویم صبحانه را توی شهر «بعلبک»



شهرداری تهران پارک کوچکی ساخته برای مردم و پرچم ایران را هم زده تویش. احساس خوبی داشتیم از دیدن پرچم خودمان در مرز فلسطین اشغالی



علی آقاغفار ● وی در سال ۱۳۳۶ در تهران متولد شده است. علوم سیاسی خوانده و در سوابق کاری‌اش همه جور کار فرهنگی و جود دارد؛ سر دبیر اجرایی مجله نهال انقلاب، دبیر سرویس ادب و هنر روزنامه ایران، دبیر سرویس اجتماعی روزنامه جوان و داوری ده‌دوره انتخاب بهترین کتاب دفاع مقدس و... وی همچنین ۲۸ تالیف داستانی در حوزه کودکان، نوجوانان و بزرگسالان دارد که از بین آن‌ها می‌توان به بلور غرور، در آغوش امواج و قلاب آبی اشاره کرد. او هم‌اکنون مدیر خبرگزاری اینناست.

زادگاه من

روایت یک نویسنده از زادگاهش

موزه

البته اگر موزه می‌شد که شاید یک روزی بشود (ای خدا...!)، پیدا کردنش سخت نبود و نیست، باید قبل از پیروزی انقلاب، از میدان ژاله سرازیر می‌شدی به سمت میدان خراسان و بعد از انقلاب، از میدان شهدا (یادشان سبز).

پایین تر از چهارراه دروازه دولاپ، ایستگاه خرابات، خیابانی است به نام «باغ فرید». واردش که می‌شوی، اولین تقاطع، چهارراه میناست.

دست چپ، چند قدم بالاتر، موزه من است! دست راست چهارراه اما می‌رسد به خیابان شهید محلاتی، که چند سالی است بزرگراه شده. بعد از انقلاب و تا چند سال - تا وقتی خیابان بود - اسمش را گذاشته بودند «شهید کمال وجودی» اما وقتی شد بزرگراه و وصل شد به اتوبان بسیج، نام زیننده «شهید محلاتی» را به خود گرفت. قبل تر هم، یعنی قبل از انقلاب، اسمش خیابان «آهنگ» بود، درست موازی همان خیابان باغ فرید.

یادش بخیر، یک مسجد قدیمی و قشنگ داشت به نام «محمدی» مسجدی که پر بود از خاطرات شیرین

۴۰ یا ۴۲ متر، اصرار مادرم بود و من، یک کلام، به کمتر از ۵۰ یا ۶۰ متر، رضانمی‌دادم. آخ اگر در طفولیت جابه‌جا نشده بودیم و به خیابان ادیب و بعد نرفته بودیم ایستگاه خاقانی و در کوچه خاقانی جنب کوچه باغ بینش و دست آخر تو کوچه سعدی مستقر نشده بودیم، می‌توانستم ثابت کنم که ارزیابی من کارشناسانه تر و به واقعیت نزدیک تر است! حیف که خودم نمی‌توانستم حساب کنم و گر نه امروز، این همه محل اختلاف نبود! امروز که نه، روزهایی که کم و زیاد بودن مساحت خانه، فخر بود، خیلی هم، نه اینکه امروز نیست!

یک خانه یک وجبی، حتی اگر ۶۰ متر هم باشد، خانه است دیگر. درست چند قدم بالاتر از چهارراه مینا به سمت سهراب شکوفه، سر یک کوچه دومتری با دوبر. راستش یک روزهایی فکر می‌کردم که به خاطر من، این خانه یک وجبی «موزه» می‌شود و چه صفی می‌بندند مردم واسه ورود به آنجا، با بلیت‌های گرانی که در دست دارند و چه سر و دستی می‌شکنند برای دیدن محل تولد من!

عکس رضا خدایی



سرکار خانم آمد،
نزدیکی‌های غروب،
آن هم با هلی کوپتر!
فقط گرد و خاکش را
از لابه لای دیوارهای
یخچالی دیدیم،
آن هم از دور، همین!



دیوارهای یخچالی، در زمان حکومت طاغوت، شد آثار باستانی و میراث فرهنگی! و نتیجه‌اش جلوگیری از ورود بچه‌هایی مثل ما شد که بین دیوارها، زمین فوتبال درست کرده بودیم

ساختمان‌های مسکونی گرفته‌اند، اما دیگر بچه‌ها نمی‌توانند در کوچه و بین این ساختمان‌ها، توپ بازی کنند. شهر است دیگر، ساز و کار خودش را دارد!

ماجرای میراث فرهنگی شدن این دیوارها هم خواندنی است. تقریباً، دو ماه، از طرف شهرداری وقت، خیلی خیلی به محله ما، خیابان آهنگ و اطراف دیوارها می‌رسیدند. حتی خیابان آهنگ را آسفالت کردند، خط کشی شد به چه قشنگی، کوچه‌ها را می‌شستند و حواس شهرداری آن روزها، حسابی به جوی‌های آب بود و همه هم خبر داشتند که قرار است مثلاً «شهبانو» بیاید سروقت دیوارهای یخچالی. حتی دو، سه روز مانده به آمدنش، نایب-مامور شهرداری آن وقت که محله ما جزو حکومتش بود و خودمانی‌های بین هم، «شمر» صدایش می‌زدند- به ساکنان خانه‌ها گفته بود که هر کس گلدان دارد، لبه دیوار حیاطش بگذارد تا محله بهاری شود!

روز موعود رسید. ماهم بچه‌های جنوب شهر و کنجکاو، هی از این کوچه به آن کوچه سرگردان تا بفهمیم که بالاخره، «فرح خانم» کی می‌آید به محله ما. حتماً تلویزیون، خیابان و کوچه‌های محله ما را نشان می‌داد، شاید خودمان را هم. باید فردایش از یکی دو نفری که تلویزیون داشتند می‌پرسیدیم؛ خودمان و خیلی از بچه محل هاپمان که تلویزیون نداشتیم!

سرکار خانم آمد، نزدیکی‌های غروب، آن هم با هلی کوپتر! فقط گرد و خاکش را از لابه لای دیوارهای یخچالی دیدیم! از دور، همین.

شب، وقتی پدرم- خدا اموات شما را هم رحمت کند- گوش چسبانده بود به رادیو تا از اخبار روز عقب نماند، خودم، خود خودم، شنیدم که در آغاز اولین خبر، گوینده گفت: «ظهر امروز، علیاحضرت شهربانو فرح، بدون اطلاع قبلی و سرزده، از یکی از مناطق جنوب شهر دیدن کرد!» ■

واسه ما و گاهی ردپایی از شیطنتهای کودکانه مادر گوشه و کنارش.

این خیابان آهنگ، روزگاری که نوجوان بودم، داستانی داشت برای خودش. کمی دورتر از مسجد محمدی- که به خاطر بزرگراه تخریب شد و به جایش مسجد بزرگ و قشنگ و بسیار فعال «شهدا» را ساختند- چهارراه «عارف» بود؛ که حالا شده خیابان «شهید مخبر» (خدا رحمت کند حاج آقا مخبر را! عجب مردی بود و چه روحانی موثری در هیأتی شدن بچه‌های آن محل). پایین‌تر از آن چهارراه، تا نزدیکی‌های چهارراه شهید سعیدی (همان غیائی سابق) چندتا، به گمانم هفت تا، دیوار کاهگلی بسیار بسیار عظیم و بلند بود با فاصله‌ای حدوداً ۵۰-۴۰ متر از هم- اندازه محل تولد من!- که اهالی به آنها می‌گفتند «دیوار یخچالی». ما که ندیدیم ولی می‌گفتند که قدیم‌ها، به خاطر دیوارهای بلند آنجا، آب توی «آب‌انبار» هایش یخ می‌زده و چون آفتاب خور نبوده، یخ می‌مانده تا تابستان برای مردمی که حتی در همان سال‌های حدوداً ۵۳-۵۰، خیلی هایشان، حتی از یک یخچال برقی معمولی هم محروم بودند.

این دیوارهای یخچالی، در زمان حکومت طاغوت شد آثار باستانی و میراث فرهنگی! و نتیجه‌اش جلوگیری از ورود بچه‌هایی مثل ما شد که بین دیوارها، زمین فوتبال درست کرده بودیم و تابستان‌ها، هی تو سر خودمان و توپ می‌زدیم!

امروز، اگر چه دیگر آن دیوارها نیستند و جایشان را



کتابخانه



پرونده یک کتاب	
شورش علیه فراموشی / بررسی رمان «بابانظر» از زوایای مختلف «بابانظر» و باشگاه میلیونی‌ها! ادای آن روزها را درمی‌آوریم چه کسی راست می‌گوید مردی که بالاخره دوستش می‌داریم سینما نیازمند «بابانظر» هاست	۴۴
بازخوانی کتاب	
بزرگ شدن در سال‌های سخت / نگاهی به رمان «خنده را از من بگیر» داستانی از جنس تیغ و تیزی / مروری بر رمان پر حادثه «پَر قیچی»	۶۶ ۶۸
ویتترین کتاب	۷۰

۱ پرونده یک کتاب
بررسی رمان «بابانظر»
از زوایای مختلف

شورش علیه فراموشی

گذشت سال‌های متمادی از پایان جنگ تحمیلی هنوز نتوانسته خاطرات آن سال‌ها را از یاد مردمی که برای حفظ میهنشان جان و مالشان را فدا کردند به فراموشی بسپارد. در این راه، برای حفظ آن خاطرات که بخشی از تاریخ شفاهی معاصر این مرز و بوم به شمار می‌روند، هر سال کتاب‌های متعددی بر اساس خاطرات افرادی که در صحنه‌های سرنوشت‌ساز ایام هشت سال دفاع مقدس حضور فعال داشته‌اند چاپ و منتشر می‌شود که استقبال از این کتاب‌ها هم همواره قابل توجه و چشمگیر بوده و هست. در این بین برخی کتاب‌ها به دلایل مختلف مورد توجه ویژه قرار می‌گیرند که یکی از آنها کتاب بابانظر است.





۱ پرونده یک کتاب

«بابانظر» وباشگاه میلیونی‌ها!

● حمید محمدی محمدی

□ «دا» همین طوری دارد چاپ می‌خورد و می‌فروشد؛ امروز چاپ بیستم، فردا چاپ بیست‌و‌چندم، پس فردا چاپ سی‌ام و اگر همین شکلی پیش برود، نفس ناشر و چاپچی و بقیه عوامل از این شتاب عجیب و غریب می‌گیرد. وقتی به فروشنده‌های این کتاب ۸۱۲ صفحه‌ای در نمایشگاه کتاب تهران مراجعه می‌کنید، طرف اول یک کلاس جانانه می‌گذارد که بدانید و آگاه باشید که این کتاب دارد مرزهای معمول و منطقی تیراژ کتاب در ایران را می‌شکند. گویی برای این کار آموزش هم دیده است چون می‌گوید: «شرمنده! از چاپ سی و ششم داریم. اشکالی ندارد؟». چه اشکالی می‌تواند داشته باشد، چاپ اول، بیستم، هزارم یا یک میلیون و دویست و سی و دو هزار و صد و شصت و ششم؟! و

دانیاز به دفاع ندارد؛ خودش جایش را باز کرده و به اندازه کافی فروخته است. با این حال، حمزه زاده می‌گوید استاندارد شمارگان در کشور ما ۲۲۰۰ نسخه است و داهر بار ۲۵۰۰ نسخه چاپ می‌شود. از طرف دیگر شنیده می‌شود که سوره مهر برای انتشار چاپ چهارصدم این کتاب - یعنی رسیدن به مرز یک میلیون نسخه - دور خیز کرده است که اگر سروکله کتاب جدیدی به نام «بابانظر» پیدا نمی‌شد، این هدف نهایی اصلاً دور از دسترس نبود.

■ تعقیب و گریز در جاده دا

پانصد و شصت و سومین اثر دفتر ادبیات و هنر مقاومت حوزه هنری با نام «دا» شامل خاطرات زن جوانی است که از روزهای نخست جنگ تحمیلی در خرمشهر روایت می‌شود. هر چند خیلی از ناظران فرهنگی به خاطر روایت داستانی آن، عنوان «رمان» را به آن داده‌اند اما این کتاب دربرگیرنده

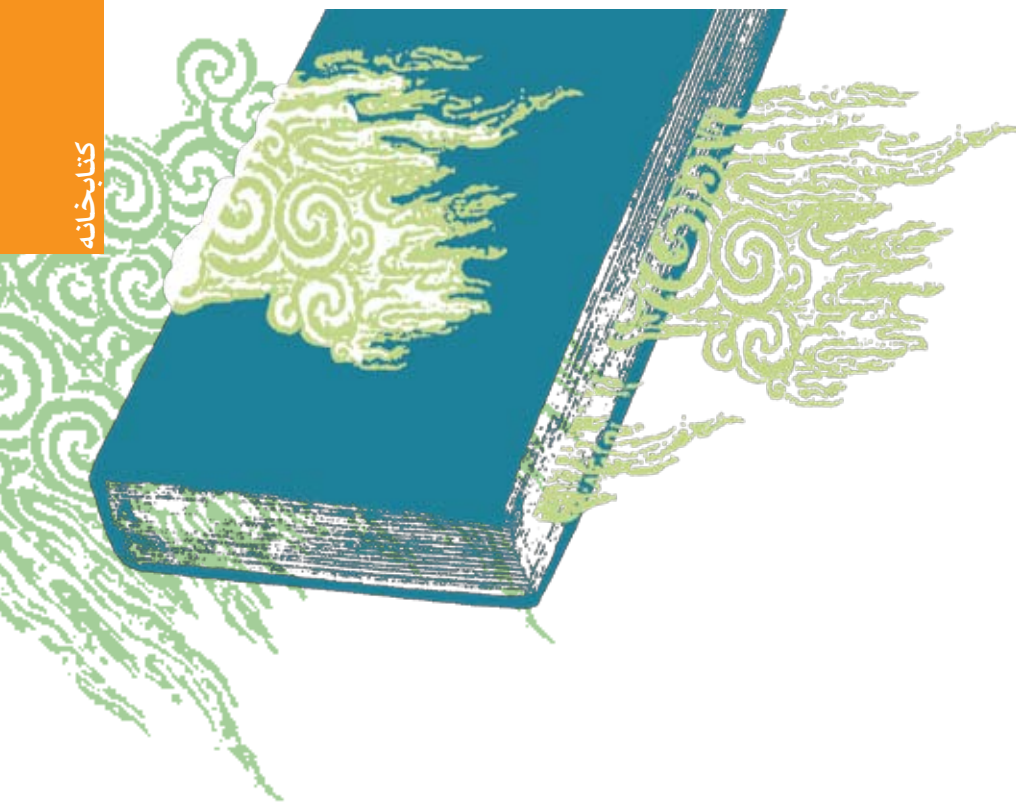
خاطراتی است که بدون ارائه‌های ادبی، اثری شایسته توجه به نظر می‌رسد.

پرفروش شدن این کتاب و چاپ‌های متوالی‌ای که گاهی در یک روز اتفاق می‌افتاد، دفتر ادبیات و هنر مقاومت و سوره مهر را به تکاپویی جدید واداشت. موفقیت دور از ذهن دا زمانی به دست آمده بود که رسانه‌ها به خوبی آن را مطرح کردند، برایش معرفی و نقد نوشتند و جلسات متعدد نقد و بررسی آن در نهادهای فرهنگی، دانشگاه‌ها، مراکز ادبی، محافل فرهنگی و حتی رادیو و تلویزیون برگزار شد. علاوه بر آن، سیده زهرا حسینی به عنوان شخصیت اول این کتاب، این فرصت را یافته بود که از ظرفیت‌های متعددی برای معرفی کتاب بهره بگیرد.

دا هر چند در مقایسه با کارهایی غیرمشابه و نامتجانس از جمله آثار محمود حکیمی، استاد مطهری، شهید دستغیب و... تیراژ پایین‌تری دارد اما در قیاس با نمونه‌های دیگری از خاطرات دفاع مقدس، مرزهای متعارف چاپ و نشر آثار جنگ را درنور دید و با وجود تمام تردیدهایی که گاه و بیگاه درباره واقعی بودن تعداد چاپ‌های دا در رسانه‌ها مطرح می‌شد، شگفتی آفرید.

این سرعت فراگیری، غبار از خاطرات چاپ‌نشده دفاع مقدس زدود و تحرک تازه‌ای در این حوزه پدید آورد. اولین بار خبر انتشار اثر جدیدی با نام «بابانظر» براساس خاطرات شفاهی شهید محمدحسن نظر نژاد در خرداد امسال رسانه‌ای شد؛

جایی که با پیش‌بینی سیدمهدی خاموشی - رئیس سازمان تبلیغات اسلامی در شیراز - برای فروش میلیونی این اثر نیز همراه بود. او حتی برای آنکه پیش‌بینی‌اش را منطقی جلوه دهد، سخن از دا به میان آورد و تلویحا از چاپ هشتم کتاب و شمارگان ۲۰۰ هزار نسخه‌ای آن خبر داد.



رونمایی از بابانظر در نخستین روز از هفته دفاع مقدس، یک مراسم ساده و شیرینی خوران نویسندگان و دست‌اندرکاران نبود

صناعت و خلاقیت همراه باشد، نوعی دستکاری در وقایع آن به شمار می‌رود و هر چند خواندنی و دلپسند باشد، باز هم اقبال خاطرات بکر دفاع مقدس را نخواهد یافت؛ چرا که خاطره‌ها علاوه بر این امتیاز، فرصت تولید آثار خلاق را در خود حفظ خواهند کرد و سال‌ها بعد، نویسندگان و فیلمسازان خواهند توانست از رویدادهای موجود در آنها بهترین استفاده‌ها را ببرند.

بابانظر واجد تمام این خصلت‌ها و خصوصیات است. نه تنها زندگی خانوادگی او از پدربزرگ‌هایش در زمان رضاخان تا خودش و پیوستنش به سپاه پاسداران در سال ۱۳۵۸ و سپس حضور مداومش در جبهه‌های جنگ به عنوان رزمنده، فرمانده و... سراسر خواندنی است و می‌شود با صنایع تبدیلی، آن را در قالب‌های دیگری هم عرضه کرد بلکه نحوه شهادت و حتی خاکسپاری بابانظر هم در نوع خود جالب، شگفتی‌آفرین و دربردارنده بار داستانی است.

۱۳ سال بعد از بابانظر

رونمایی از کتاب بابانظر پس از گذشت ۱۳ سال از شهادت محمدحسن نظر نژاد رخ داد. اگر چه صاحب خاطرات دا هنوز این فرصت را دارد که بخش‌هایی از اثر خود را در مقابل دوربین برنامه‌های تلویزیونی‌ای مانند «ماه عسل» کامل کند و ناگفته‌های آن را به زبان آورد اما بابانظر - هم‌رزم و یار قدیمی محمدباقر قالیباف - سال ۱۳۷۵ در ارتفاعات کردستان و در پی مشکلات تنفسی و ایست قلبی ناشی از جراحات بی‌شمار جنگ تاج شهادت بر سر نهاده بود.

رونمایی از بابانظر در نخستین روز از هفته دفاع مقدس، یک مراسم ساده و شیرینی خوران نویسندگان و دست‌اندرکاران نبود؛ این مراسم، روز ۳۱ شهریور ماه امسال با حضور حسن بنیانیان

اما پیش از سه ماه از انتشار اولین خبرها از چاپ بابانظر گذشت تا سرانجام این اثر رونمایی شد؛ مراسمی که با توزیع ۲۰ هزار نسخه از کتاب در فروشگاه‌های محصولات فرهنگی سراسر کشور همراه بود. چاپ، انتشار، رونمایی و تبلیغ این کار تازه گویی ترمز فراگیری دا را به نحوی کشید. پانصد و هشتاد و سومین محصول دفتر ادبیات و هنر مقاومت در بخش خاطرات جنگ ایران و عراق و یکصد و هشتاد و هفتمین کتاب در این حوزه منتشر شده و حالا همه نگاه‌ها متوجه کتابی بود که در حجم، لاغرتر، در روایت، پخته‌تر و در قیمت، متعادل‌تر و ارزان‌تر بود. بابانظر در مقایسه با دا ۲۹۲ صفحه کمتر دارد و با قیمتی معادل ۸ هزار تومان، ۳ هزار تومان ارزان‌تر از آن عرضه شده است. از طرفی کتاب به مخاطب خود می‌گوید که برخلاف اثر گذشته، رواند و حاشیه‌های گاه‌بی‌اثر در جریان ماجرا، خواننده را از اصل وقایع دور نمی‌کند و شسته‌رفته‌تر از کتاب قبلی است.

دا گویی همت افرادی مانند مرتضی سرهنگی، هدایت‌الله بهبودی، علیرضا کمری، احمد دهقان و دیگر دست‌اندرکاران مکتوبات دفاع مقدس را برای بازخوانی خاطرات جنگ و تبدیل روایت‌های شفاهی به آثاری فاخر و پر مخاطب دوچندان کرد. در این میان آشکار شد که نوشتن از جنگ اگر با

از مراسم رونمایی در نشست تجلیل از بابانظر از جمله «علیه فراموشی می‌نویسیم» استفاده کرده بود، در آن مراسم گفت: «سربازهای زمان جنگ پیر می‌شوند اما ما با نوشتن و منتشر کردن خاطره‌هایشان آنها را تا ابد جوان ۲۰ ساله نگه می‌داریم. ادبیات جنگ در دنیا جوان مانده و در کشور ما هم باید جوان بماند».

او این جمله را هم گفت که «ما تا خرخره پدهکار بچه‌های گمنامی هستیم که تازه یکی از آنها را به نام بابانظر شناخته‌ایم».

سیدمهدی خاموشی هم در حالی که راه حل مشکلات کنونی جامعه را رجوع به خاطرات شهیدان و فرهنگ شهادت و جبهه می‌داند، آن انسان‌های وارسته را مردان مرد معرفی می‌کند.

اما سخنان قالیباف، هم‌رزم و هم‌سنگر شهید نظر نژاد در آیین رونمایی از کتاب بابانظر - به ویژه

(رئیس حوزه هنری)، محمدباقر قالیباف (شهردار تهران و هم‌سنگر و هم‌رزم شهید نظر نژاد)، سردار رحیم صفوی (فرمانده سابق سپاه پاسداران)، حجت‌الاسلام سیدمهدی خاموشی (رئیس سازمان تبلیغات اسلامی) و مرتضی سرهنگی (رئیس دفتر هنر و ادبیات مقاومت) برگزار شد.

وجه تشابه و نقطه اشتراک سخنان این افراد در رونمایی از کتاب، ساده‌گویی و ساده‌نویسی بابانظر بود. آنها گفتند که این کتاب با واقعیت‌های جنگ تطابق دارد، اغراق و بزرگ‌نمایی در آن نیست و حقیقت جنگ، همین‌هایی است که از بابانظر جبهه‌ها روایت شده است. سیدرحیم صفوی در این مراسم گفت که نیمی از کتاب را در یک نشست مطالعه کرده و چیزی جز واقعیت‌های جنگ در آن ندیده است.

مرتضی سرهنگی هم که حدود دو ماه بعد



وجه تشابه و نقطه اشتراک سخنان افراد در رونمایی از کتاب، ساده‌گویی و ساده‌نویسی بابانظر بود. آنها گفتند که این کتاب با واقعیت‌های جنگ تطابق دارد و اغراق و بزرگ‌نمایی در آن نیست

آنجا که درباره شهامت و دلاوری او سخن می‌گفت - انعکاس جالبی در رسانه‌ها داشت. جمله «من در جبهه لرزیدم ولی شهید نظرزاد نلرزید» در حالی تیرتیر شد که شهردار تهران گفت: «من تحت امر نظرزاد بودم. ماه‌ها فرمانده من بود. توی جبهه به

من می‌گفتند تندى و پس گردنى می‌زنى اما من هم اولین پس گردنى‌ام را از بابانظر قبل از عملیات سوسنگرد خوردم!».

شهردار تهران در این صحبت‌ها، یک نتیجه جالب توجه و انتقادی هم گرفت و آن این بود که «آن کسانی که روزهای جنگ، مرد جنگ نبودند و در صف نامردها ایستاده بودند، امروز جلودار فرهنگ جنگ و جبهه شده‌اند».

■ صف شلوغ خاطره‌خوانی

طبق اخبار رسانه‌ها، بابانظر در فاصله دو ماه به شمارگان ۳۰ هزار نسخه‌ای دست یافت. آمارهای متناقض در خبرگزاری‌ها از تقلا برای پرفروش‌نشان دادن این کتاب و پیمودن همان

راهی که دا پیش از این رفته بود، حکایت می‌کرد؛ چنان که حمید داوودآبادی - رزمنده سال‌های دفاع مقدس و نویسنده جنگ - با انتقاد از شیوه‌ها و روش‌های تبلیغی این دسته از آثار، جمله‌ای به زبان آورد که کمتر شنیده بودیم. او گفت: «نمی‌دانم چه اصراری هست که کارهایی مانند دا و بابانظر را «گنده» کنند؛ در حالی که این کارها خودشان از اساس بزرگ و با عظمت هستند».

در حالی که قرار بود همزمان با رونمایی از بابانظر، به فاصله ۲۰ هزار نسخه از این کتاب در بازار عرضه شود، به فاصله ۱۸ روز به چاپ دوازدهم رسید و رکورد ۳۰ هزار نسخه‌ای (متوسط فروش روزی ۱۶۵۰ نسخه) را از خود به جای گذاشت. این در حالی است که همین خبر ۳۷ روز بعد، یعنی در آخرین روزهای آبان هم عیناً منتشر شد تا درباره انتشار چاپ دوازدهم این کتاب دوباره اطلاع‌رسانی شود. همزمان محمد حمزه‌زاده - مدیر عامل انتشارات سوره مهر - در مراسم تجلیل از «بابانظر» از بیرون آمدن چاپ بیستم کتاب خبر داد که در کمتر از دو ماه حاصل شده است.

به زعم او، کتاب‌های پرفروش، آثار دیگر ناشر را به مخاطب معرفی می‌کنند و جلوی فروش کارهای دیگر را نمی‌گیرند. حمزه‌زاده بابانظر را موفق‌تر از دا می‌داند و در عین حال، حضور سیده‌زهره حسینی را امتیازی برای آن تلقی می‌کند چرا که شهادت بابانظر خلأ تبلیغی برای کتابش فراهم آورده است. به گفته او، فعالیت تبلیغی پدیدآورنده، مؤلف یا صاحب خاطرات آن قدر مهم هست که در نبود بابانظر، مرتضی سرهنگی و سیدحسین بیضایی - مصاحبه‌کننده کتاب - این بار را به دوش بگیرند. اما حرف‌های سرهنگی در همین نشست نشان می‌دهد که دوره غبارزدایی از خاطرات دفاع مقدس فرار سیده و بالندگی و افتخار دا و بابانظر، بقیه را به

تقلایی تازه در این عرصه ترغیب کرده است. مدیر دفتر ادبیات و هنر مقاومت حوزه هنری می‌گوید که سال‌ها التماس کرده تا بعضی افراد بیایند و خاطراتشان را بگویند اما موفقیت دو کتاب اخیر خیلی‌ها را تشویق به روایت خاطراتشان کرده و خودشان برای این کار پیشقدم شده و حتی مصاحبه‌کننده خود را برگزیده‌اند.

بابانظر حالا منتظر یک فرصت طلایی مانند نمایشگاه بین‌المللی کتاب است تا نامش بیشتر سر زبان‌ها بیفتد؛ جایی که دا شکوفاتر و مشهورتر شد و برای خریدنش حتی جایزه سفر به حج عمره گذاشتند. البته حمزه‌زاده عقیده دارد که «دا» هنوز به دست همه علاقه‌مندانش نرسیده و شبکه توزیع کتاب، سخت ناقص و بازدارنده است.

باتمام این اوصاف، ضبط رادیویی این کتاب، ترجمه آن به زبان اردو و به میان کشیدن پای پال اسپراکمن - مترجم آثار ایرانی نویسندگان حوزه هنری - نام دا را بیش از پیش سر زبان‌ها انداخت و حالا باید منتظر ماند و دید آیا تمام آن انرژی‌ای که برای میلیونی شدن این کتاب صورت گرفت، متوجه بابانظر خواهد شد یا خیر. خبر مرتضی سرهنگی درباره در راه بودن کتابی دیگر از این دست با عنوان «کوچه نقاش‌ها» هم شاید خبر خوبی برای جامعه مخاطبان باشد اما دست کم برای بابانظر که شکوفایی دا را تا امروز نداشته، خبر خیلی خوبی به نظر نمی‌رسد.

تحرك و تلاش برای انتشار خاطرات، تصاویر و مستندات دفاع مقدس پس از گذشت دو دهه از پایان آن، در حالی صورت می‌گیرد که گویی بالا رفتن تیراژ و شهرت کتاب و ناشر، تحریک‌کننده‌تر و میل‌انگیزتر است. پیش‌بینی فروش میلیونی، ارائه آمارهای گوناگون از تعداد چاپ و... این جمله داوودآبادی را تداعی می‌کند که «چرا باید کارهای بزرگ را «گنده» کنیم؟» ■





بابانظر از کسانی بود که آمیختگی عقل و ایمان، از او فردی شجاع ساخته بود و روح بلند او در مقابل منیت سرخم نیاورد

داشتیم به عنوان یک رزمنده در این میدان حضور داشته باشیم.

بابانظر را از کجا می‌شناختید؟

آغاز جنگ همراه بود با دوران آغازین جوانی ما و هنوز در شور و تاب انقلاب بودیم که تجاوز عراق به خاک ایران شروع شد. آن زمان پاسدار نبودم، سپاهی و بسیجی هم نبودم چون هنوز این نهادها به شکل سازمانی امروز تشکیل نشده بودند. جمعی از بچه‌های عملیات سپاه که مغز و اساس حرکت‌ها و محور عملیات‌های سپاه بودند، در کوه‌سنگی مشهد کنار هم جمع شدند؛ شهید نظر نژاد، شهید علی مردانی، شهید اسداللهی، شهید رستمی و شهید بهارلو که همه از میان مردم برخاسته بودند و هر چه از اسلام و باورهای اسلامی داشتند از زبان امام(ره) دریافت می‌کردند. با این شهید آنجا آشنا شدم و مدت‌ها تحت امر آقای نظر نژاد بودم و او فرمانده من بود. بعد از آن هم زمان‌های مختلفی از جنگ با هم بودیم.

این ارتباط بعد از جنگ هم ادامه داشت. البته بعد از جنگ به دلیل مشغله‌های کاری، دیگر در مشهد ساکن نبودم و کمتر به آنجا سفر می‌کردم اما قرارمان با نظر نژاد و آقایان موسوی و سعادت‌نی این بود که هر وقت به مشهد می‌رفتم، همان روز

کتاب بابانظر را خوانده‌اید؟ شهید بابانظر درباره شما راست گفته یا نه؟

هنوز توفیق حاصل نشده تمام این کتاب را - که در حقیقت روایتی صادقانه از جنگ است - مطالعه کنم ولی چند بار به صورت گذرا آن را ورق زده‌ام. اما قدر مسلم این کتاب، هم برای کسانی که طعم جنگ و شهادت را نچشیده‌اند و فضای آن را لمس نکرده‌اند و هم آنان که از یادآوری آن روزها حس زیبای عشق و مقاومت را درک می‌کنند، کتابی آمیخته با لذت و دریافت است؛ آن هم از زبان سمبل کسانی که با فرهنگ امام و انقلاب رشد کردند و در دوران دفاع مقدس اوج گرفتند.

اما درباره بخش دوم سؤالتان؛ آنچه در نظر اول می‌توان از این کتاب دریافت اینک این شهید بیشتر خاطره‌های هم‌زمانش را به زبان آورده و این حجتی است بر وسعت نظر و روح بلند شهید نظر نژاد؛ اگر مطلبی هم درباره من در این کتاب آمده، به دلیل لطف و عنایت همیشگی‌ای است که این شهید نسبت به هم‌زمانش داشته است. بابانظر از کسانی بود که آمیختگی عقل و ایمان، از او فردی شجاع ساخته بود و روح بلند او در مقابل منیت سرخم نیاورد. این مرد، ۱۴۰ ماه در مناطق جنگی بود، در بستان چشم و گوش چپ خود را از دست داد و در فک کمرش شکست، در فلو سینه‌اش شکافت و وقتی جنگ تمام شد، ۱۶۰ ترکش به بدن او خورده بود و از این بین، ۱۰۳ ترکش را تا پایان عمر، در جابه‌جای بدنش به یادگار داشت. این همه مجاهدت و از جان گذشتگی به خاطر هدفی متعالی بود که رهبر کبیر انقلاب در حفظ و صیانت از اسلام و وطن ترسیم کرد و این شهید از پیش‌قراولان این عرصه بود. آن زمان یکی از وظایف هر ایرانی که دغدغه حفظ و صیانت از نظام اسلامی و کشورش را داشت، حضور در جبهه‌ها بود؛ من هم توفیق

پرونده یک کتاب ۲

گفت‌وگوی هم‌شهری داستان با دکتر محمدباقر قالیباف درباره «بابانظر»

ادای آن روزها را در می‌آوریم

درفهرست نام‌ها و اعلام آخر کتاب بابانظر نام محمدباقر قالیباف بیشتر از پنجاه بار در صفحه‌های مختلف آمده است. صفحه‌هایی که محمدحسن نظر نژاد در آنها از قالیباف خاطره‌هایی را نقل کرده، چه آن موقعی که فرمانده‌اش بوده، چه آن موقعی که فرمان‌برش. خاطره‌ها نشان می‌دهد رابطه نظر نژاد با شهر دار حال حاضر تهران خیلی نزدیک بود. همین، بهانه‌ای است تا دکتر را در میان کارهای شهرداری به گپی درباره کتاب و شهید نظر نژاد دعوت کنیم و قابل کتمان نیست که مصاحبه را نه به خاطر ما، که به دلیل ارادت ویژه به بابانظر پذیرفت.



تألیف: محمدباقر قالیباف

فرهنگ دفاع مقدس آن قدر عظیم و عمیق است که هر کس با هر سلیقه‌ای وقتی با آن روبه‌رو شود تسلیم می‌شود؛ چون برخاسته از باورهای دینی است و با فطرت انسان سازگاری دارد

قبل از اذان صبح همه با هم به زیارت آقا علی بن موسی الرضا (ع) برویم و بعد از طلوع آفتاب به مزار شهدا سری بزنیم. آنجا نظر نژاد به محل دفن شهید شریفی و شهید سیدعلی ابراهیمی - دو هم‌رزم شهیدش که در کنار هم دفن شده بودند - اشاره می‌کرد و می‌گفت وسط این دو شهید جای من است و از ما قول می‌گرفت که بین این دو دفن شود؛ بعد از شهادت هم به آرزویش رسید و به هم‌زمان شهیدش پیوست. بابانظر از شهادتی است که تاریخ عظیمی را با خود همراه داشت.

فکر می‌کنید چرا باید خاطره‌های فرماندهان دفاع مقدس باز خوانی شود؟

ظاهر و طبیعت جنگ، چیزی جز درگیری، خشونت، کشتار و ویرانی نیست و یادآوری خاطره‌های آن تلخ و آزاردهنده است اما از طرفی مرور خاطره‌های آن دوره در کنار تمام دردها، رنج‌ها و غم‌ها، یادآور دوران باشکوهی از عزت، غرور و حماسه است. با همین نگاه به جنگ تحمیلی و دفاع مقدس است که رهبر انقلاب همواره از اهل این موضوع خواسته‌اند از زیبایی‌های این جنگ و مقاومت هشت ساله گفته شود؛ مقاومتی که نمود واقعی قدرت دین به عنوان عامل اصلی حفظ عزت و اقتدار ملی است؛ همان

مفهومی که امروزه با عنوان کاربردی کردن دین در اداره جامعه از آن یاد می‌شود و به عنوان چالشی مهم در جامعه ما مطرح است.

به اعتراف رسانه‌های غربی، معادله‌های حاکم بر مسائل نظامی جهان در این جنگ به هم ریخت و انجام کارهای به ظاهر نشدنی با تکیه بر قدرت ایمان و مذهب و فرهنگ ایثار و شهادت طلبی میسر شد و به تعبیری در جنگ بود که عقل و عشق و ایمان و احساس درهم آمیخت تا این حماسه آفریده شود. به همین دلیل، باید بسا بازخوانی وقایع آن روزگار، مشخصه‌های فضای آن در زمان کنونی بررسی شود تا ببینیم کارآمدی دین در عرصه‌های مختلف جنگ و جامعه آن روز چگونه بود که از آن روزها که به ظاهر تلخ و سخت بود، به نیکی یاد می‌کنند.

با این معادله می‌توان گفت دین در حوزه‌های اقتصاد، سیاست و فرهنگ هم می‌تواند کاربرد و اصلاح‌را هکار داشته باشد؛ اما چرا الان فضای دوران دفاع مقدس حاصل نمی‌شود؟ به این دلیل که ما ادای آن روزها را درمی‌آوریم. خدا به نیت و عمل انسان‌ها کار دارد نه زبان‌شان. در حقیقت امروز به روح بحث کار نداریم، تنها به ظاهر آن توجه می‌کنیم. در مجموع، دفاع مقدس، نسخه کامل توفیقی است که بر پایه دین‌مداری و کاربردی کردن مولفه‌های آن در تمام امور جامعه آن روز، به دست آمده و برای جمعی که به دنبال ساخت تمدن اسلامی هستند، خاطره‌های آن روزها ذخیره‌ای تمام نشدنی برای شکل‌دهی به آن خواهد بود.

فرماندهی می‌شناسید که خاطره‌های نگفته‌ای مثل شهید بابانظر داشته باشد؟

فرماندهان بسیاری در دوره دفاع مقدس داشتیم که از دل مردم برخاسته بودند و شخصیت‌شان در آموزه‌های حضرت امام (ره) که از اسلام برآمده، قوام

یافته بود. این تعالی شخصیتی، فرهنگی ساخته

بود؛ صاحبان این شخصیت اهل گذشت بودند، دیگران را به خود اولویت می‌دادند، از خود تعریف نمی‌کردند و منیتی در وجودشان نبود. این مفاهیم باعث شده که خیلی از ناگفته‌های جنگ هنوز باقی مانده باشد. این را از تعداد کتاب‌ها و آثار هنری‌ای که از خاطرات فرماندهان جبهه و جنگ تولید شده، می‌توان دریافت. وقایعی که در کتاب خاطره‌های بابانظر آمده، تنها بخشی از حقیقت جنگ است که به زبان یکی از مردان این سرزمین بیان شده است. بله، فرماندهانی هستند که وقایع الهی آن روزها را

در خاطره‌های بابانظر آمده که از بعضی تنگ‌نظری‌ها نسبت به بچه‌های جنگ دلگیر بوده؛ چرا؟

در آغاز جنگ، طیف‌های مختلفی به جنگ آمده بودند؛ یک طیف بچه‌های دانشگاهی و ایدئولوژیک بودند که دنبال معادله‌هایی بودند که کار را بر اساس آن پیش ببرند. همین نگاه باعث شده بود اسم افرادی را که سواد کمتری داشتند، به قصد اخراج از سپاه به دیوار بزنند. شهید نظر نژاد هم یکی





اما خاطره نگاری اگر به معنای واقعیت نگاری تعریف شود و از کسانی نقل شود که خودشان در آن واقعه حضور داشته‌اند، به دل خواهد نشست و تاثیر خود را خواهد داشت

از اینها بود. روزی نظر نژاد با ناراحتی به شخصی که این اسم‌ها را به دیوار زده بود، گفت: «این ایدئولوژی که شما می‌گویید، سر تفنگ من است یا سر خود کار شما؟ من به عشق امام آمده‌ام و اسلام را از امام یاد گرفته‌ام. مگر من از تو حقوق خواستم؟ من برای

انقلاب و اسلام آمده‌ام. چرا می‌گویی بروم؟». نظر نژاد در دیداری که اواخر عمرش با هم داشتیم، ناراحت بود که دوباره آن ایدئولوژی چی‌ها در جامعه حاکم شده‌اند و حتی در محیط سپاه هم باز همان وضع گذشته برگشته است. از من و سردار قآنی گله کرد و گفت: «شما من را رها کرده‌اید» و با حالت گریه تکیه بر دیوار زد و گفت: «خدا یا، از این به بعد، سر سخنم با توست و با بندگان خدا کار ندارم». به من گفت: «آقا باقر، تو خیلی با من بودی، جایی بوده که بترسم؟ خاگری بی‌پوده که نرفته باشم؟ جایی بوده که مرگ قطعی باشد و نرفته باشم؟ خانواده‌ام در زندگی از من خیری ندیده‌اند، همیشه دنبال درمان من بوده‌اند و تحملم کرده‌اند. حق من دیگر شهادت است. خدا یا، اگر مرا دوست داری، دیگر بس است. نپسند کنار پیاده‌رو بخوابم و بمیرم».

از طرفی گم شدن فرهنگ اصیل انقلاب که به واسطه جبهه و جنگ صیقل یافته بود و از طرف دیگر عدم انتقال صحیح آن و حتی پاسداشت حرمت شهدا و جانبازان این عرصه، از گله‌مندی‌های همیشگی کسانی است که در این فرهنگ رشد کرده‌اند و شهید نظر نژاد هم از این بحث مستثنا نبود.



این خاطره‌ها تصویر دقیق‌تری از دفاع مقدس ارائه می‌کند یا فیلم‌ها و کتاب‌های داستانی؟ فرهنگ دفاع مقدس آن قدر عظیم و عمیق است که هر کس با هر سلیقه‌ای وقتی با آن روبه‌رو شود تسلیم می‌شود؛ چون برخاسته از باورهای دینی است و با فطرت انسان سازگاری دارد. آنچه در این بین مهم است، نحوه ارائه و بازگویی این فرهنگ است ولی از برابند تاثیر این فرهنگ بر جامعه می‌توان دریافت که این فرهنگ به خوبی منتقل نشده است. این موضوع حتی از سوی خیلی از افرادی هم که در جنگ حضور داشته‌اند و حالا در این حوزه فعالیت می‌کنند، اتفاق می‌افتد.

در فرهنگ دفاع مقدس، نسخه‌هایی برای مسائل مختلف جامعه هست که معمولاً به کار گرفته نمی‌شود. یکی از مصداق‌های آن اینکه در عرصه‌های مدیریتی کشور و در زمینه‌های اقتصادی و ساخت‌وساز، آن قدر که در زمان جنگ کار علمی و عملیاتی انجام می‌شد، الان انجام نمی‌شود.

تمام این بحث‌ها به نحوه ارائه این فرهنگ باز می‌گردد؛ اشاعه فرهنگ دفاع مقدس و دعوت جامعه به ایثارگری باید با بصیرت و آگاهی انجام شود. اما تولید محصولات فرهنگی مثل فیلم و مکتوبات داستانی تا امروز نتوانسته این وظیفه را به خوبی انجام دهد یا حتی ترکیب عشق و عقلانیت را در فرهنگ جبهه و جنگ به درستی به تصویر بکشد. البته این به معنای ناتوانی این محصولات فرهنگی نیست بلکه عدم برنامه‌ریزی دقیق و کم توجهی در ارائه مفاهیم است که در این زمینه مهم است.

اما خاطره نگاری اگر به معنای واقعیت نگاری تعریف شود و از کسانی نقل شود که خودشان در آن واقعه حضور داشته‌اند، به دل خواهد نشست و تاثیر خود را خواهد داشت. اگر در کنار روایت‌های نقل شده از لحظه‌های احساسی و جنبه‌های حماسی،

به عقلانیت جنگ و برنامه‌ریزی‌های دقیق دوران جنگ هم اشاره صحیح شود، تصویری واقعی از دفاع مقدس به عنوان یکی از افتخارهای نظام به ملت خود و دنیا عرضه می‌شود و اوج کارآمدی دین در اداره امور را تصویر خواهیم کرد. از این نکته هم نباید بگذریم که هنوز نتوانسته‌ایم زبان تبلیغ باورها و حتی واقعیت‌های جنگ را بیابیم.

البته به لطف خدا مستند تصویری، شفاهی و مکتوب فرهنگی خوبی از دوران جنگ به یادگار مانده که ان شاء الله بتوانیم از آنها به درستی استفاده کنیم تا از تحریف واقعیت جنگ که آزاردهنده‌ترین موضوع در این حوزه است، جلوگیری شود.

مشکل اصلی محصولات هنری و ادبی حوزه دفاع مقدس از نظر شما که جنگ را از نزدیک لمس کرده‌اید چیست؟

به قول شهید بزرگوار خرازی، نویسندگان جنگ را درشت می‌نویسند نه درست؛ گاهی با مطرح کردن مباحث اغراق آمیز، ذهن مخاطب را به سویی هدایت می‌کنیم که نمی‌توانیم بهره‌ای جدی از آن ببریم و گاهی شهدا را انسان‌هایی دست‌نیافتنی جلوه داده‌ایم.

روایت صحیح از جنگ، باید پایه و اساس هر اقدامی باشد. نباید بدون سند و بدون مدرک بحث کنیم و هر ادعایی که عرضه می‌کنیم، باید منصفانه باشد و روایت صحیحی از جنگ ارائه کند.

این موضوع را از منظر دیگری هم می‌توان مطرح کرد؛ جنگ به ظاهر یک پدیده نظامی است اما ریشه‌های سیاسی، اجتماعی و فرهنگی عمیقی دارد. جنگ باعث می‌شود موجودیت، هویت، استقلال و بقای یک ملت به چالش کشیده شود. به همین دلیل، یک امر بسیار پیچیده، عمیق و حیاتی است. تجربه‌های یک جنگ، میراث بزرگ ملی با



آگاهی تمامی اقشار جامعه - مخصوصا مدیران جامعه - اجتناب‌ناپذیر است. منظور از مطالعه تنها در حوزه ادبیات نیست بلکه در هر موضوع تخصصی، اجتماعی و... هم باید این کار انجام شود.

به این نکته هم توجه داشته باشیم که طبق فرمایش رهبر انقلاب، دهه چهارم انقلاب دهه پیشرفت و عدالت است. لازمه این پیشرفت، داشتن عوامل انسانی آگاه است و این میسر نمی‌شود مگر با گسترش مطالعه در جهت دستیابی به دانایی، تا با دانایی که یقینا توانایی و قابلیت به همراه می‌آورد، به آنچه هدف کلی نظام و تمدن اسلامی است، دست پیدا کنیم. در این میان مدیران باید از پیشروان جامعه باشند.

■ **خود شما به عنوان یکی از فرماندهان دفاع مقدس، برای ثبت خاطره‌هایتان کاری کرده‌اید؟**

تاکنون فرصتی نبوده که به صورت کلی به آن پرداخته شود ولی به صورت جسته‌گریخته در مراسم‌های مختلف گوشه‌ای از خاطره‌ها بیان شده است. امیدوارم در آینده این امور فقط در حد ثبت خاطره نباشد بلکه هر خاطره منتقل‌کننده تجربه‌هایی باشد که در جامعه امروز از آنها بهره‌برداری می‌شود تا بار دیگر کارآمدی دین در اداره جامعه بر همه اثبات شود. ■

سال‌های جنگ در میان جوانان و افرادی می‌شود که در سال‌های دفاع مقدس حضور نداشته‌اند. باید دقت شود در بیان فرهنگ شهدا و رشادت‌های آنان اغراق نکنیم زیرا فراموشی این فرهنگ و ارزش‌های دفاع مقدس و استفاده ابزاری و احساسی از جنگ، برای آینده کشور به یک اندازه خطرناک است.

■ **یادتان می‌آید برای بچه‌هایتان کتاب خریده باشید؟**

به دلیل مشغله‌هایی که دارم، این فرصت را نداشته‌ام اما معمولا سعی می‌کنم اگر به کتاب مناسبی - هم در موضوع و هم در نحوه پرداخت محتوا - برخورد کنم، حتما به آنها پیشنهاد کنم.

■ **خودتان چقدر مطالعه دارید؟**

در فرصت‌های مختلف سعی می‌کنم در زمینه‌های گوناگون مطالعه کنم. همه کسانی که مدیریت بخش‌های مختلف نظام را به عهده دارند، موظفند همواره به روز باشند و با بینش و آگاهی کامل کار خود را پیش ببرند.

■ **به نظر شما مدیری که کار اجرایی می‌کند، باید مطالعه ادبی داشته باشد؟ ارتباطی بین مطالعه با کار اجرایی می‌بینید؟**

انقلاب اسلامی نشأت گرفته از مبانی دینی در حوزه اندیشه است و این اندیشه زاینده دانشی است که از منابع مختلفی از جمله کتاب حاصل می‌شود. کار اجرایی که توسط مدیران مختلف انجام می‌شود، مستلزم داشتن بصیرتی عمیق و اثربخش است.

بیش از هر زمان دیگری نیازمند بصیرت اجتماعی، حفظ و گسترش سرمایه‌های اجتماعی و مبارزه با شایعه‌سازی هستیم. مطالعه و بالابردن

سعی می‌کنم در زمینه‌های گوناگون مطالعه کنم. همه کسانی که مدیریت بخش‌های مختلف نظام را به عهده دارند، موظفند همواره به روز باشند و با بینش و آگاهی کامل کار خود را پیش ببرند

جوهر نظامی است و بی‌توجهی به این میراث عظیم و به این سرمایه ارزشمند، بی‌توجهی به ثمره خون و ایثار و فداکاری یک ملت و یک نسل است. یکی از ابعاد این بی‌توجهی اتفاقی است که در محصولات فرهنگی مربوط با دفاع مقدس روی داده و آن بی‌توجهی به ابعاد تخصصی دفاع مقدس و تکیه بر دو بعد سیاسی و ادبیات جنگ است. البته اینها همه لازم است چون فرهنگ یک کشور با همین چیزها ساخته می‌شود؛ نباید آنها را نفی کرد اما نباید در این میان از تجربه‌های جنگ هم غفلت کرد؛ تجربه‌هایی که می‌تواند در عرصه‌های سیاسی، اقتصادی، اجتماعی و حتی تخصصی - مثل پزشکی - از آنها استفاده شود.

آنچه درباره دفاع مقدس بیش از هر چیز ناشایست است و باید جلوی آن را بگیریم، تحریف در جنگ است. گاهی آنچه امروز به نمایش گذاشته می‌شود، با آنچه در حقیقت بوده، متفاوت است و این به خاطر خرافه‌گویی‌هایی است که در این مسیر اتفاق افتاده است و از طرفی متأسفانه کسانی که اهل جنگ نبوده‌اند، طوری صحبت می‌کنند که گویی در متن جنگ بوده‌اند و نگاه افراط و تفریطی این افراد است که باعث ایجاد تحریف در روایت جنگ می‌شود.

گرافه‌گویی درباره دفاع مقدس باعث ابهام در



۳ پرونده یک کتاب

در تقابل با باژگونی دفاع مقدس در رسانه‌ها و راست‌نمایی بابانظر

چه کسی راست می‌گوید

فاطمه علوی یگانه

رفته بودیم خر مشهر. راننده تاکسی، عجیب دلش می‌خواست حرف بزند؛ از شهرش، از مردم بی‌نام و نشان، از سال‌های اشغال. پای مصنوعی‌اش را روی پدال گاز فشار می‌داد و جاده را نگاه می‌کرد. راه زیادی به شهر نمانده بود. می‌گفت این حرف‌ها را برای مسافران خر مشهر می‌گوید تا آن روزها از یادشان نرود؛ «اینها را باور نکنید. خر مشهر کجا و این حرف‌ها؟! کسی درد ما را می‌فهمد که واقعا آن را چشیده باشد. اگر می‌خواهی بفهمی چه بر ما رفته، برو «دا» را بخوان. کارهای امثال حانمی کیا قشنگ بود ولی ربطی به خر مشهر نداشت.» «دا» را خوانده بودم. خیلی‌ها خوانده‌اند. همان کتاب نخوان‌هایی که روزانه ۱۸ دقیقه مطالعه دارند، کتابی عظیم را بلعیدند، لذت بردند و متاثر شدند.

کتاب «بابانظر» هم از این جنس است؛ روایت

کسی دارد دروغ می‌گوید یا حداقل تمام واقعیت را نمی‌گوید.

در سال‌های بعد از جنگ، بسیاری بی‌قصد یا از قصد، تصاویر مختلف و حتی باژگونه‌ای از این حادثه تاریخی نمایش دادند؛ تصویری که برای جنگجویان آن شاید حتی نامانوس به نظر آید؛ در حالی که بازنمایی چهره واقعی و حتی تلخ جنگ، از دروغ‌های ملون، لازم‌تر و حتی مردم‌پسندتر است. در این میان خواسته و ناخواسته، پای رسانه - و مخصوصاً فراگیرترین‌شان - از همه بیشتر در میان است. رسانه‌ها به جای زنده نگه داشتن حرف‌ها و اتفاقات در حال فراموشی، آب به آسیاب فراموشی می‌ریزند؛ به جای نشان دادن مردمی که دست از کسب و پیشه‌شان کشیدند و رفتند و جنگیدند و بعد برگشتند یا پر کشیدند، روایت کسانی را سرلوحه قرار دادند که از روایتشان نانی به کسانی برسد.

اگر جوان‌ها در فضای همیشه غبار آلود سیاسی به جنگ نگاه کنند، باید توانایی عبور از این چتر را داشته باشند و گر نه دچار کمبود دید و فهم در این قضیه می‌شوند. ما حتی ممکن است با خطر تبدیل حقیقت جنگ به اسطوره و حتی افسانه مواجه باشیم. ما درباره جنگ احتیاج به افسانه و اسطوره نداریم؛ خود حادثه طبیعت و حقیقتش آن قدر گیراست که آن را به چیز دیگری تبدیل نکنیم. یک شهید الزاما یک اسطوره نیست؛ شهید هم ریف و هم قطار ماست و همین الان در جامعه دارد زندگی

هنوز خیلی‌ها هستند که چون از جنگ برای خودشان کیسه‌ای ندوخته بودند و با خدا معامله کرده بودند، خاطراتشان برای مردم جذاب و راهگشاست. باید آنها را دریافت

می‌کند. ما باید یک مقدار زمینی‌تر باشیم تا به حقیقت برسیم و برای بیان حقیقت، احساساتمان را کنار بگذاریم.

ما باید از این خصلت خدا بیاموزیم که همه چیز را در جای خود قرار می‌دهد؛ در هیچ مورد نه افراط کنیم و نه تفریط. «بابانظر» به ما یاد می‌دهد که گول نخوریم زیرا موضوع را کج نشان می‌دهد. این کجی گردن، آنهایی را که با جنگ مانوس بودند خسته می‌کند ولی دیگران آن را فهم می‌کنند و دچار کج‌فهمی می‌شوند.

«بابانظر» موج و شورشی علیه فراموشی است؛ موجی که شاید بتوان بر آن سوار شد و با ادامه‌دادنش جنگ و مفاهیمش را نجات داد.

هنوز خیلی‌ها هستند که چون از جنگ برای خودشان کیسه‌ای ندوخته بودند و با خدا معامله کرده بودند، خاطراتشان برای مردم جذاب و راهگشاست. باید آنها را دریافت.

شاید روزی بیاید که کتاب‌های جنگ را مردم توی تاکسی‌ها به هم معرفی کنند. خدا را چه دیدید، شاید همین روزها بروید مشهد و راننده‌ای مشهدی هنگامی که دارد می‌بردتان حرم امام رضا^(ع) از جنگ بگوید، از سربازان بی‌نام و نشان؛ از سوءاستفاده‌ها بگوید و بعدش بگوید برو «بابانظر» را بخوان. ■

پرونده یک کتاب

مردی که بالاخره دوستش می‌داریم

● مصطفی وثوقی کیا

□ «بابانظر» دیدن یا شنیدن این نام در دید اول، خواننده را به فکر یک کتاب درباره سرنوشت فردی عارف مسلک با سن و سال بالا می‌اندازد اما جوانی شهید حسن نظر نژاد در کنار ایمان قلبی وی باعث می‌شود که این عنوان، برانزده جوانی چون او باشد. حقیقت این است که این روزها کسی از مطالعه یک کتاب قطور استقبال نمی‌کند اما انتشار کتاب «دا» این فرضیه را باطل کرد. با این تلقی می‌توان انتظار داشت که کتاب «بابانظر» با توجه به جذابیت‌هایی که دارد، فراتر از کتاب دا مورد توجه قرار گیرد؛ امری که تاکنون با ۲۰ چاپ محقق شده است.

از روی جلد کتاب که خواننده با چهره بابانظر آشنایی پیدا می‌کند، ارتباطی برقرار می‌شود که تا انتهای کتاب او را با خود می‌کشاند؛ از چهره جذاب و در عین حال ساده و دوست‌داشتنی بابانظر که از گردی صورت او به مخاطب القا می‌شود گرفته تا بیان ساده و شیوایی که خواندن خاطرات را برای خواننده سهیل می‌کند و این از امتیازات کتاب به

شمار می‌آید. نکته‌ای که در رونمایی کتاب از سوی بعضی رزمندگان سابق و مسؤولان کنونی بیان شد، این بود که بابانظر فردی بی‌سواد است که به واسطه اندام درشت خود در صحنه‌های رزم حضور پیدا کرده اما با مطالعه کتاب، این داوری درباره بابانظر باطل می‌شود و متوجه می‌شویم که چگونه این قضاوت نادرست بعد از پایان جنگ باعث شد که بابانظر به دلیل واهی نداشتن تحصیلات آکادمیک حتی تا مرز اخراج هم برود. ناراحتی بابانظر از این برخوردها در کتاب مشخص است و می‌توان از روی کدهای داده شده مصادیق آن را در دوران کنونی پیدا کرد. در بعضی سخنان مقام معظم رهبری درباره خواص می‌خوانیم که ایشان در دوران مبارزه، راننده کامیونی را در زمره خواص می‌دانند اما یک روحانی را عامی. این موضوع می‌تواند درباره بابانظر صادق باشد که نگاه تیزبین این شهید بزرگوار درباره مسائل پیرامونی وی مشخص است. نگرانی بابانظر از حاکم شدن مسائل مادی در

نهادی که عمرش را در آن گذرانده، امری است که از روحیه بسیجی وی و آمیخته شدن او با ارزش‌های حاکم بر این گونه نهادها سرچشمه می‌گیرد. «بابانظر» با اینکه اثری در حوزه خاطره‌نویسی محسوب می‌شود اما بیان شیوا و به شدت تصویری راوی خاطرات باعث می‌شود که خواننده، خود را در صحنه‌های جبهه حاضر ببیند و لحظه به لحظه با خاطرات، وی را همراهی کند. از دیگر امتیازات کتاب این است که خاطرات راوی کتاب با فاصله کمی از پایان دفاع مقدس (در سال ۱۳۷۲) واگویی و بیان شده است (هر چند کتاب با تاخیر ۲۶ ساله منتشر شده باشد). این موضوع باعث شده تا بسیاری از اتفاقات رخ داده در جنگ هشت ساله به خوبی در ذهن راوی بماند و این مساله کار را برای مصاحبه‌گر راحت کرده است.

صراحت لهجه راوی کتاب باعث شده است که از تعارفات معمول و رایج در این گونه آثار خبری نباشد. راوی به دلیل صداقتش تمام مسائلی را که به نظرش باید بیان می‌کرده، بازگو کرده و به بهانه‌های واهی دچار خودسانسوری نشده است. به طور مثال، وی در بخشی از کتاب، جایی که شهید نظر نژاد در رده‌ای بالاتر از سردار قالیباف قرار داشته است، سفارش او را به فرماندهان جنگ می‌کند و معتقد است که فرمانده خوبی می‌شود (!) در حالی که در زمان بیان و ضبط خاطرات، جایگاه تشکیلاتی قالیباف به مراتب بالاتر از وی قرار داشته است. این موضوع حتی در بیان

ناراضیتی وی از شرایط حاکم بر سپاه در خلال سال‌های ۷۰ تا ۷۲ هم صادق است و بابانظر عقیده خود را درباره این مسائل بیان می‌کند. با این وصف پیداست که بابانظر اهل ملاحظه، تعارف و بی‌صداقتی نیست. بابانظری که در دستان من و شما توصیف شده، همان آدمی است که همه او را در نگاه اول دوست نمی‌دارند اما رفته‌رفته از خصلت‌های صادقانه و جسورانه‌اش لذت می‌برند و با او طرح دوستی و رفاقت می‌ریزند. ■

سینمای خالی از معارف دفاع مقدس
و معنا و سلحشوری و حماسه
می تواند با رجوع به این چشمه های
جوشان و شفاف، حقایق این دوران و
لایه های ناگفته آن را به تصویر بکشد

ادبیات ناب دفاع مقدس را تشکیل می دهند و این
ادبیات زلال و ناب دفاع مقدس می تواند چشمه
حیات سینما و سیما باشد. سینمای خالی از
معارف دفاع مقدس و معنا و سلحشوری و حماسه
می تواند با رجوع به این چشمه های جوشان و
شفاف، حقایق این دوران و لایه های ناگفته آن را
به تصویر بکشد. ■

در این رابطه، اقدام به راه اندازی واحدهایی که
مخصوص آثار اقتباسی در بخش فیلمنامه هستند،
کرده اند و مرتب رمان ها و داستان های چاپ شده
را برای برگردان آنها به فیلم و سریال مورد ارزیابی
و بررسی قرار می دهند. دفتر هنر و مقاومت حوزه
هنری سازمان تبلیغات اسلامی از منظم ترین
و قدیمی ترین واحدهایی است که برای چاپ و
جمع آوری خاطرات جنگ و همین طور رمان ها
و قصه های مختلف در خصوص هشت سال دفاع
مقدس تلاش می کنند و منشأ تولید و چاپ آثار
بسیار ارزشمندی شده است. بنیاد حفظ آثار و نشر
ارزش های دفاع مقدس هم از فعال ترین نهادهایی
است که در خصوص دفاع مقدس، آثار بسیار
ارزشمندی چاپ کرده اند.

این تالیفات، خاطرات و داستان های فراوانی
را در دسترس فیلمنامه نویسان قرار داده اند که
دریایی از سوزها و موضوع ها هستند و نویسندگان
و تهیه کنندگان سینمایی، مطابق سلیقه خود
می توانند از آنها استفاده کنند و فیلم های خود را
محکم، غنی و مستند بسازند. این در حالی است
که اصلی ترین دغدغه فیلمنامه نویس در فیلم های
دفاع مقدس، تحقیق و پژوهش و رفتن به
سال های دور جنگ است که این امر در
کتاب های چاپ شده به صورت خاطره،
رمان و داستان های دفاع مقدس
به وفور یافت می شود. بنابراین
نویسندگان سینمایی باید این
فرصت را غنیمت بشمارند و
از این خوان پرنور و پرالهام
استفاده کنند. خاطرات
رزمندگان و سردمداران
مثل شهید نظر نژاد که
بعد از جنگ آلوده نشده اند،

پرونده یک کتاب

اهمیت تاریخ شفاهی و تاثیر آن بر سینما و سینما

سینما نیازمند «بابانظر» هاست

جمال شوره

سال هاست که ادبیات از حوزه نمایش و نمایش
و درام از حوزه ادبیات برای غنی سازی یکدیگر و
استحکام و قدرت بخشیدن به ساختار و محتوای
هم استفاده می کنند. سینما برای اینکه بتواند
لایه های پنهان شخصیت ها را درون کاوی کند، از
ادبیات استفاده می کند چرا که قلم فرسایی در حوزه
ادبیات، پرنده خیال نویسنده را فارغ از ناتوانی های
تصویر و تجسم بعدی، به هر سو که بخواهد و بتواند
پرواز می دهد اما سینما که تا چند دهه پیش مجهز
به تکنولوژی بصری مدرن و جلوه های بصری ویژه
(ویژوال افکت) نشده بود، بیشتر به دنبال آن بود
که از ادبیات رثال و ملودرام و درام استفاده کند
و همین طور به حیطه های اجتماعی یا سیاسی
ورود کند اما یکی دو دهه است که با بالا رفتن
توانمندی های دیجیتال و جلوه های ویژه خاص،
وارد حیطه های تخیلی و ماورایی ادبیات هم شده تا
هر آنچه را که رمان نویس و نویسنده داستان در فکر
و تخیل خود پرورش می دهد، به تصویر در بیاورد.
از نمونه های خیلی خاص آن، سری فیلم های هری
پاتر است که هم فروش کتاب های این فیلم سر
از میلیون ها در آورد و هم برگردان سینمایی این
کتاب ها به فروش های میلیاردی رسید.

توجه فیلمنامه نویسان و تهیه کنندگان
سینمایی به ادبیات در غرب - با توجه به پشتوانه
غنی ادبیات در غرب - اختصاص به یکی، دو دهه
اخیر ندارد بلکه خیلی پیش تر از اینها هم نیاز
سینما به متون قدیمی و ادبیات احساس شده بود
که البته تاریخ سینمای غرب پر است از مصداق های
این ادعا. بنابراین در حال حاضر در سینمای دنیا
استفاده از ادبیات در گونه های مختلف، یک امر
بدیهی و متداول است. اینکه من فیلمنامه نویس یا
کارگردان از این امکان خودم را محروم کنم، یک
ارتجاع و نگاه تنگ نظرانه و بسته یا خود آزاری و
محروم کردن فیلم خود از مخاطبین بیشتر است.
بنابراین استفاده از ادبیات در حوزه سینما و
به تصویر کشیدن رمان ها و قصه ها و خاطرات
دوران دفاع مقدس یا هر ژانر و گونه دیگر، نه تنها
باعث رکود و عقب نگه داشتن تراوش های ذهن
فیلمنامه نویس نیست بلکه باعث ارتقا و رشد و
رفعت اثر سینمایی است.

خوشبختانه در سال های اخیر در ایران، نهادهای
مختلف فیلمسازی از جمله بنیاد سینمایی فارابی،
حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی، مرکز
سیمافیل و شاید دیگر نهادهای دارای نقش

خنده را از من بگیر
جواد ماهزاده
نشر هیلا
۲۶۳ صفحه
قیمت: ۴۰۰۰ تومان



بازخوانی کتاب

نگاهی به رمان «خنده را از من بگیر»

بزرگ شدن در سال‌های سخت

● علی‌الله سلیمی

□ در میان رویدادهای بزرگ اجتماعی سال‌های اخیر، پدیده جنگ ۸ ساله عراق علیه ایران، یکی از اتفاقات فراموش نشدنی‌ای است که در حوزه‌های مختلف به‌ویژه ادبیات تأثیر گذار بوده است. یکی از تازه‌ترین آثار در این زمینه، رمان «خنده را از من بگیر» نوشته جواد ماهزاده است که اخیراً توسط انتشارات هیلا در تهران چاپ و منتشر شده است. در این رمان از نبردهای نظامی در میدان جنگی خبری نیست اما نشانه‌های فراوانی از یک موقعیت جنگی در یک شهر به‌ظاهر امن (کرج) دیده می‌شود. شخصیت اصلی داستان (امیر)، نوجوان پرشور و شوری است که غرق دنیای نوجوانانه خود است و تقریباً تمام وقایع پیرامونش را از دریچه نگاه یک نوجوان می‌بیند. برای او واژه جنگ به معنای بر هم خوردن بخشی از تعادل زندگی روزمره، آن هم در محله و در نهایت شهر محل زندگی‌اش (کرج) است. گروهی از خویشاوندان و اقوام دور و نزدیک راوی به‌خاطر موشک‌باران تهران، به خانه کوچک آنها که در شهری کوچک و به‌ظاهر امن واقع شده می‌آیند، هر چند که شهر محل سکونت راوی هم هر از گاهی مورد حمله هوایی قرار می‌گیرد. با این حال، آمدن خانواده‌های غیربومی به شهر کوچک محل سکونت راوی و خانواده‌اش، آرامش قبلی در این شهر را هم بر هم می‌زند. به مرور این روند (ورود افراد غیربومی) از داخل خانواده راوی به بقیه خانواده‌های همسایه‌ها هم سرایت می‌کند و در نهایت، تعداد خانواده‌هایی که برای در امان ماندن از پیامدهای ناگوار جنگ به این شهر کوچک مهاجرت می‌کنند، روز به روز بیشتر می‌شود. این

این کتاب، داستان نسلی است که دوران نوجوانی خود را در بحبوحه جنگ سپری کرده و اکنون با یادآوری آن دوران، به بازاندیشی در شکل‌گیری و تکامل شخصیت خود می‌پردازد

موضوع همچنان که گره‌های داستانی اثر را به وجود می‌آورد، باعث شکل‌گیری هسته اصلی داستان یعنی دلبستگی راوی نوجوان داستان به افرادی از بین مهاجران می‌شود. حضور فرزندان خانواده اکرامی در این میان پررنگ‌تر است. آنها از یکی از شهرهای کردنشین به شهر محل سکونت راوی آمده‌اند. ابتدا رابطه دوستی میان راوی و پسر نوجوان خانواده اکرامی (علی) شکل می‌گیرد اما در رفت‌وآمدهایی که راوی به خانه اکرامی دارد، با دختر نوجوان و معلول خانواده (عطیه) هم آشنا می‌شود. او رفته‌رفته حس عاطفی و نوجوانانه‌ای نسبت به عطیه در خود احساس می‌کند. کشمکش‌های بعدی طرح داستان بیشتر از این منظر قابل توجه است. راوی در کنار زندگی روزمره، به موضوعات درونی خود هم فکر می‌کند و در بیشتر تصمیم‌گیری‌هایش این افکار درونی هم نقش دارند.

رمان خنده را از من بگیر، با وجود حضور پررنگ شخصیت‌های نوجوان در آن، یک رمان نوجوانانه و برای گروه مخاطبان نوجوان نیست، هر چند که مطالعه آن برای خواننده نوجوان هم جذابیت

خاص خود را دارد.

این اثر از زبان نوجوانان برای مخاطبان عمومی ادبیات داستانی نوشته شده و هر یک از خوانندگان با توجه به دیدگاه و جهان‌بینی شخصی خود از آن برداشت می‌کند. علاوه بر شخصیت‌های نوجوان که بیشتر نقش‌های محوری‌ای در روند ماجراهای رمان بر عهده دارند، شخصیت‌های بزرگسال متعددی هم در رویدادهای داستان حضور دارند که بعضی از آنها از تیپ‌های شناخته‌شده اجتماعی هستند؛ مانند فروغی که نماد همسایه فضول در کار همسایه‌های دیگر است یا دایی حسین که در بحبوحه جنگ برای خوشگذرانی به فرانسه رفته است. عده‌ای هم شخصیت‌های مستقلاً دارند؛ مثل اکرامی که در طول داستان، ابعاد مختلف شخصیت او در هاله‌ای از ابهام فرو رفته است.

از دیگر ویژگی‌های این رمان، نثر ساده و بی‌پیرایه آن است که خواندن اثر را برای گروه‌های مختلف مخاطبان آن هموار کرده است. البته به دلیل زاویه نگاه نویسنده به جهان داستان که از دریچه نگاه یک نوجوان است، شکل روایت در نهایت سادگی و روانی بیان شده و همین موضوع از گرفتاری نویسنده در پیچیدگی‌های زبانی جلوگیری کرده است. همچنین لحن طنز نویسنده در بیشتر صحنه‌های داستانی دیده می‌شود که در جذب مخاطبان می‌تواند موثر باشد.

رمان خنده را از من بگیر، روایت سرگذشت نسلی است که دوران نوجوانی خود را در بحبوحه جنگ سپری کرده و اکنون با یادآوری آن دوران، به نوعی به بازاندیشی در شکل‌گیری و تکامل شخصیت خود می‌پردازد. ■

پرقیچی
جمشید خانیان
نشر علم
۳۵۶ صفحه
قیمت: ۶۵۰۰ تومان



بازخوانی کتاب

مروری بر رمان پر حادثه «پرقیچی»

داستانی از جنس تیغ و تیزی

حامد هادیان

«کبوتر باز وقتی می‌خوان کبوتر حریفشونو بدزدن از یه جور کبوتر جلد استفاده می‌کنند که به‌اش می‌گن پرقیچی»

با این توضیح کوتاه درباره اسم کتاب انتظار بجایی است اگر بخواهیم با رمانی حادثه‌ای روبه‌رو باشیم که در آن کسی می‌خواهد چیزی یا کسی را بدزدد؛ مثلاً جان قاتل برادر را. دستمایه اصلی رمان، انتقام جویی فردی به نام جهانگیر شفیق است. وی بنا به وصیت پدرش تصمیم گرفته از قاتل برادرش انتقام بگیرد. از اصفهان به تهران می‌آید ولی در همان ابتدا گرفتار صاحب هتلی می‌شود که فردی مداخله‌جوست و بازرس را خبر می‌کند. بازرس به جهانگیر شک می‌کند و همین باعث فرار و ایجاد مشکلاتی برای او می‌شود. قاتل یا همان شهیار وثوق سردبیر روزنامه ایران جوان است و به این راحتی‌ها نمی‌توان گیرش آورد. وی که از حمایت سیاستمداران دوران برخوردار بوده، محاسباتش اشتباه از آب درمی‌آید و همان‌ها قصدش را می‌کنند. در آخر هم او را به جای جهانگیر می‌کشند.

شاید خیلی‌ها که دیگر دوره جوانی را پشت سر گذاشته‌اند هنوز «شهر فرنگ»‌ها را یادشان باشد؛ چرخ‌دستی‌های آهنی‌ای که باید جلوبیشان زانو می‌زدی و از سوراخ کوچکی می‌رفتی به درونشان که مانتی از دنیای گذشته بود. «پرقیچی» با چاشنت جدی‌اش از سیاست و تاریخ، شهر فرنگی است که البته لازم نیست جلوبیش زانو بزنی بلکه دستت می‌گیری، پا روی پا می‌اندازی و از دریچه داستانی پلیسی‌اش گذشته را سیر می‌کنی.

نویسنده در ابتدای کتاب با آوردن برشی از ماریا بارگارس یوسا-نویسنده‌ای از آمریکای جنوبی- به استفاده آگاهانه‌اش از سیاست در اثر اعتراف می‌کند:

به مبارکی وجود بی‌مثال سرور سروران، شیرزیان، آف آفاق، سیمرغ قاف، یل یلان، رستم زمان، جناب حضرت بلندمر تبه، یاز خان چال میدانی، یه کف مخصوص کوکمزقانی

«وقتی ادبیات داستانی می‌نویسم، توجهم را به آنچه واقعا ادبی است- چیزی بزرگ‌تر از سیاست- معطوف می‌دارم. می‌توانید از سیاست برای ادبیات استفاده کنید اما این قضیه را نمی‌توان وارونه کرد...»

نویسنده توانسته داستانی ساده را در ماراتن نفسگیر رمان تعریف کند. وی از علاقه‌مندی‌های به نظر بی‌ربط شخصی‌اش- مثل شعر و شهر و تاریخ و تئاتر و...- به خوبی کمک گرفته و کلاژی چشم‌نواز تهیه کرده است. تاریخ در این اثر جایگاه ویژه‌ای دارد. داستان برمی‌گردد به دوران پهلوی دوم؛ زمانی که سفارت‌های خارجی در ایران قدرت قابل توجهی دارند و سیاستمداران داخلی برای دستیابی به قدرت، خود را با آنها هماهنگ می‌کنند. درگیری حسنعلی منصور و رزم‌آدر رمان از این جنس است و شخصیت منفی داستان به خاطر همین رقابت‌ها کشته می‌شود.

از دیگر ویژگی‌های اثر، زبان آن است که در عین سادگی و روانی، از قالب‌های مختلف زبانی، شعر، گفتار عامیانه مردمی و ضرب‌المثل‌های قدیمی به خوبی استفاده کرده است؛ «چیزی که می‌دونم اینه که قرار بوده پرقیچی گردن برنجی باشی، کفتر بیاری رو پشت‌بون، تیغ بندازی به پر و بالش، ببری صعله‌ای رئیس ما، نبر دی؛ برد صعله‌ای یه جای دیگه؛ کجا؟

نمی‌دونم. چیزی که می‌دونم اینه که گذرت افتاده به تیمچه ما. مام نه اینکه پر و بال شیکسته رئیسمونیم، هر چی که بگه می‌ذاریم رو تخم چشممون. بچه آب‌منگل که دو تیغه باز نمی‌شه.»

نویسنده در نوشتن و استفاده از جمله‌هایی مسجع و ریتم‌دار هم مهارت دارد و داستان پر است از این گونه متن‌ها. شاید این برگردد به نمایشنامه‌نویس بودن خانیان و علاقه‌اش به دیالوگ‌نویسی؛ «همان که

دستمال پیچازی یزدی دور مشتش بود، به اياز که رسید، روبه‌دو نفر دیگه گفت: به مبارکی وجود بی‌مثال سرور سروران، شیرزیان، آف آفاق، سیمرغ قاف، یل یلان، رستم زمان، جناب حضرت بلندمر تبه، یاز خان چال میدانی، یه کف مخصوص کوکمزقانی!»

کتاب با طرح جلدی جنایی در هفت پرده از ماجرای

پرقیچی گردن برنجی روایت می‌شود. خانیان که نوشتن را به طور جدی از دهه ۶۰ آغاز کرده، نوشتن پرقیچی را قبل از دهه ۸۰ تمام کرده است. وی این روزها بیشتر در حوزه داستان کودک و نوجوان فعالیت می‌کند. رمان کوتاه «کودکی‌های زمین» او برگزیده بهترین کتاب دفاع مقدس در چهارمین دوره و منتخب ۲۰ سال ادبیات داستانی دفاع مقدس شد.

همچنین «قلب زیبای بابور» کاندید مر حله‌نهایی جایزه مهرگان ۱۳۸۳ و برگزیده ۲۰۰۵ کتابخانه مونیخ، «لاک پشت قبلی» برگزیده کتاب سال شهید حبیب غنی‌پور (۱۳۸۶) و «تاھی» برگزیده کتاب سال شهید حبیب غنی‌پور (۱۳۸۷) شده است.

با این کارنامه شاید بتوان گفت پرقیچی اثری متفاوت در بین تمام آثار اوست؛ اثری که خواننده می‌تواند پا روی پابیندازد و ورق به ورق با داستان پلیسی‌اش در تهران قدیم قدم بزند و به سیاست کجکی بخندد. ■



مجید پورولی کلشتری
انتشارات صریح
۱۶۰۰ تومان
۱۴۸ صفحه

انسان مه آلود

شاید بتوان گفت کتاب روایت‌هایی غیر تکراری و تلخ دوران بعد از جنگ است و کسانی که در مشکلات خود غوطه می‌خورند، نگاه متفاوت نویسنده می‌تواند خواننده را مجاب به خواندن این مجموعه داستان کم‌حجم نماید.

خارج از متن

«فصل خواب خرگوش‌ها» به همراه ۳۰ عنوان کتاب با موضوع دفاع مقدس توسط بنیاد حفظ آثار رونمایی شد.

خلاصه کتاب

هفت داستان مجموعه، ویژگی‌های مشترکی دارند. از جمله تلخ‌بودنشان، مربوط به دوران بعد از جنگ ورنجی که به معاصران جنگ وارد شده است. توجه به مادران و زنان از نقاط قوت کتاب است.

بریده‌ای از کتاب

باران، سنگ‌ها را شسته، کنار سنگی می‌ایستم. هیوا هم می‌ایستد. خم می‌شوم و کف دستم را می‌گذارم روی سنگ. سنگ داغ است؛ خیلی داغ. هیوا نگاهم می‌کند. توی مردمک‌هایش پر است از سنگ‌قبرهای شهیدهای گمنام. می‌گویم: (قرار بود گرم‌م شود... فکر می‌کردم اینجا گرم‌تر است...).

رودرو با نویسنده

مجید پورولی کلشتری متولد ۱۳۵۴ و فارغ‌التحصیل رشته ادبیات نمایشی است. از وی تا به حال چهار مجموعه «ماز دو کوهه آمده‌ایم اینجا غریبیم»، «نگاه ماندگار»، «من پسر باد هستم» و مجموعه حاضر چاپ شده است. کتاب‌های دیگری از وی آماده چاپ است. وی در زمینه نمایشنامه و فیلمنامه هم فعالیت می‌کند و جایزه‌های بسیاری کسب کرده است.



جعفر مدرس صادقی
انتشارات مرکز
۳۹۰۰ تومان
۱۶۷ صفحه

به زبان پرنده‌ها بنویس

کتاب‌های جعفر مدرس صادقی خیلی داستان هستند. خواننده مطمئن است با یک داستان استاندارد طرف است که بر اساس سلیقه از آن خوشش می‌آید یا نمی‌آید. رمان جدید مانند باقی کارهایش ساده خوان است. البته نباید این سادگی در باره محتوای کار گولتان بزند.

خلاصه کتاب

شخصیت اصلی چندسال پیش همراه شوهرش «ابی» از ایران مهاجرت کرده است. قبلاً نقاشی می‌کشید و حالا با شاعری به اسم «جیم» آشنا شده و در کلاس‌های جیم شرکت می‌کند و شعر می‌گوید. مشکل راوی با همسرش مهم‌ترین انگیزه اتفاقات بعدی است. داستان کتاب با این اختلاف شروع و پس از آن با روابط با دوستان جدیدش می‌گذرد و آخر سر پس از اینکه فرزندی به دنیا می‌آورد به دنیای گذشته‌اش برمی‌گردد.

خارج از متن

فرق عمده «توپ شبانه» با آثار قبلی مدرس صادقی، زن بودن راوی است. در این کتاب در قالب توصیه‌های یکی از شخصیت‌های داستان بعضی از توصیه‌های نویسنده‌گی وی را هم می‌توان یافت؛ مثلاً اینکه به زبان پرنده‌ها بنویس.

بریده‌ای از کتاب

یکی از لک‌لک‌ها سرش را بلند کرد؛ منقارش را از هم باز کرد و صدای قیقی از ته حلقش بیرون داد. جیم گفت فهمیدی چی گفت؟ گفتم نه. گفت می‌گه تو این مدت کدوم گوری بودی؟ بعد دستی کشید روی سر لک‌لکه. گفت همه این پرنده‌ها دوست‌های من هستند....

رودرو با نویسنده

نویسنده متولد اصفهان است و از این شهر و نماهایش بسیار تأثیر گرفته. اولین داستان کوتاهش در شماره تیرماه ۱۳۵۲ ماهنامه «رودکی» به چاپ رسید. جعفر مدرس صادقی علی‌الخصوص در ساده‌نویسی و حتی بازخوانی متون کهن متبحر است. معروف‌ترین کتاب وی گاو خونی است که فیلمی از آن ساخته شده است.



ری داگلاس برادبری
ترجمه: پرویز دواپی
انتشارات پنجره
۴۸۰۰ تومان
۲۴۷ صفحه

ماشین آلات برادبری

کتاب «ماشین کلیمانجارو» دومین کتابی است که از ری برادبری، نویسنده معروف داستان‌های علمی تخیلی، به فارسی ترجمه شده است. حال برای خوانندگان این امکان به وجود آمده تا با آثار این نویسنده بزرگ علمی تخیلی نویس بیشتر آشنا شویم.

خارج از متن

ری برادبری در میان علاقه‌مندان ادبیات داستانی و به خصوص داستان‌های علمی تخیلی نامی شناخته شده است. فارزهایت ۴۵۱ معروف‌ترین کتاب وی است که به آن معروف است و فیلمی هم از آن ساخته شده است. ترجمه پرویز دواپی از نکات مثبت کتاب است.

بریده‌ای از کتاب

انسان از لذت درد کشیدن برخوردار بود، بله، درد و رنج هم در حد خود لذتی دارد چون به معنی درد کشیدن، حس کردن و زنده بودن است. این موجود بشری زنده بود و غذا می‌خورد، کاری که ما نمی‌کنیم. او لطف دوست داشتن و پروراندن موجوداتی مانند خویش را می‌دانست، بشر چیزی به نام خفتن را می‌شناخت، در این خفتن خواب می‌دید، چیزی که هرگز از ما سر نمی‌زند....

خلاصه کتاب

داستان‌های مجموعه حاضر تعدادی از کتاب‌های صد داستان برگزیده برادبری و تعدادی دیگر از مجموعه‌های دیگر اوست. مجموعه ۱۶ داستان کتاب درباره آینده، تکنولوژی و اتفاقاتی که بر بشر می‌رود می‌باشد و همه داستان‌ها از تمی فانتزی و تخیلی هم بهره می‌برند.

رودرو با نویسنده

ری داگلاس برادبری یا به قول خودش «بچه‌زمانه» ۱۹۲۰ در ایالت ایلینویز آمریکا است. وی معتقد است: «همیشه چیزهایی را نوشته‌ام که دوست داشتم بخوانم و طی بیش از ۶۰ سال از لبه صخره‌های بسیاری به زیر جهیده و پشت میز تحریرم، به شدت دست و پا زده‌ام تا فردی نرم داشته باشم». وی را بیشتر به عنوان یک نویسنده فانتزی می‌شناسند؛ کسی که به قول خودش در نوشتن، راهی بین موعظه و سرگرمی را برگزید.



داوود غفارزادگان
انتشارات روزنه
۳۹۵۰ تومان
۳۳۴ صفحه

پدري و پسري

اثر جدید غفارزادگان بیشتر از حیث فرم و زبان، تازه است تا موضوع. یک کار تجربی با رویکرد نو در فرم و زبان. هنگام خواندن، ناامید نشوید و تا انتهای کتاب بروید.

خلاصه کتاب

پسری است که پدرش را از دست داده است و چیزی که از پدرش به ارث رسیده یک خودنویس است با اثری ناتمام که باید پسر تمامش کند. مادر که فکر می‌کرده پدر او را گول زده با پسر هم درگیر است و می‌خواهد از دواج کند....

خارج از متن

غفارزادگان را بیشتر با عنوان نویسنده کودک و نوجوان می‌شناسند. با این همه، آثار بسیاری از وی در حوزه بزرگسالان چاپ شده که اتفاقاً مانند فال خون بسیار مورد توجه قرار گرفته است. منتقدان هنوز به این کتاب توجه ویژه ننموده‌اند.

بریده‌ای از کتاب

همیشه کسانی هستند که بمیرند. ساکنان کنار قبرستان زودتر از همه می‌فهمند. درست بعد از مرده که نفس آخرش را می‌کشد و کسانی که یکی را می‌فرستند پی‌گورکن. گورکن صدایش یغور است؛ بله یغور، همیشه بازنش دعوا می‌کند یا با کسان مرده‌ها چانه می‌زند....

رودرو با نویسنده

داوود غفارزادگان متولد ۱۳۳۸ اردیبهل است. ۱۴-۱۵ سالی معلم روستا بوده و از سال ۱۳۶۸ در دفتر انتشارات کمک آموزشی مشغول به کار شده است. غفارزادگان نزدیک به دوده‌است که می‌نویسد و بیش از ۳۰ عنوان کتاب برای گروه‌های سنی مختلف چاپ کرده است. مجموعه داستان «ماسه نفر هستیم» او جزو کتاب‌های برنده ۲۰ سال ادبیات داستانی انقلاب انتخاب شده است. «ماسه نفر هستیم»، «از قتل آقای میر»، «فال خون» و... از کتاب‌های او هستند.



پل استر
ترجمه: خجسته کیهان
انتشارات افق
۴۸۰۰ تومان
۲۱۸ صفحه

اشباح استر

«مردی در تاریکی»، داستان پیرمردی است که دچار بی خوابی شده و در این بی خوابی های شبانه خود به کشف چیزهای تازه ای از اطرافش می رسد.

خارج از متن

این کتاب در واقع رمانی ضد جنگ است که استر در آن به موضوعات مختلفی چون حادثه ۱۱ سپتامبر، انتخابات ریاست جمهوری آمریکا و جنگ های داخلی این کشور اشاره کرده است که در پایان به گروگان گیری می رسیم.

خلاصه کتاب

استر در این کتاب، ماجرای مردی تنها و منزوی به نام «اگوست بریل» که همسرش را چند سال پیش از دست داده است، نقل می کند که همراه دخترش، در آمریکازندگی می کند. ماجرای کتاب از جایی آغاز می شود که شبی اگوست از خواب می پرد و درباره یک داستان، خیال پردازی می کند. او در خیالش آمریکای دیگری را تصور می کند که هیچ شباهتی با آمریکای امروزی ندارد.

بریده ای از کتاب

بتی بر اثر شکستن دلش مرده بود. شنیدن این اصطلاح برای بعضی ها خنده دار است به این دلیل که چیزی از دنیا نمی دانند. آدم ها از دل شکستگی می میرند. این چیزی است که هر روز اتفاق می افتد و تا آخر زمان هم روی خواهد داد....

رودرو با نویسنده

پل استر نویسنده، فیلمنامه نویس و مترجم آمریکایی است. او متولد ۱۹۴۷ در نیویورک است. وی پس از اتمام تحصیلاتش، در دوره دبیرستان، راهی چند کشور اروپایی چون ایتالیا، فرانسه و اسپانیای می شود. وی پس از بازگشت به آمریکا چند کتاب شعر منتشر کرد و کتاب «کشور آخرین ها» محصول همین سال هاست. از معروف ترین آثارش می توان به سه گانه «نیویورک»، «آقای سر گیجه» و «موسیقی شانس» اشاره کرد.



دونالد بار تلمی
ترجمه: مزدک باوری
انتشارات نی
۲۸۰۰ تومان
۱۷۲ صفحه

کولاژهای آقای نویسنده

دونالد بار تلمی را نویسنده ای پست مدرن، سوررئالیست و تجربی توصیف کرده اند. او تحت تاثیر ساموئل بکت قید و بندهای مربوط به طرح، صحنه و شخصیت پردازی سنتی را مردود می داند و به جای آن از کلاژهای کلامی استفاده می کند.

خارج از متن

شاید بار تلمی را بتوان نویسنده ای بسیار فلسفی خواند. ریشه های عمیق اندیشه او به نظر می رسد در فلسفه اگزیستانسیالیسم و پست مدرنیسم نهفته است. این مشخصه چندان در تم، سبک و متن داستان های او هویدا نیست. در آثار او گویی جهانی دیگر هویدا می شود که جای همه چیز در آن عوض می شود.

بریده ای از کتاب

تصمیم گرفتیم او را دار بزنیم. کلبی دلیل و برهان می آورد که فقط به خاطر اینکه پسا از حد خود بیرون گذاشته است، معنی اش این نیست که باید به دار آویخته شود. می گفت هر کسی ممکن است گاهی پایش را از گلیم خود درازتر کند اما ما به این دلایل او چندان وقعی نگذاشتیم. از او پرسیدیم که می خواهد چه نوع موسیقی ای در مراسم اعدامش اجرا شود....

خلاصه کتاب

کتاب شامل ۱۷ داستان بار تلمی است. در مقدمه کتاب نوشته شده: «وضعیت امروز بشر تاثیر عمیقی در بار تلمی و نوشته های او داشته است». داستان های او به صراحت و بازبانی طنز آمیز، شیوه زندگی انسان ها را به نمایش می گذارند. وی را می توان جزو نویسندگان پست مدرن آمریکا دانست.

رودرو با نویسنده

دونالد بار تلمی در سال ۱۹۳۱ در فیلادلفیا به دنیا آمد و بعد به هوستون ایالت تگزاس کوچ کرد و پس از دو سال اقامت حضور در ارتش آمریکا به نیویورک رفت تا در اوایل دهه ۱۹۶۰ به نویسنده ای مشهور تبدیل شود. وی یکی از نویسندگان برجسته قرن بیستم در حوزه داستان کوتاه و رمان تجربی است. وی تا زمان مرگش در ۱۹۸۹ به علت سرطان می نوشت و کلاس های نویسندگی خلاق برگزار می کرد.

داستان‌ها

داستان کوتاه	
نفیر خانه / خسرو عباسی خودلان	۷۸
شیخ اشراق و دیرشدگی ازدواج کیانا / مهدی علی میرزایی	۸۴
دره سگ‌ها / سید محمدرضا خردمندان	۱۱۴
داستانک	
مگسک / حسینعلی جعفری	۹۰
آقای مامسفورد / لری فرنچ	۱۱۲
مترجم: اسدالله امرایی	
داستان ترجمه	
نقش دوم / ادوارد مارستون	۱۰۲
مترجم: مینا فرشیدنیک	
بریده یک رمان	
آواز ابابیل	۹۲
مجید پورولی کلشتری	
بریده متن کهن	
کوه شعاع و عجایب آن	۱۲۲



خسرو عباسی خودلان • متولد شهر بیجار در سال ۱۳۵۶ و ساکن کرج است. فعالیت‌های داستانی‌اش را در سال ۱۳۸۰ آغاز کرد. در سال ۱۳۸۶ انجمن نویسندگان کرج را تأسیس کرد. با اینکه تاکنون کتابی از او به چاپ نرسیده ولی داستان‌هایش در جشنواره‌های زیادی برگزیده شده است. «نفیر خانه» نیز از داستان‌های برگزیده جشنواره ملی کبوتر حرم است.

داستان کوتاه

نفیر خانه

خادمه‌ها را کشانده بود پشت جام‌های مات شیشه‌ای که ببینند؛ «توی قسمت مردانه چه خبر رفته؟!» وقتی پیرمرد هوا را می‌کشید توی سینه‌اش، پوست صورتش جمع می‌شد و سرخی گونه‌ها مثل اناری آب لمبو به تیرگی می‌زد. هوا را که می‌دمید توی سرنا مویرگ‌های نازک سرخ توی پوست گونه‌های پیرمرد پیدا می‌شد و صدای نفیر سرنامی پیچید توی محراب‌ها. نوه حاج نایب نفیر چی جلورفت و با دست زدروی سرنا. سر سرنا از لای دندان‌های پیرمرد بیرون جست. پیرمرد سرنا را به کمک دست‌هایش گرفت و مثل بچه گرسنه‌ای که سینه مادرش را پیدا کرده باشد قمیش چوبی سرنا را توی دهن چپاند و باز صدای سرنا بلند شد؛ «چرا وارفتن؟، بگیرن این ملعون مطرب رو».

نوه حاج نایب نفیر چی وقتی دید همان‌طور مات و مبهوت ایستاده‌ایم نهیب زد: «جلوی معصیت رو بگیرن تو حرم‌ای معصوم مظلوم».

یکی از قاری‌های عرب دارالحفاظ که حیشی دیلاقی بود سرنا را از جلوی دهان پیرمرد کشید. پیرمرد چنگ انداخت تا سرنا را پس بگیرد. قاری قد دشداشه پوشش را خماند و دست‌های پیرمرد را گرفت و پشتش به هم پیچاند. فشار آمد به گرده پیرمرد و سر و سینه و گردنش آمد جلو. کلاه شاپواش افتاد. سرش را که بلند کرد دیدیم به پهنای صورت، اشک از چشم‌های ریز و براقش سرازیر

صدای سرنا که پیچید توی حرم، انگار دمیده باشند توی صوراسرافیل، مثل مرده‌های هزارساله بلند شدیم از جایمان. صدازدیم همدیگر را، تنه زدیم و پیش افتادیم از زائرهای کنجکاوی که حالا با عجله به سمت مسجد بالاسر هجوم آورده بودند.

صدا، شبیه صدای کرناهای ما نبود؛ وقت نقره هم نبود. هنوز چند ساعتی مانده بود به زوال آفتاب آن روز ابری پاییز. صدا، صدای سرنا و مطرب‌ها بود. نفسی دمیده می‌شد توی سرنا و صدایش تسوی رواق‌ها و قطار آینه می‌پیچید؛ می‌شکست توی مقرنس‌های آینه کاری شده و پخش می‌شد روی سنگ‌های مرمر زمرد رنگ. وقتی رسیدیم رو به قبله ایستاده بود توی دوازده محراب، پشت به جمعیت، رو به طاق نماهای هلالی درهم پیچیده تو در تو. کت تیرهای تنش بود، با شلوار سیاه کردی. کلاه شاپویی بر سر، یک نفس سرنا می‌زد و نفس هم چاق نمی‌کرد. حیران شدیم از قدرتی که در سینه‌اش جان می‌گرفت و توی رگ‌های بیرون جسته گردنش به زور مهار می‌شد. جلوتر رفتیم، رگ به رگ شدن گردنش را دیدیم و هوا را که غده‌ای می‌شد که می‌گشت توی رگ و پی بناگوش‌هاش تا به سرنا برسد و صدایی بشود که تیره پشت آدم را بلرزاند؛ صدایی که خواب بعدازظهری نوه حاج نایب نفیر چی را گوشه یکی از رواق‌ها کابوس کرده بود و زوجه‌اش امینه خانم و بقیه





انگار چیزی یاد پیر مرد آمده باشد. دوباره شانه‌هایش لرزید. با دست‌های لرزانش به ما فهماند خواب دیده. صدایی گفته بلند شود و بیاید اینجا سر نازند. زانوهایش خم شد. افتاد توی محراب



به سرنا اشاره کرد.
گفتیم: «سرنا چی؟»
عصبی شد. دوباره گفت.
به لب‌هایش دقت کردیم.
«سورچی؟»

سرش را تکان داد.
لال بازی در آورد.

«شریف سورچی؟»

رنگ صورتش بر گشت. آرام شد.

شده بود که شفا گرفته‌ای الکن یا زبان بند شود ولی اینکه کسی اذن مطربی گرفته باشد یا حتی مطربی شفا گرفته باشد، پیرترین ما یعنی همان نوه حاج نایب نفیرچی هم بادش نیامد که گفت: «شفای چی مخستی بگیری از آقا؟»

پیر مرد ادای سرنا زدن را در آورد. شکل عروس و داماد را ساخت برای ما.

گفتیم: «عروسی؟»

با چشم‌های پر از اشک خندید. دندان‌های طلایش برقی زد. عمری را توی عروسی‌ها مطربی می کرده. آمده بوده توبه کند.

فشار جمعیت حلقه محاصره ما را تنگ‌تر کرد.

یکی از نگهبان‌ها مطمئن بود قبال‌آورا توی صحن دیده. گفت پیر مرد شبی را هم انگار پای پنجره فولاد صبح کرده. خودش چند روز پیش پیرمرد را وقت ورود به صحن وارسی کرده بود. قسم خورد که پیرمرد حرف می‌زده؛ کرد بوده ولی فارسی را می‌فهمیده.

نوه حاج نایب سرنا را گرفت جلوی چشم نگهبان؛ «پس چطوری تونسته‌ای شاخ شیطانِ بیاره تو حریم؟ چکار موکنت شماها؟»

انگار چیزی یاد پیرمرد آمده باشد، دوباره شانه‌هایش لرزید. با دست‌های لرزانش به ما فهماند. خواب دیده. صدایی گفته بلند شود و بیاید اینجا سرنا بزند. زانوهایش خم شد. افتاد توی محراب.

صدایی از گلویش در می‌آمد که چنگ می‌انداخت به ریشه جان آدم.

نوه حاج نایب گفت: «چه مرگت رفته این جور آتش جهنم به گور خودت سرازیر موکنتی؟ زبان بسته!»

شریف سورچی اشاره کرد به بارگاه آقا.

به خوابش آمده و گفته بلند شود و سرنا بزند، توی حرم، داخل دوازده محراب.

نوه حاج نایب گفت: «خوابت شیطانی بوده شاید...»

پیرمرد ازرق چشم، ریزه میزهای که شال سبزی به کمرش بسته بود، نعره زد: «فرقش چیه؟ هر چی بوده آقا رو به خواب دیده.»

پیچیده پیچید توی جماعت؛ «آقای به خواب دیده... خوابنما رفته... شفا گرفته از آقا»

مردافغانی کپک به سری عبایش را پیچید به تنش و صلوات فرستاد. جمعیت یکصدا شد: «خوابنما رفته، شفا گرفته... به خواب دیده...»

هجوم آوردند. توی یک چشم به هم زدند کتک از تنش درآمد و مثل گوشت قربانی تکه تکه شد. وقتی توانستیم به کمک مامورها از زیر دست زائرها درش بیاوریم، جیب‌های شلوارش هم پاره شده بود و گوشت رانش جابه‌جا پیدا بود. روی گردن و پهلوهایش جای چنگ آدم‌ها بود. مامورها بردندش دارالشفاء، زائرها را که متفرق کردیم، هر چه همراه چند تا زائرهای گشتیم سرنا را پیدا نکردیم. ایستادیم پشت سر هم توی صحن اسماعیل طلائی تا نوه حاج نایب نفیرچی بیاید و اذن بدهد.

گفت: «شما بیفتن جلو تا ببینیم چه کنیم بالی گنگ خوابیده.»

از کنار دیواره پشت بام، پشت سر هم پله‌های مارپیچ را یکی یکی با طمانینه رفتیم تا نقاره‌خانه. رسم بود که وقتی کسی شفا می‌گرفت از آقا، کرنا بزنییم و بر نقاره‌ها بکوبیم. نوه حاج نایب نفیرچی رسید و نشست روی یکی از صندلی‌های لهستانی. عبایش را روی دوش کشید.

نفسش که جا آمد گفت: «اگر خوابش شیطانی نباشه توبه‌ش قبول رفته، همین.»

ما ایستاده بودیم. عمله شکوه بودیم و همان جور ایستاده بودیم. نوه حاج نایب نفیرچی گفت: «اگر عقل مایه قبول مکنن مو مو گوم نه، حال خودتن مودنن.»

طلسم شده بودیم. انگار، نوه حاج نایب نفیرچی وقتی دید همان جور ایستاده‌ایم گفت: «بوق و کرنا و نقاره مزین مردم خبردار پرن. ای شیر پاک خورده که خودش سرنا می‌زد. یه نقاره کمه، اگه مخین بیارن بزمن براتان.»

عبایش را پیچید دور تنش؛ «چه مرگستان رفته؟ موبوم اسرافیل، نوه حاج نایب نفیرچی، روزگاری که گلوله‌های شرنیلی تویخه روس، روز توپ‌بندی حرم سینه‌دندند جد مایه از هم درید شما کجا بودن؟ جدو آبیتون کجا بودن؟»

قوز کرد و لنگ لنگان راه افتاد.

حرمت‌نگه دار بودیم و رفتیم تاز پله‌های مارپیچ پرت نشود. زیر لب بدو بیراه گفت و دستمان را پس زد. کرناها و نقاره‌ها را که بردیم توی نقاره‌خانه، نوه حاج نایب نفیرچی نشست بود روی یکی از صندلی‌های کنار حوض وسط صحن عتیق. آفتاب به سرخی می‌زد زائرها جمع شده بودند توی صحن و چشمشان به نقاره‌خانه بود. دیدیم توی کرناها تصادی نفیر بیچید توی صحن عتیق رضوی و برود زائرهای مقیم خانه‌های گل ختمی و بالاخیلان را به حرم بکشاند کوبیدیم بر نقاره‌ها تا کاس‌های بازار سرشور هشیار بشوند و کلافه سری بخاراندند و نگاهی به ساعت‌های زنجیردار جیبی‌شان بیندازند نوه حاج نایب نفیرچی پشت به ما و رو به غروب لنگ لنگان از جمعیت دور شد؛ بی‌عصا. می‌دانستیم که دیگر نمی‌شود. نوه حاج نایب نفیرچی هم دیگر نیامد. مریض احوال بود انگار. یکی دوبار ای هم که همراه یکی از سرفراش‌ها خواستیم به دلجویی برویم از طریق آمینه خاتم پیغام داد که کسالت دارد. غروب روزی که شنیدیم «شریف سورچی» مرده رفتیم به دیدار نوه حاج نایب نفیرچی که خبر را به او بدیم. آمینه خاتم کشیک بود و پیرزنی در برابر ویمان باز کرد که انگار خدمتگزار خانه بود. گفت: «حاجی دنماز ختیه، تا

شده. اشک‌ها از توی چین و چروک‌های صورتش راه باز می‌کرد و می‌چکید روی پیراهن یخه‌حسینی‌اش. ابروهای آشفته پیرمرد جوگندمی بود و سبیل پر پشت رنگ شده‌ای داشت. ریشی چند روزه هم روی پوست آفتاب سوخته و پغرش داغمه بسته بود. فقط پوست گونه‌هایش از گردش نفس، لطیف مانده بود هنوز و به سرخی می‌زد. انگار سرخاب کرده باشد. روی سرش کرک‌های ریزی بود و کنار شقیقه‌ها و پشت سرش موهایی رنگ شده. ریشه گیس‌هایش سفید بود و به پیچش مو که می‌رسید به سیاهی می‌زد و پر کلاهی می‌شد. پیرمرد تقلا کرد و خودش را که از بند دست‌های قاری رهاند چنگ انداخت که سرنا را بگیرد اما از پس دست‌های قلچماق قاری جوان بر نیامد. صدای فریادش پیچید توی همه‌ما زائرها. سرنا افتاد و خورد به کاشی‌های مینای چینی محراب‌ها. دیدیم که قل خورد و بالاخره کنار اسم ابوزید نقاش آرام گرفت. نوه حاج نایب نفیرچی خم شد و سرنا را برداشت. مرد لال بازی در آورد. فهمیدیم سرنا نیش را می‌خواهد. باید ادامه بدهد. نوه حاج نایب نفیرچی سرنا را با دست‌های لرزان، محتاط و کنج‌گاو وارسی کرد؛ «چرا؟»

بالشاره گفت ولی دستگیرمان نشد.

از توی جمعیت یکی گفت: «بانش بسته رفته»

پیرمرد خوب می‌شنید. صدا از هر کس که می‌آمد، سرش را به آن طرف می‌چرخاند.

ردیف جلوی دندان‌هایش طلا بود؛ طلائی زنگار بسته؛ مثل درهای مطای حرم.

گفتیم: «بسم و رسمت چیه؟»

گفت و نفهمیدیم. صدایی خفه از گلویش بیرون می‌آمد.

خاک ریختیم و جسد کفن پیچ که دفن شد، خاک دست و لباسمان را تکاندیم و رفتیم تا طلوع آفتاب را توی کرناهامان بدمیم. ولی صدای آن سرنای مطربی حالا از نزدیک تر، از سرداب بالایی آمد

گلوبی تازه کنن مرسوم خدمتان»

رفتیم توی پنجدری نشستیم و آفتاب کم جان پاییزی را دیدیم که از شیشه‌های رنگی آرسی‌ها روی فرش‌های دست‌بافت ماسیده، تازه تلخی چایی را زیر زبان مزمزه می‌کردیم که پیرزن آمد: «حاجی نماز نافله می‌خونه. اذن ورود ندادن خدمتان.»

گفتیم که خبر مهمی درباره «شریف سورچی» داریم؛ باید خبر را بدهیم و برویم. پیرزن که رفت ما هم پشت سرش راه افتادیم. خانه نوه حاج نایب آمده بودیم اما هیچ وقت به سرداب خانه پا نگذاشته بودیم و نمازخانه‌ای که یکی دیوار اسمش از زبان نوه حاج نایب نفیرچی پریده بود را هرگز ندیده بودیم. پشت سر هم از پله‌های سرداب پایین رفتیم. چیزی که نوه حاج نایب نام نمازخانه به آن داده بود محوطه محراب مانند بود که گوشه سرداب ساخته شده بود و دیوار محرابش از سر هم کردن کاشی‌ها و تکه‌های آینه و فلز و چوب و سنگ تزیین شده بود. تازه دستگیرمان شد که نوه حاج نایب نفیرچی تکه‌های کلتی شکسته و فلز و سنگ و آینه را روز بعد از انفجار بمب توی حرم آقا برای چه می‌خواسته. گاه گاهی هم دیده بودیم که از میان خس و خاشاک جارو کشی اول صبح خدام تکه کلتی یا آینه کوچکی را جدا می‌کند. محراب تقریباً کامل شده بود. وارد که شدیم توی سجده بود و سلام که کردیم تشهد را می‌گفت. نماز را که سلام داد علیکی گفت و هنوز «قبیل الله» را نگفته بودیم که نماز بعدی را اقامت بست. ۱۷ رکعت دیگر خواند و ما وقتی اذان و اقامه را می‌گفت از «شریف سورچی» گفتیم که بعد از اینکه از دارالشفاء مرخص شده، فراموشی هم گرفته بود. بعد، از مردنش گفتیم و جسدش که حالا مثل یک دوک نخ‌ریسی شده و مانده تا کس و کار نداشته‌اش بیایند برای شناسایی گمشده‌شان. حواس نوه حاج نایب به ما بود و رکوع بعد از قنوت را یادش رفت و مستقیم رفت به سجده. وقتی بلند شد دیگر انگار روی پانمی توانست بند بشود. جلورفت و دستش را بند کرد به محراب که زمین نخورد. تکیه داد به

کاشی‌ها و سنگ‌ها و آینه‌های شکسته که تصویر ما را کج و معوج باز می‌تاباند: «پس بالاخره آسوده رفت.» سرید و زانو زد و پیشانی بر خاک گذاشت و از هوش رفت. دست و تنش سرد شد و رنگش برگشت. پیرزن را صدا کردیم. آمد و نوه حاج نایب نفیرچی را که در آن حال و روز دید دست و پایش را گم کرد: «مینه خانم مایه می‌کشه چه کار کردن باای پیرمرد؟»

زبان گرفت و آن قدر حاجی حاجی کرد و گل و گلاب آورد و گرفت زیر بینی‌اش تا آرام آرام پلک‌های آقایش از هم باز شد.

هوش و حواسش که آمد سرجا، نشست و تکیه داد به ستون محراب: «لان کجایه؟»

گفتیم که چون میت بی صاحب است گذاشته اندش توی سردخانه.

عبایش را روی دوش انداخت و به کمک عصا بلند شد: «پاشن پاشن، معصیت داره جسد میت غریب روی خاک بمانه.»

ولی اداره تدفین جسد را تحویل ما نداد. نوه حاج نایب تا دیدار یکی از نواب تولیت هم پیش رفت تا توانستیم جسد «شریف سورچی» را از سردخانه تحویل بگیریم. بعد که اجازه دفن توی سرداب را ندادند، گفت: «ما یه سهم اجدادی از این خاک داریم برای آخرت، می‌بخشمش به‌ای غریب؛ مگه نه اینکه آقا یوم خودش غریب الغریبایه؟»

نوه حاج نایب نفیرچی قبر خودش را که کنار قبر پدر بزرگش توی سرداب حرم بود، بخشید به شریف سورچی تا شاید تمام بشود این کاپوس که روز و شبمان را یکی کرده بود و خواب و بیداریمان را در هم تنیده بود. تا گاهی نفهمیم خواب می‌بینیم یا بیداری کاذب است که ناگهان با صدای سرنایی از آن هشیار بشویم.

جسد شریف سورچی را بعد از غسل و کفن بردیم و توی صحن عتیق رضوی طواف دادیم.

تلقین را خود نوه حاج نایب نفیرچی گفت. هنوز سنگ‌ها

را نگذاشته بودیم که نوه حاج نایب نفیرچی چیزی ترمه‌پیچ را آورد و گذاشت روی تن میت. کنجکاوی ما را که دید گفت: «شاید به کارش بیایه.»

یکی از سرکشیک‌ها گفت: «چی هست حاجی؟ از مال دنیا نباشه که فشار قبرای بخت برگشته به زیادتر کنه. نوه حاج نایب گفت: «مانت خودش، خودم مودونوم، ولی اگه خوابش رویای صادق بوده باشه، ای اذن عبورش از پل صراطه.»

لای ترمه را باز کردیم. آن جسم سفت و سخت چیزی نبود جز سرنای شریف سورچی. یکی از نگهبان‌ها گفت: «دفن‌ای بنده خدا که معلوم نیست کی هست و از کجا آمده توی حریم کم نیست مخین بی حرمتی هم بکنیم؟ قیاحت داره حاج اسرافیل؛ ما یه روز گاری پشت سر شما نماز می‌خندیم.»

نوه حاج نایب نفیرچی نگاهی به چهره فراش‌ها و سرکشیک‌ها انداخت. سرسازش نداشتند انگار. نرم شد: «شاید درد مویه بیچاره درمان کنه.»

سرنارابر داشت و پیچید لای ترمه. برگشت و رو به ما پیچ کرد: «وصیت مومنم بگذارین. سرنایه وقتی مردوم توی قبرم بگذارین.

مویه تو همون محراب خونه خودم دفن کنن؛ مشغول ذمه‌این...»

خاک ریختیم و جسد کفن پیچ که دفن شد، خاک دست و

لباسمان را تکاندیم و رفتیم تا طلوع آفتاب را توی کرناهامان

بدمیم. ولی صدای آن سرنای مطربی حالا از نزدیک تر، از سرداب بالایی آمد. هنوز هم می‌آید و می‌پیچد

توی صدای کرناهای ما

و صدای نفیر کرناها را عوض می‌کند. صدای کرناها خارج می‌شود از ریتم و کهنه فراش‌ها و کفشدارها، کنجکاوی و اخمواز هم می‌پرسند به اشاره: «چه خبر رفته؟»

سر به زیر می‌اندازند و «لا اله الا الله» می‌گویند و بر شیطان لعنت می‌فرستند و ما می‌دانیم که دیگر نمی‌شود. ■





مهدی علی میرزایی • متولد ۱۳۵۶، فارغ التحصیل کارگردانی سینما و دانشجوی ارشد فلسفه و حکمت دانشگاه تهران است. او نویسندگی و کارگردانی تله فیلم «دکان های پیامبری» را بر عهده داشته و فیلم نامه «وزنه های بی وزن» را هم برای سیمافیلیم نوشته است. هم اکنون مشغول نوشتن رمانی به نام «جزئیات روشن از عشق» است.

داستان کوتاه

شیخ اشراق و دیرشدگی ازدواج کیانا

و تنها می ماند.

فرید می دید خاله اش واقعا در سودای ازدواج کیانا در حال دیوانه شدن است. از طرفی با تمام اطمینانی که به گوناگونی طبیعت و تنوع سرشت آدمیان داشت، شک داشت آیا در این دنیای به این گوناگونی مردی یافت می شود که کیانا را تحمل کند یا نه؟ در همین روزگار که فرید به دل نگرانی خاله عفت فکر می کرد، در بوفه دانشگاه، کوهیار را دید. این کوهیار رسماً یک شاخ متحرک بود که به همه فرومی رفت؛ ستیزه جو، خودبتربین و پنجه کش.

دیگر رو شده بود که غرض از روزه گرفتن و سفره انداختن و زیارت رفتن خاله عفت، دیرشدگی ازدواج کیاناست؛ مساله ای ساده که داشت بسیار بغرنج و ماورایی می شد؛ کیانا زشت و تلخ و بد اخلاق بود و بعد از ۳۰ سال کسی حاضر به ازدواج با او نبود. حتی قبولی با تاخیرش در دانشگاه هم بخت دختر را باز نکرد. غصه کیانا داشت خاله را از پا درمی آورد. روانی اش کرده بود. قرص می خورد. گریه می کرد. نذر می کرد و در خلوت برای فرید می نالید که بچه ام بدبخت می شود، هرگز شوهر پیدا نمی کند، می ترشد



تصویر: سارا نسیم خواجه

او می‌دانست کوهیار غرق پایان نامه‌اش درباره عالم رویاست. هیچ چیزی برای نفوذ در یک احمق بهتر از علاقه او به امور مبهمه نیست و در رأس این امور مبهم رویاها قرار دارند

آن دو همدیگر را در بوفه دانشگاه دیدند، فرید در حالی که وانمود می‌کرد بسیار حیران و آشفته است، برای کوهیار رویایی شگرف را تعریف کرد: «در روایدم در یک آتشکده بودم؛ آتشی بود که از زمان حضرت آدم خاموش نشده بود. من نگهبان آن آتش بودم. ناگهان باد تندی وزید و آتش خاموش شد. داشتم از غصه می‌مردم که دو نفر در آستانه غار ظاهر شدند. در خواب به من این گونه الهام شد که آن مرد شیخ اشراق است و آن زن کیانا دختر خاله‌ام؛ کیانا!»

به وضوح دید گوش‌های کوهیار تیز شد؛ «بعد شیخ اشراق به کیانا اشاره کرد و آواز همان دور به

آن می‌دانست که هیچ زنی نمی‌تواند او را از پا در آورد و قدرت او در بی‌مחلی به زنان و در عین حال فرمانروایی بر آنهاست. فرید با خودش فکر کرد بد نیست از این بد ذاتی و حسادت رفیقش انتقام بگیرد.

او می‌دانست کوهیار غرق پایان نامه‌اش درباره عالم رویاست. هیچ چیزی برای نفوذ در یک احمق بهتر از علاقه او به امور مبهمه نیست و در رأس این امور مبهم رویاها قرار دارند. یک بار بعد از آن که تصادفاً

خانواده خاله عفت هم باشد. برای کیانا هم خوب بود. از آن طرف زشتی و درشتی کیانا هم به افکار فلسفی او و تلاش علمی‌اش کمک می‌کرد. از قدیم گفته‌اند زن زشت، آدم را فیلسوف می‌کند. به اندازه کافی هم گیج می‌زد که با اندک کار حساب شده روی ذهنش بتوان نتیجه گرفت. جدای اینها اگر کوهیار با کیانا از دواج می‌کرد، پرورنده یک دعوی قدیمی شخصی بین فرید و کوهیار بسته می‌شد. کوهیار یکی از افتخارات خود را

فرید با خود اندیشید اگر این کوهیار الاغ داماد ما می‌شد چه اتفاقی می‌افتاد؟ این یک زاویه نگاه جدید و ابداعی بود که شب قبل آن را در کتابی خوانده بود. کتاب پیشنهاد داده بود مزخرف‌ترین آدم زندگی‌تان را تصور کنید و از خود بپرسید اگر او در نسبتی جدید و خوشایند با شما قرار بگیرد چه اتفاقی می‌افتد؟ کوهیار، نجسب و عصبی و بیمار بود. هیچ نسبتی با او خوشایند نبود. همیشه خودش را در رقابت با بقیه می‌دانست؛ حتی ممارست علوم عقلی نتوانسته بود نجاتش دهد، بس که گرفتار ردایل کلاسیک بود! اگر هزار سال پیش به دنیا آمده بود، یک مغول کشورگشا بود؛ به شدت به جهانگیری علاقه داشت و می‌گفت؛ روزی آواز هام در جهان می‌پیچد. حسود بود؛ خصوصاً نسبت به فرید و روی هم رفته بد ذات! با این حال چهارتا کتاب خوانده بود یکی دو جاتدریس می‌کرد و پس فردا که دکترا می‌گرفت، می‌توانست و پترین



کیانا اصلا نمی دانست فرید چه می گوید. اما این توهم در او ایجاد شد که واقعا خودش عجب چیزهایی می گوید

آتشدان نگاهی انداخت. بعد انگار آتشی از چشمان کیانا پرید و آتشدان روشن شد.»

وقتی این داستان دروغ را برای کوهیار تعریف می کرد در دلش گفت: «حالا ببین با خیال و اسطوره چطور بی آنکه خبرشوی چهارستون آسمان معرفت را در هم بشکنم.»

کوهیار با شنیدن این رویا به فکر فرو رفت. فرید از او پرسید: «فکر می کنی تعبیرش چیه؟»
کوهیار گفت: «عجیبه!». و باز به فکر فرو رفت. و بعد پرسید: «دختر خالهات مگه چه ویژگی ای داره؟»

فرید قند در دلش آب شد؛ این همان سوالی بود که انتظارش را می کشید. گفت: «هیچی بابا. یک دختر عجیبیه برای خودش. روحیات خاصی داره. چند وقت پیش، یک درویشی در کاشان به خاله ام گفته مواظب این دختر باش چون قراره از این دختر فرزندی متولد بشه که جهان رو تسخیر کنه! چرتو پرتو... اتفاقا اونم به رشته تو علاقه منده.»

کوهیار شروع کرد چیزهایی تعبیر کردن اما به نظر فرید چرت و پرت های او اهمیت نداشت. او به پرده بعدی این نمایشنامه فکر می کرد.

تقریباً دو هفته بعد کیانا را در خانه خاله دید. کیانا اخمو و گوشه گیر داشت در اتاقش درس می خواند. فرید به اتاق او رفت و سر صحبت را باز کرد. از او پرسید: «به نظر تو رویاهای مااز کجا می آیند؟»
کیانا با بداخلاقی طبیعی خودش جواب داد: «از سرقبر عمه من!»

فرید باید این رفتارهای بد او را تحمل می کرد. به انتهای این داستان فکر کرد. به خوشحالی خاله و البته حالگیری کوهیار. به خاطر همین شروع کرد با او بحث کردن درباره عوالم رویا و گفت: «نظرت درباره تاثیر رویا بر تاریخ چیه؟»
کیانا گفت: «مزخرفه!». اما فرید از رو نرفت.

بحث کرد و بحث کرد و بعد وسط بحث خودش با هیجان گفت: «حیف این حرف هایی که می زنی! تو ایده های خوبی داری. بیا این گفت و گویمان را ضبط کنیم». کیانا با اکراه قبول کرد. فرید باز یکی چند نکته درباره رویا گفت و بعد هم طوری وانمود کرد که اینها را کیانا گفته، مدام در حین گفت و گو می گفت: «همان طوری که خودت گفتی! یا می گفت: «عجب چیز جالبی گفتی! اینا رو باید بنویسی!»

کیانا اصلا نمی دانست فرید چه می گوید. اما این توهم در او ایجاد شد که واقعا خودش عجب چیزهایی می گوید. نوار صحبت علمی آن شب را خود فرید پیاده کرد و ویراستاری. بالای آن هم اسم کیانا را نوشت و فرستاد برای کیانا. بعد از چند روز به او زنگ زد و گفت برو فلان جا و فلان آدم را پیدا کن و بده منتت را بخواند و بگو مرا فرید فرستاده. این فلان آدم، متن را گرفت و از خدا خواسته در مجله اش به اسم کیانا چاپ کرد. یک ماه بعد باز هم فرید و کوهیار در کافه باهم دیدار کردند، البته باز هم تصادفی! فرید حین صحبت هایش گریزی زده دختر خاله عجیبش و بعد هم گفت: «تصادفا من یکی از مقالاتش را همراه دارم و مقاله را رو کرد.» تصادفا مقاله به یکی از مواردی اشاره کرده که کوهیار شدیداً به آن علاقه مند است!

فرید موضوع صحبت را عوض کرد: «تو هم رفتی یک کت پشمی مثل مال من خریدی؟». در حالی که می داند کوهیار به شدت در حال جلز و ولز است تا درباره این دختر خاله عجیب و با کمال، اطلاعات بیشتری داشته باشد. فرید عمدا طفره می رود از ادامه بحث تا بالاخره خود کوهیار می پرسد: «گفتی دختر خالهات چی می خونه؟»

دوباره قند در دل فرید آب می شود. با خودش می گوید: حالا صبر کن تا ببینی چه بلایی سرت می آورم. جواب می دهد: «او در همین دانشگاه است و امسال قبول شده و تاریخ می خواند. کمی دیر است

اما قبلش دوست داشت برود خارج، به خاطر همین معطل کرد. گفت که آدم عجیبی است. در این روزگار دخترهایی مثل او کم پیدا می شود!»

و باز دوباره حرف را عوض کرد. کوهیار آدمی بود که سرش درد می کرد برای این موارد؛ آدمی بود که گوش هایش برای اطلاعات شخصی تیز می شد. مثل فروید که از شنیدن جزئیات شخصی بیمارانش لذت می برد. فرید مطمئن بود کوهیار می رود و کیانا را پیدا می کند. چقدر بد است آدم رفیقش را تا این حد بشناسد!

کوهیار باید می رفت و دختری را که فرید ده بار است اسم او را آورده می دید. همین اتفاق هم افتاد. سه روز بعد کوهیار به او زنگ زد و در حین یک مکالمه معمولی ناگهان گفت: «راستی تصادفی به دختر خاله ات برخوردی.»

فرید به روی خودش نیلورد و چیزی هم نگفت. اما به نظرش رسید کارها دارد بدجوری طبق اراده او پیش می رود. زنگ زد به کیانا و به او گفت: «در درس های تو خصوصاً درس های عقلی از کوهیار، دوستم استفاده کن. او آدم یاسوادی است.»

مدتی گذشت؛ تقریباً یک ماه. دورادور خبر دار شده بود که کوهیار دور و بر کیانا می چرخد. فرید تصمیم گرفت آخرین قسمت نقشه اش را عملی کند. باز تصادفا سر و کلاهش در بوفه دانشکده کوهیار پیدا شد. به او گفت مدتی است قصد کرده این زندگی بی سر و سامانش را تمام کند و دارد جدی به از دواج فکر می کند و بعد هم ناگهان گفت احتمال دارد بخواهد برود خواستگاری کیانا! چون دختری مانند او کم پیدا می شود.

آن قدر کوهیار را می شناخت که همان روز زنگ زد به خاله اش و گفت به زودی یک خواستگار موجه

به خانه تان می آید... چقدر بد است آدم رفیقش را تا این حد خوب بشناسد!

یک سال و نیم بعد از عروسی کیانا؛ کوهیار دیگر شاخ نبود، با کسی در نمی افتاد، اخمو شده بود و در خودش فرو رفته بود. وقتی در خیابان راه می رفت عمیقاً از اطراف غافل می شد. به یک نفر گفته بود مسائل غامض فلسفه میوه توش کرده! یک بار فرید در خیابان به او رسید. چند بار صدایش کرد اما کوهیار گویی اصلا صدایش را نمی شنید. همان موقع ها کوهیار منتظر بچه ای بود که در شکم زنش داشت بزرگ می شد. دکتر گفته بود پسر است و خاله گفته بود آقا کوهیار می خواهد اسم پسرش را جهانگیر بگذارد. بیچاره خیلی به تسخیر جهان علاقه داشت! ■



{ داستا تک

مگسک

● حسینعلی جعفری

پرسیده. واقعا ما توی خاک ایران چه می‌کنیم؟»
سرباز به من ومن افتاد؛ «اشتباه کردم، قربان! من دیگه...»

سروان خندید: «نه، ایدا، من اشتباه کردم...»
نوک سبیلش را جویید؛ «می‌خوام کمکت کنم که فرار کنی» و اشاره کرد به روبه‌رو.

چشم‌های سرباز داشت از حلقه می‌زد بیرون؛
«قر...قر...قربان!»

سروان تفنگ را از دست سرباز گرفت؛ «همین الان» و نگاهش را گرداند به سرتاسر خط؛ «بهترین وقته.»

سرباز که کمی فاصله گرفت، سروان نوک مگسک را تنظیم کرد روی گردنش و سکوت خط را شکاند.
سرباز به رو افتاد روی رمل‌های گرم و داغ. چند بار پوئینش روی رمل‌ها کشیده شد و تمام.

سروان نامه تاشده را از جیب لباس پلنگی‌اش بیرون آورد و بوسیدش و بی آنکه بازش کند، گذاشت سر جایش. متن نامه را از حفظ بود:

«هر نظامی‌ای که بتواند هر فرد در حال فرار به سوی دشمن را به قتل برساند و جسدش را تحویل دهد، توسط فرماندهی لشکر به یک درجه بالاتر...»

فرماندهی لشکر... عمیدالرکن ماهر الرشید» ■

□ سروان نامه محرمانه فرماندهی را تا کرد و گذاشت توی جیب لباس پلنگی‌اش و از سنگر زد بیرون. خط آرام بود و آفتاب عمود می‌تابید. رفت سمت سنگر کمین. سرباز دستش را برد تا لبه کلاه آهنی.

گفت: «چه خبر؟»

سرباز گفت: «خیلی آرامه، قربان! شاید...»

سروان لیخندزد: «یعنی مشکوکه، ها؟»

سرباز گفت: «بله، قربان!»

سروان دست گذاشت روی شانه سرباز و چندبار آرام فشار داد و لبخند زد. سرباز نتوانست به چشم‌های سروان نگاه کند و زل زد به مگسک تفنگ.

سروان گفت: «می‌دونی ازت خوشم می‌یاد؟»

سرباز تند نگاهی انداخت به چشم‌های سروان و دوباره خیره شد به مگسک تفنگ.

سروان گفت: «تعجب می‌کنی، نه؟»

سرباز سکوت را بی‌احترامی می‌دانست. گفت: «نه، قربان!»

سروان زد روی شانه سرباز؛ «حق داری که تعجب کنی البته... البته من هم ناچار بودم. من خیلی به حرف‌ها فکر کردم. با خودم گفتم خب این سرباز با اینکه چند سال از من کوچک‌تره ولی سؤال خوبی





مجید پورولی کلشتری • وی در سال ۱۳۵۴ در تهران متولد شد. فارغ التحصیل رشته ادبیات نمایشی و برگزیده دوازدهمین دوره کتاب سال دفاع مقدس است. از او تا به حال مجموعه ماز دو کوهه آمده ایم، اینجا غریبیم، نگاه ماندگار، من پسر باد هستم و فصل خواب خرگوش‌ها چاپ شده است. پورولی در زمینه نمایشنامه و فیلمنامه نیز فعالیت می‌کند.

بریده‌رمان

دوفصل از یک داستان بلند

آواز ابابیل

فصل ششم:

توی سینی. ابریشم آب شیر را باز می‌کند و خم می‌شود طرف لوله؛ «این واشرها شماره داره... هر واشری به هر لوله‌ای نمی‌خوره...» دست می‌کشد زیر لوله؛ «لان دیگه آب نمی‌ده... خشکه...»

ابزار زیر پایش را جمع می‌کند و می‌گذارد توی کیسه مخصوص ابزار و زینش را می‌کشد. دستش را زیر شیر آب می‌شوید. همان طور ایستاده توی آینه به خودش نگاه می‌کند. حوا با حوله می‌ایستد برابر در؛ «شرمنده شدیم، زحمت کشیدین. ممنون.» ابریشم دستش را با حوله خشک می‌کند و می‌آید بیرون از دستشویی؛ «فرق سرباز و سرباز فقط یه نقطه‌س، اینم نقطه‌ش بود.»

حوله را می‌دهد به حوا؛ «من دیگه برم اون طرف... شما هم راحت باشین.» حوا اشاره می‌کند به آشپزخانه؛ «چایی ریختم براتون. قرار شد کلکسیون فیلم‌ها رو هم ببینین. یادتون نیست؟» ابریشم مردد می‌ماند؛ «آخه...»

ابریشم زانو زده زیر سنگ روشویی و آستین‌هایش را داده بالا و با آچاری که توی دست دارد، لوله‌ای را سفت می‌کند.

«بخشین تو رو خدا... این رسم مهمون‌نوازی نیست. حوا گفته است. سر پا - با چادری سپید روی سرش - ایستاده کنار در و نگاه می‌کند. آن طرف‌تر، پیرمرد برابر تلویزیون نشسته روی ویلچر و تصاویر را نگاه می‌کند. ابریشم با زحمت پیچ زیر لوله را سفت می‌کند؛ «عراق که بودم کارم همین بود...»

لبخند می‌زند؛ «تازه... چه عیب داره حس کنم که مفیدم؟»

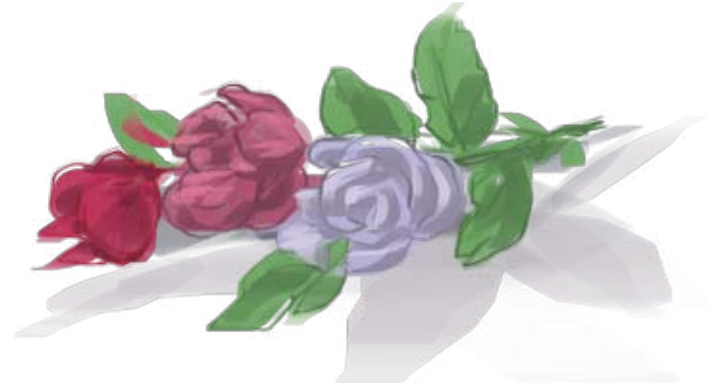
با دست چند ضربه به لوله می‌زند. خم می‌شود تا از نتیجه کارش مطمئن شود؛ «واشرش پوسیده بود، ربطی به لوله نداشت. شاید اون آقای قبلی که اومده لوله کش نبوده.»

حوا می‌رود طرف آشپزخانه؛ «لوله کش نبوده؟ مگه می‌شه؟»

کتری را از روی اجاق برمی‌دارد. فنجان‌ها را می‌چیند



حواسینی را می‌گذار در روی میز عسلی و می‌گوید:
«یکی از دوست‌هایم ۱۱ ساله که از دواج کرده و هنوز هم
که هنوز توی خونه‌ش تلویزیون نداره»



ابریشم نگاه می‌کند؛ خودنمایی می‌کند؛ «علی حاتمی الان کجاست؟ چیزی ساخته؟»
حوا با ناراحتی سر تکان می‌دهد؛ «چند سالی هست که مرده».
ابریشم یکی از فیلم‌ها را با دقت زیادی نگاه می‌کند و نشان حوا می‌دهد؛ «این فیلم... خاطرات گذشته منو زنده می‌کنه».
حوا نیم‌نگاهی به فیلم می‌اندازد و دست می‌کشد روی موهای پیر مرد؛ «توبه نصح، حتما کارگر دانش رو هم می‌شناسین».
ابریشم سر تکان می‌دهد؛ «آره، با هم توی مسجد کار فر هنگی می‌کردیم، از اون بچه حزب‌اللهی‌های دوآتیشه بود».
حوا می‌نشیند روی مبل و آهی خفیف می‌کشد؛ «دوآتیشه بودن زیاد هم خوب نیست، گاهی آدم‌ها از اون طرف بوم می‌افتن».
ابریشم عکس کارگردان فیلم را بیرون می‌آورد و نگاه می‌کند. مخملباف در کنار دختری ایستاده روی فرش قرمز؛ «این مخملبافه؟»
حوا لبخند می‌زند؛ «آره، همون رفیق مسجدی شماست».
ابریشم با تعجب به دختری که ایستاده کنارش نگاه می‌کند؛ «این باز یگر خارجیه کیه؟»
«باز یگر خارجی نیست، دخترشه؛ سمیرا خانم».
ابریشم ناباورانه سر بلند می‌کند؛ «این دختری مخملبافه؟»
حوا فنجان چای را می‌برد به دهانش؛ «بالاخره پیشرفت هم یه شمایل و ریخت و قیافه‌ای داره. اگه دست زدن بعضی‌ها برات مهم شد، باید جوری باشی که همیشه برات دست بزنن».
حوا یکی از فیلم‌ها را از جعبه می‌کشد بیرون و می‌دهد دست ابریشم؛ «این آخرین فیلم مخملبافه، توی هند».

ابریشم نگاه می‌کند؛ «شاید دو روز دیگه... صبح زنگ زد... سلام رسوند براتون».
- می‌دونه که من اینجام؟
- بله، گفتم که واحد کناری هستین.
ابریشم فنجان را به دهان می‌برد.
- چیزی نگفت؟
- چیز خاصی نه.
ابریشم به عکس دختر و پسر نگاه می‌کند. حوا نگاه ابریشم را دیده. لبخند می‌زند؛ «اونارو هم با خودش برده؛ سعید و سارا. آقا چون نباید تنها بمونه؛ سفر براش سنگینه. اینه که من موندم پیشش».
حوا پاچه شلوار پیر مرد را می‌دهد پایین و می‌رود طرف آشپزخانه. دستش را زیر شیر آب می‌شوید. ابریشم می‌نشیند روی مبل. به تلویزیون و بعد به پیر مرد نگاه می‌کند. حوا دستش را با حوله خشک می‌کند؛ «می‌خواین فیلم‌ها رو ببینین؟»
ابریشم جعبه فیلم‌ها را می‌کشد جلو و درش را باز می‌کند؛ «این همه فیلم؟»
حوا لبخند می‌زند؛ «ناسلامتی من یه فیلم‌سازم».
ابریشم فیلم‌ها را می‌کشد بیرون و به اسم و مشخصاتشان نگاه می‌کند. حوا دست می‌کشد روی سر پیر مرد؛ «آقا چون... دوست دارین موهاتون رو شونه کنن؟»
پیر مرد فقط نگاهش می‌کند. حوا می‌رود توی اتاق و با شانه کوچکی بر می‌گردد.
- الان چند سالتشه؟
ابریشم سر گرم فیلم‌هاست؛ «کی؟»
حوا ایستاده روبه‌روی پیر مرد و آرام آرام موهایش را شانه می‌کند؛ «لیلا خانم».
ابریشم لبخند می‌زند؛ «شاید ۴۰ سال یا کمی بیشتر».
حوا لبخند می‌زند؛ «دلتون براش تنگ شده؟»
ابریشم حرفی نمی‌زند، آه می‌کشد. حوا نگاهش می‌کند. ابریشم سرش را بلند می‌کند. فیلم «مادر» توی دستش

حوا می‌رود طرف آشپزخانه؛ «به‌تون حسودی می‌کنم. من عاشق دوربین سوپر هشت بودم و هستم، هیچ وقت نشد که باهاش کار کنم».
ابریشم می‌آید طرف مبل‌ها؛ «من هم اون قدرها حرف‌های نبودم؛ باهاش بازی می‌کردم و همین جوری از سر تفنن فیلم می‌گرفتم».
می‌نشیند روی مبل برابر پیر مرد. شلوار پیر مرد تا خورده و تازانوها بالا زده شده. ابریشم به پاهای لاغر و استخوانی پیر مرد نگاه می‌کند. برای پیر مرد سر تکان می‌دهد. پیر مرد فقط نگاه می‌کند. حوا با فنجان‌های چای می‌آید؛ «شما انگار زیاد اهل تلویزیون نیستین؟»
ابریشم به صفحه تلویزیون نگاه می‌کند.
«نه، حوصله‌م رو سر می‌بره. ترجیح می‌دم مطالعه کنم».
حواسینی را می‌گذار در روی میز عسلی و می‌گوید:
«یکی از دوست‌هایم ۱۱ ساله که از دواج کرده و هنوز هم که هنوز توی خونه‌ش تلویزیون نداره».
کنترل را بر می‌دارد و شبکه تلویزیون را عوض می‌کند؛ «فکرش را بکنین، ۱۱ سال بدون تلویزیون!».
تلویزیون سریال ژاپنی نشان می‌دهد. حوا کانال را عوض می‌کند؛ «می‌گه تلویزیون صنعت کشتن کتابه و رسالت اولش سوختن وقت مفید آدم‌هاس».
تلویزیون سریال چینی نشان می‌دهد. حوا کانال را عوض می‌کند؛ سریال کره‌ای. حوا می‌خندد؛ «من نمی‌دونم این تلویزیون ایران یا تلویزیون آسیای شرقی! به عوض

چی این همه فیلم درجه ۳ خریدیم؟»
به پاهای پیر مرد نگاه می‌کند و دست می‌کشد روی سرش و گونه پیر مرد را می‌بوسد. از جایش بلند می‌شود. ابریشم کنترل را از روی میز بر می‌دارد، کانال را عوض می‌کند. توی تلویزیون مردی با لباس سفید با سیبل‌های تابانگوش بلند، در حال آشپزی است. ابریشم به سیبل‌های بزرگ مرد نگاه می‌کند، به ملاقه‌ای که توی دستش دارد. حوا با جعبه بزرگ فیلم‌ها و یک شیشه سیاه رنگ می‌آید توی پذیرایی؛ «اینم آرشیو فیلم‌های من».
ابریشم کانال تلویزیون را عوض می‌کند. حوا لبخند می‌زند؛ «اینم سریال کلید اسرار؛ هدیه یک کشور لائیک به یک کشور اسلامی و شیعه. تنها سریال مذهبی تلویزیون».
جعبه را می‌گذار در روی میز عسلی. شیشه سیاه را نشان ابریشم می‌دهد؛ «باید هر روز پاهای آقا چون رو با روغن زیتون بمالم».
در شیشه را باز می‌کند و روغن را می‌ریزد کف دستش. ابریشم فنجان چای به دست از روی مبل بلند می‌شود و شروع می‌کند به قدم زدن. برابر قاب عکس شوهر می‌ایستد. شوهر توی عکس می‌خندد؛ «اسم همسر تون چیه؟»
حوا پاهای پیر مرد را می‌مالد؛ «قاسم».
- آقا قاسم کی می‌یاد خونه؟
حوا مشغول مالیدن پاهای پیر مرد است. پیر مرد به

حوادث می‌کشد روی سر پیر مرد: «نه. یه جور ی به شهر نگاه می‌کنه که گاهی وقتا فکر می‌کنم می‌خواد یه چیزی به شون بگه. یا... انگار منتظره یه اتفاقی توی شهر بیفته...»

ابریشم فیلم را نگاه می‌کند. حوافنجان را توی دستش می‌گرداند: «همه ما داریم امتحان می‌شیم. گذشت زمان، کارنامه خوبیه برای آدم‌ها». حوا از جایش بلند می‌شود و می‌رود طرف بالکن؛ «شده شهر وند افتخاری فرانسه».

از پشت پرده شهر را نگاه می‌کند؛ «توی یکی از این جشنواره‌های زرق و برق دار اروپایی پشت میکروفون گفت: اگه من یا اعضای خانواده‌م کشته بشیم، کار حکومت ایرانه».

ابریشم با بهت حوا را نگاه می‌کند. آسمان می‌غرد. حوا می‌چرخد طرف پیر مرد. ابریشم مبهوت به عکس مخملباف و دخترش نگاه می‌کند. مخملباف توی عکس می‌خندد. حوا برابر پیر مرد زانو می‌زند؛ «آقا جون... بپرمتون بالکن؟».

به ابریشم نگاه می‌کند؛ «آقای حقانی پرست-استاد من- تعریف می‌کرد سر فیلم برداری توبه نصوح با گروه رفته بودن یزد برای فیلم برداری سکانس برهوت و صحرای محشر».

از پشت ویلچر را هول می‌دهد و می‌برد طرف بالکن؛ «می‌گفت شب توی یه کاروانسرا داشته‌ن استراحت می‌کردن که بحث می‌ره طرف مجسمه حضرت داوود».

پرده را می‌زند کنار و بیرون را نگاه می‌کند؛ «اون وقت آقای مخملباف متعصب و مذهبی به نشانه اعتراض بلند می‌شه و جمع را ترک می‌کنه».

ابریشم بلند می‌شود؛ «چرا؟».

حواد بالکن را باز می‌کند و پیر مرد را می‌برد توی بالکن؛ «چون مجسمه داوود برهنه بوده».

ابریشم ایستاده در چهارچوب در بالکن و شهر را نگاه می‌کند. حوا ادامه می‌دهد: «هی که چرا باید درباره یه مجسمه برهنه حرف بزنین؟».

-اینکه خوبه، نیست؟

حوا لبخند می‌زند؛ «آره. خیلی خوبه اما همین آقای

«سال‌هایی که شما توی جبهه بودین، مخملباف توی نوبت عاشقی بود. من واسه عروسی خوبان گریه کردم، واسه دستفروش مثل دیوونه‌ها دست زدم، واسه گبه عاشق شدم، واسه سلام سینما کتک خوردم، واسه نون و گلدون تا ۱۲ شب توی صف بلیت جشنواره بودم. حالا حق دارم از ش پیرسم که چرا؟ چه تضمینی وجود داره که یه روزی از این روش امروزش پشیمون نشه؟».

حوا با آب و تاب و انرژی زیادی حرف می‌زند. ابریشم سعی دارد حوا را از این حال خارج کند. با دست اشاره می‌کند به پیر مرد؛ «پدرتون از تماشای شهر خسته نمی‌شه؟».

حوادست می‌کشد روی سر پیر مرد؛ «نه. یه جور ی به شهر نگاه می‌کنه که گاهی وقتا فکر می‌کنم می‌خواد یه چیزی به شون بگه. یا... انگار منتظره یه اتفاقی توی شهر بیفته...».

بالبخند به ابریشم نگاه می‌کند؛ «خدا کنه فردا به نتیجه برسیم».

ابریشم خم می‌شود و تکیه می‌دهد به زنده آهنی بالکن. از این ارتفاع، خانه‌ها کوچک به نظر می‌آیند. حوا ادامه می‌دهد: «حداقل اون عکس کمک کرد تا ما خانم حکمت رو پیدا کنیم».

ابریشم نفس عمیقی می‌کشد. نیم‌نگاهی به مخملباف





براتون آشنا باشه؟»
 ابریشم عصبی شده: «اون زنی که کنار لیلا ایستاده...
 توی عکس... شما نیستین؟»
 خانم حکمت سر تکان می‌دهد: «گناه من چیه که نیستم؟»
 مظلومانه به ابریشم و بعد حوا نگاه می‌کند: «فقط شبیه اونم؛ تازه اونم از نظر شما. نظر خودم مهم نیست؟!»
 ابریشم یک قدم طرفش برمی‌دارد: «مطمئنن که اون زن شما نیستین؟»
 لبخند می‌زند: «سال هاست که خودم رو می‌شناسم. هیچ وقت کنار هیچ زن و درختی عکس نداشتم.»
 حوا به عکس، به زنی که کنار لیلا ایستاده دقیق می‌شود.
 زن را با خانم حکمت مقایسه می‌کند. ابریشم با مشت می‌کوبد کف دستش: «من سر در نمی‌آرم؛ تشابه اسم، تشابه چهره... پس فرخنده خانم اشتباه کرده؟»
 حالا فقط یک قدم با خانم حکمت فاصله دارد: «فرخنده خانم شما رو می‌شناخت... اون آدرس شما رو داد به ما.»
 رو می‌کند به حوا. منتظر پشتیبانی اوست. حوا مردد نگاه می‌کند. خانم حکمت می‌رود طرف در: «بخشین، واقعا بخشین... من کاری از دستم ساخته نیست. خیلی دوست داشتم کمکتون کنم اما... متأسفانه... می‌تونم برم؟»
 اشاره می‌کند به گل: «هنوز مال منه؟!»
 خنده تلخی می‌کند: «چی کارش کنم؟»
 آهسته می‌رود طرف گل و از روی میز برش می‌دارد. ابریشم و حوا نگاهش می‌کنند. خانم حکمت ادامه می‌دهد: «اون پیرزن... شاید حافظه‌ش مشکل داره، شاید اشتباه می‌کنه. نمی‌شه زیاد به حرف په پیرزن کم حافظه اعتماد کرد.»
 از برابر در - توی راهرو - چند دختر بچه کنجکاو سر می‌آورند توی کلاس و نگاه می‌کنند و می‌دوند. ابریشم ناچار به حوا نگاه می‌کند. نگاهش کمک می‌خواهد. حوا

رو می‌کند به خانم حکمت: «یعنی ممکنه این همه شباهت اشتباه باشه؟»
 خانم حکمت نگاهش می‌کند: «کدوم شباهت؟ اون زن توی عکس را می‌بینی؟!»
 -بله، چشم‌ها، گونه‌ها، حتی لبخندش.
 خانم حکمت می‌خندد: «هی تونم ۱۰۰ نفر را بیارم که لبخندشون شبیه منه.»
 حوا کوتاه نمی‌آید: «پس فرخنده خانم آدرس شمارو از کجا داشت؟ حتی اسمتون و فامیلتون؟!»
 خانم حکمت خونسرد، با مهریانی لبخند می‌زند: «اصلا نمی‌فهمم... چرا من باید به شما دروغ بگم؟ دلیلی وجود نداره. این یه اشتباه خیلی ساده‌س، به تشابه اسمی، یه شباهت چهره... به نظر من که اصلا عجیب نیست. در حافظه من زنی به این نشون وجود نداره.»
 ابریشم می‌چرخد طرف پنجره، کف دستش را می‌چسباند روی شیشه پنجره، به آسمان نگاه می‌کند و خیلی محکم می‌گوید: «بریم.»
 برمی‌گردد و به حوا و خانم حکمت نگاه می‌کند. خانم حکمت رو می‌کند به حوا: «شما تلفن همراه دارین؟»
 حوا دقیق می‌شود: «چطور؟»
 -فرمودین فیلمسازین. ما توی مدرسه یه پروژه داریم برای کودکان فلسطینی، می‌تونیم از وجود شما بهره‌بریم؟
 حوا لبخند تلخی می‌زند. بیشتر حواسش به ابریشم و حال و احوال اوست: «لاگه و قتم اجازه بده

حوا به عکس توی دست ابریشم نگاه می‌کند: «انقلاب کردن و انقلابی شدن خیلی خوبه، جنگیدن و رزمنده شدن هم همین طور اما... مهم اینه که آدم بتونه انقلابی و رزمنده باقی بمونه

جمله بزرگ پای تخته: «مساحت مزرعه را حساب کنید». خانم حکمت سرش را چند بار تکان می‌دهد و عکس را کنار می‌زند و به شاخه گلی نگاه می‌کند که حوا چند دقیقه قبل دراز کرده بود طرفش. دست می‌کشد روی گلیبرگ‌ها، دوباره نگاهش را می‌دهد به عکس، به زن توی عکس، به طفل شیرخواره‌ای که در بغل دارد، به درخت، به زنی که کنار زن اول ایستاده و می‌خندد. حوا می‌آید طرف میز، می‌ایستد براب خانم حکمت. جوری نگاهش می‌کند که انگار منتظر جواب مثبت است. لبخندی از روی التماس می‌زند. خانم حکمت عکس را می‌گذارد روی میز، سر تکان می‌دهد و بی آنکه به حوا نگاه کند می‌گوید: «نه، اصلا.»
 حوا آرام دست می‌کوبد روی میز: «یعنی چی نه؟!»
 خانم حکمت بلند می‌شود و می‌ایستد: «با اطمینان کامل می‌گم نه.»
 ابریشم با تندی برمی‌گردد طرف خانم حکمت. پشتش توی قاب پنجره، دخترها بازی می‌کنند: «همین چند دقیقه قبل گفتین که می‌شناسینش... نگفتین؟!»
 خانم حکمت لبخند می‌زند، با تأسف سر تکان می‌دهد و می‌ایستد طرف تخته سیاه و ارقام و مساله را نگاه می‌کند: «به سوء تفاهم بود.»
 می‌چرخد طرف ابریشم: «روم باشین لطفا.»
 به حوا نگاه می‌کند، به شاخه گل: «عذر می‌خوام... شرمندم شدم... اشتباه از جانب من بوده.»
 ابریشم می‌آید طرفش: «سوء تفاهم یعنی چی؟! شما که...»
 خانم حکمت شانه‌هایش را می‌دهد بالا:
 «بله... می‌دونم... دیروز توی تلفن گفتم که می‌شناسم اما اون موقع هنوز عکس رو ندیده بودم. شاید با کس دیگه‌ای اشتباه گرفته بودم.»
 سعی دارد حوا را توجیه کند: «احس کردم اسمش برام آشناست. نباید عجله می‌کردم، احساساتی شدم.»
 دوباره به ابریشم رو می‌کند: «شنده تابه حال که اسمی

توی عکس می‌اندازد: «حس می‌کنم خیلی به لیلا نزدیک شده‌م.»
 حوا لبخند می‌زند: «خدارو شکر. فردا باید ثبت احوال هم برین. باید فکر شناسنامه باشین. صبح من تا مدرسه می‌رسونمتون. شاید خودم هم اومدم پیش خانوم حکمت. خیلی کنجکاو که صمیمی ترین دوست لیلا خانم رو ببینم. بعد از ظهر هم باید برین اداره ثبت احوال. یادتون باشه اداره‌ها تا دوپاز هستن. من هم یه سر می‌رم حوزه هنری... یه قرار ملاقات دارم.»
 حوا به عکس توی دست ابریشم نگاه می‌کند: «انقلاب کردن و انقلابی شدن خیلی خوبه، جنگیدن و رزمنده شدن هم همین طور اما... مهم اینه که آدم بتونه انقلابی و رزمنده باقی بمونه. جنگی که الان توی ذهن و فکر ماست، خیلی سخت‌تر از اون جنگیه که توی خاکریزها بود.»
 ابریشم پس می‌آید و ناله می‌زند: «چی شد؟»
 ابریشم مبهوت به حوا و بعد به ارتفاع زیر پا نگاه می‌کند.
 - «از دستم افتاد پایین.»
 - «چی؟»
 - «عکس...»
 حوا لبخند تلخی می‌زند. عکس طبقه به طبقه پایین می‌رود و در عمق تاریک گم می‌شود. پیرمرد به آسمان و ستاره‌ها نگاه می‌کند، رعدی می‌غرد.
 فصل هفتم:
 خانم حکمت نشسته روی صندلی - پشت میز معلم - و به عکس کوچکی که توی دست دارد نگاه می‌کند. مردد یک بار به عکس و یک بار به ابریشم نگاه می‌کند. ابریشم - ناراضی - ایستاده کنار پنجره کلاس و حیاط را تماشا می‌کند. توی حیاط بزرگ مدرسه، چند دختر دبستانی با توپ، وسطی بازی می‌کنند. می‌خندند و می‌دوند. حوا بانوک انگشت روی تخته سیاه رد می‌اندازد، به سرمشق معلم نگاه می‌کند، به اعداد و ارقام و جمع و تفریق و

صدای رعد و برق بلند می‌شود. توی حیاط، ابریشم و همه دخترها به آسمان نگاه می‌کنند. خانم حکمت ادامه می‌دهد: «بعد از نه سال... عمو بر گشت... و دید همسرش... خونه نیست».

حوا در سکوت محض، ناباورانه نگاه می‌کند. خانم حکمت ادامه می‌دهد: «من خودم توی تشییع جنازه‌ش بودم. دفن کردنش رو دیدم». حوا مستاصل به ابریشم و خانم حکمت نگاه می‌کند. دور خودش می‌چرخد: «آدرس لیلا رو بدین به من. بذارین خودش این مرد رو ببینه و قضاوت کنه». خانم حکمت سر تکان می‌دهد: «لیلا نمی‌تونه قضاوت کنه».

منظور تون چیه؟ بالاخره اون زن

شوهرش رو می‌شناسه یا نه؟

خم می‌شود و دست

می‌کشد پشت

خانم حکمت؛

«دیدارشون که

عیبی نداره، داره؟».

حکمت سرش را

می‌گذارد روی میز؛

«لیلا مرده؛ ۱۷ ساله

که مرده».

پاهای حوا سست

می‌شود. پس می‌رود.

می‌خورد به پنجره؛

«مرده؟».

زیر آوار، به برج‌ساز خونه

مجاورشون رو می‌خره تا

بکوبه. خونه نشست

می‌کنه و شبونه همه

می‌رن زیر آوار.

آسمان می‌غرد.

ابریشم دنبال رعد

و برق آسمان را

می‌کاود. ■

دخترها برایش هورا می‌کشند. ابریشم نمی‌خندد. - کسی رونداره. لیلا تنها کسیه که براش مونده.

خانم حکمت بر می‌گردد طرف حوا. حوا با بهت،

چشم‌های خیس خانم حکمت را نگاه می‌کند؛ «من

یه عمو داشتم... که خارج بود».

حوا سراپا گوش است؛ «۱۱ سال توی هلند زندگی

می‌کرد...».

خانم حکمت دست‌های حوا را می‌گیرد توی دستش؛

«ما همه فکر می‌کردیم که مرده».

صدای رعد و برق بلند می‌شود. توی حیاط، ابریشم و

همه دخترها به آسمان نگاه می‌کنند. خانم حکمت

ادامه می‌دهد: «بعد از نه سال... عمو بر گشت... و دید

همسرش... خونه نیست».

حوا گیج نگاه می‌کند. خانم حکمت شل شده؛ تکیه

می‌دهد به میز؛ «همسرش از دواج کرده بود با یه مرد

دیگه».

حوا ناباور نگاه می‌کند؛ «شما چی می‌خواین بگین؟».

خانم حکمت دستش را می‌گذارد جلوی دهانش تا

بغضش نشکنند؛ «چقدر سخته فیلم بازی کردن... من...

نمی‌دونستم شوهرش زنده‌س».

- شوهر کی؟

- شوهر لیلا

- شمالیلا هنگامه رو می‌شناسین؟

خانم حکمت سر تکان می‌دهد. اشک از گونه‌اش

سرازیر می‌شود؛ «من و لیلا سال‌ها با هم همکار بودیم،

دوست بودیم».

- خب؟

- شوهر لیلا مرده... حبیب ابریشم زنده نیست.

چشم‌های حوا از بهت خیره می‌ماند؛ «مرده؟».

حالا هر دو ابریشم را نگاه می‌کنند که برگ‌های توی

حیاط را با پایش می‌شمارد.

- آره، شهید شده. حبیب ابریشم سال‌هاست که شهید

شده و توی بهشت زهرا دفن شده.

حفظ کنه. من آنلاتیس رو نفرستادم اینجا که سر درد بگیره... مگه گنجایش حافظه یه دختر بچه معصوم چقدره؟! کجای قرآن اومده که بچه کلاس سومی باید قرآن رو حفظ کنه؟ اگه پیامبر الان زنده بود چنان خانوم اسدی رو ادب می‌کرد...».

زن عصبی شده. موبایلش زنگ می‌خورد. بی‌توجه ادامه می‌دهد: «بر گشته سر کلاس گفته روز قیامت همه باید جواب سوال‌های خداوند رو بدن... روح آنلاتیس نحیفه؛ ظرفیت این همه خیالات و حشتناک رونداره. یعنی واقعا کشور‌های پیشرفته اروپایی هم این جوری با بچه‌ها برخورد می‌کنن؟».

خانم حکمت لیوان آب راسر می‌کشد. زن بلند می‌شود و گوشی را می‌چسباند به گوشش؛ «جانم؟».

از اتاق می‌رود بیرون. حوا یک قدم می‌آید جلو؛ «حالتون خویه؟».

خانم حکمت سر بلند می‌کند؛ «اون مرد کیه؟».

حوا از پنجره به ابریشم نگاه می‌کند که حالا رو به حیاط،

بازی دخترها را نگاه می‌کند؛ «چه فرقی می‌کنه؟».

- خواهش می‌کنم به من بگین!

حوا دقیق می‌شود توی چشم‌های خانم حکمت. خانم

حکمت دست دراز می‌کند و عکس را از دست حوا

می‌کشد بیرون؛ «من حق ندارم بدونم اون مرد کیه؟».

به آدم‌های توی عکس نگاه می‌کند، به درخت، حوا

می‌گوید: «اون مرد شوهر لیلا هنگامه است. داره دنبال

همسرش می‌گرده».

خانم حکمت همان جور نشست بر صندلی. با تعجب

می‌چرخد طرف پنجره؛ «شوهر لیلا؟».

به ابریشم نگاه می‌کند. ابروهای حوا گره می‌خورد؛

«منی دونم چرا فکر می‌کنم صادق نیستین! انگار دارین

چیزی رو از من پنهان می‌کنین».

خانم حکمت از روی صندلی بلند می‌شود. حوا ادامه

می‌دهد: «تورا خدا اگه چیزی می‌دونین بگین».

ابریشم توی حیاط توپ بازی دخترها را شوت می‌کند.

خوشحال می‌شم».

- می‌تونیم بریم دفتر من...».

حوا به ابریشم نگاه می‌کند که معطل و منتظر ایستاده؛ «الان... آخه...».

خانم حکمت لیخند می‌زند؛ «فقط یک دقیقه».

ابریشم قدم تند می‌کند و زودتر از آنها می‌رود طرف در. بی‌آنکه به خانم حکمت نگاه کند می‌گوید: «ممنونم خانم، خدا حافظ».

حوا و خانم حکمت می‌روند توی راهرو. خانم حکمت قدم تند می‌کند و ابتدای راهرو وارد اتاق می‌شود. حوا دنبالش وارد می‌شود. زنی خوش لباس با مانتوی کوتاه و شلوار لی تنگ نشسته روی صندلی. با دیدن خانم حکمت بلند می‌شود؛ «سلام خانم مدیر».

خانم حکمت جوابش را می‌دهد و با عجله می‌نشیند پشت میز. حوا به مانتوی تنگ و چسبان زن نگاه می‌کند. آرایش غلیظی دارد. پشت سر خانم حکمت، از پنجره، ابریشم پیداست که کنار در مدرسه منتظر ایستاده. زنی که نشسته به حرف می‌آید؛ «ببخشین خانم مدیر، من مادر آنلاتیس محمدی هستم. از یکی از معلم‌هاتون شکایت دارم. ایشون روح و روان بچه منو عذاب می‌ده».

خانم حکمت دست گذاشته روی پیشانی‌اش. با دست دیگر اشاره می‌کند به زن؛ «لطفا صبر کنین خانم، من یه لحظه با این خانم صحبت دارم».

زن نگاهی از ناراحتی به حوا می‌اندازد؛ «اینجا هم چادری‌ها مقدم هستن؟».

بی‌مطبلی ادامه می‌دهد: «من هم عجله دارم».

خانم حکمت با تاسف سر تکان می‌دهد. دست می‌کند توی کشوی میز و قرصی را بیرون می‌کشد. زن ادامه می‌دهد: «این خانم اسدی، معلم قرآنتون دیگه شورش رو در آورده. اون از دعای... نمی‌دونم اسمش چی بود... دعای سلامتی واسه امام زمان... که بیشتر از ده خط بود، اونم از اینکه آنلاتیس رو مجبور کرده سوره قدر رو



همان بدو تولد خورد.

برادر دوقلوی جرمی، جیمز بیکول، هم کودک‌کی متمایزی داشت هم در جوانی عنوان پرطمطراق پیانیست ارکستر را تصاحب کرد. جرمی در ارکستر هم در سایه باقی ماند؛ نوازنده‌ای که شایستگیهای غیر قابل انکاری داشت اما از صف دوم ویولونیست‌ها جلوتر نرفت. جیمز بیکول ستاره بین‌المللی شده بود، ولی جرمی عضو گمنام ارکستر فلارمونیک باقی مانده بود.

در طول بیست سال زندگی حرفه‌ای، هیچ تغییری در شرایط جرمی

ایجاد نشد، همان جادر صف دوم نوازندگان ویولون، باقی ماند. به خاطر شخصیت آرام و گوشه‌گیرش، نتوانست با دختری رابطه‌ی عاشقانه داشته باشد. یکبار هم که برای مدت

کوتاهی دل‌باخته‌ی یکی از نوازندگان ویولون سل به نام لینت کوپر شد، پیش از آنکه شهامت پیدا کند که دختر را برای شام دعوت کند، فهمید که یکی از نوازندگان – که او نتوانست بفهمد کیست – پیش از او دست به کار شده و مرغ از قفس پریده است. کل این ماجرا با اینکه ناامید کننده بود، اما انگار اصلاً برایش دور از انتظار نبود.



ادوارد مارستون • در ولز به دنیا آمد و همان جابزرگ شد و در دانشگاه آکسفورد تاریخ مدرن خواند. اولین رمانش را با عنوان «تاج ملکه» در سال ۱۹۸۸ چاپ کرد. تاکنون بیش از چهل نمایشنامه برای رادیو، تلویزیون و تئاتر نوشته اما در حال حاضر تمرکزش را بر نوشتن رمانهای معمایی قرار داده است. مشهورترین سری رمان او در شش جلد، قهرمانی به نام آلن ساکسون دارد که یک گلف‌باز حرفه‌ای است و هر بار در کشوری متفاوت، ماجراجویی را پیش رو دارد.

نقش دوم

• مترجم: مینا فرشیدنیک

□ جرمی بیکویل، ساکت، بی ادعا و مطیع بود. به ذهنش هم خطور نمی کرد که یک وقتی در زندگیش به فکر کشتن آدمی بیفتد. تا اینکه از بد روزگار، پای کانستنس هالیدی به زندگی او باز شد و جرمی محبوب، مهربان و متعهد را به یک قاتل بالقوه تبدیل کرد. باور تان بشود یا نشود، تصمیم این قتل، در طول اجرای موومان دوم سمفونی نهم بتهوون شکل گرفت.

■ جرمی همه زندگیش محکوم شده بود نقش دوم باشد. دومین روز دومین ماه سال به دنیا آمده بود. حتی موقع پا گذاشتن به این دنیا هم نفر دوم شده بود. برادر دوقلوش چند دقیقه زودتر از او متولد شده بود. ناله‌ی ضعیف و کم جان جرمی در برابر گریه‌ی پرسر صدا و بی‌امان برادر دوقلوش، مرکز توجه‌ها را از همان اول معلوم کرد و مهر نفر دوم بودن بر پیشانی جرمی از

باور تان بشود یا نشود، تصمیم این قتل، در طول اجرای موومان دوم سمفونی نهم بتهوون شکل گرفت

تنها کسی که بالاخره به وضعیت اسفبار جرمی دل سوزانده‌مارتین کمبل بود. مارتین فلوت زن با استعداد و شوخی بود که گهگاه با شوخیهای جرمی را رنجانده بود، ولی در مجموع آدم خوش قلبی بود. مارتین، یک روز در فاصله ی بین دو تمرین، زیر گوش جرمی گفت: «شنیدم که آلیستر قراره باز نشست بشه!»

جرمی جا خورد: «نه!!! آلیستر از بهترین ویولن‌زنهای بریتانیاست، موسیقی تمام زندگی اونه. امکان نداره باز نشست بشه!»

«اما روزگار نظر دیگه‌ای داره دوست عزیز، کم کم داره بهش نشسون میده که چقدر پیر و فرتوت شده. مشکل آرتورزش خیلی حاد شده. ناراحتی‌های دیگه ای هم داره. اینکه که تصمیم گرفته تا وقتی سرپاست و هنوز می‌تونه سازش رو دستش بگیره خودش داوطلبانه از دنیای حرفه‌ای خداحافظی کنه. فکر کرده بهتر از اینکه که یه روزی دیگران مجبور بشن عذرشو بخوان.»

از این حرفا بگذریم. قضیه اصلی اینکه که با رفتن اون یک جای خالی در صف اول ویلون زن‌ها ایجاد میشه جرمی، و راستش رو بخوای من فکر می‌کنم تنها کسی که شایستگی داره این جای خالی رو پر کنه، تو هستی!»

«من؟!»
«آره رفیق! تو مدت‌هاست که در صف دوم ساز زدی و حالا حق تونه که بیای صف اول.»

جرمی با تردید پرسید: «به نظر تو من از پسش بر میام؟»

«البته که از پسش بر میای. برادرت هم همین نظر رو داره!»
«جیمز؟»

«بله. بعد از اجرای قطعه‌ی موسیقی گریگ همراه ما، جیمز بیکول بزرگ گفت که حیف تونه که توی صف دوم ویلونیتها باشی.»

جرمی رنجیده بود که چرا برادرش هیچ وقت این را به خودش نگفته «خودش اینو به تو گفت؟»

«به من که نه، به لینت گفته بود. لینت می‌گفت این عین کلمات خودش بوده.»

«لینت کوپر؟!»

کمبل با نیشخندی جواب داد: «آره.»

لینت کوپر! یعنی واقعا کسی بهت نگفته که برادرت بعد از اجرای موفق آن شب، لینت را دعوت کرده بیرون با او شام بخورد؟ لقب جدید رو برای همین به لینت دادن.»

«لقب؟»

«سوگلی بیکویل. در حال حاضر اون

آخرین سوگلی جیمزه!»

جرمی با خشم لبش را می‌گزید. برادرش هم هنرمند سرشناسی بود هم یک خوشگذران تمام عیار و به خاطر هر دوتا ویژگی مشهور بود. جیمز به جای اینکه مثل خیلی از هنرمندان بزرگ به ازدواج با یک دختر زیبای موطلایی اکتفا کند، ترجیح می‌داد که عشقش را میان همه‌ی نوازندگان زیباروی گوشه و کنار جهان تقسیم کند. جرمی آرزو می‌کرد که کس دیگری غیر از لینت این حرفها را از جیمز شنیده بود چون می‌دانست که این حرفها برای جیمز صرفا یک بهانه بوده که به نحوی بتواند سر صحبت را با لینت باز کند. به خاطر همین هیچ ارزشی هم نداشت.

کمبل جرمی را تشویق کرد: «بجنب جرمی! باید پا پیش بذاری! تو مستحق این ترفیعی!»

اولین بار بود جرمی می‌خواست بلند پروازی و جاه طلبی را تجربه کند. خبر محرمانه کمبل، این امکان را به او می‌داد که پیش از اطلاع سایر هم‌دیفان، خود را برای تصدی این جای خالی آماده کند و قطعه‌ای را که احتمال می‌داد برای آزمایش داوطلبان در نظر گرفته شود زودتر تمرین کند. او می‌دانست که تار کین روباک، رهبر اکسترا، از طرفداران پرو پاقرص سیبلیوس بود. به خصوص قطعه‌ی ۴۷ او که فضایی تار یک و سرشار از ترس و دلهره داشت. و البته -آنطور که جرمی بعدا فهمید- این قطعه در اصل می‌توانست مقدمه‌ای برای یک قتل به حساب بیاید.

چند هفته بعد بود که جرمی، برای اولین بار با

مقتول بالقوه ملاقات کرد. زن لبخند مغروری که روی لب داشت گفت: «سلام! من کانستنس هالیدی هستم.»

جرمی با دستپاچه و بریده بریده گفت: «جرمی بیکول.»

«گه اشتباه نکنم برادر اون جیمز معروف، درسته؟»

«بله.»

«طفلی! در مقایسه با چنین برادر نابغه‌ای، آدم هر چی هم که پیشرفت کنه باز در حکم یک افلیج به حساب میاد!»

البته لحن او بیشتر حاکی از طعنه و استهزاء بود تا همدردی و دلسوزی.

کانستنس هالیدی برای پر کردن این جای خالی حسابی دندان تیز کرده بود. او رقابش را یکی یکی کنار زده بود و الان تنها مانعش، جرمی بود. از بین تمام کسانی که داوطلب تصدی این جای خالی بودند، تنها این دو نفر باقی مانده بودند. کانستنس از خود راضی، بفهمی نفهمی از جرمی مسن تر بود؛ لاغر و قد بلند بود و صورت زشتی داشت. اما آثار نبوغ در چهره‌اش پیدا بود. همین استعداد بود که او را به ارکستر سمفونیک لندن هدایت کرده بود و مدتی بعد هم یک گروه موسیقی مطرح را شکل داده بود. تصدی این جای خالی در ارکستر فلارمونیک، جای پای او را بیش از پیش در عالم موسیقی محکم می‌کرد و او حتی همین حالا هم سودای رهبری ارکستر را در سر می‌پروراند.

جرمی از شدت خشم به خودش می‌پیچید. اینکه بعد از این همه امید و انتظار دوباره به صف دوم بر گردد به اندازه‌ی کافی درناک بود، چه برسد به اینکه باعث شکست اش هم این زن بدتر کیب از خود راضی باشد. جرمی عزمش را جزم کرد که هر طور شده او را کنار بزند و خودش را به صف اول ارکستر برساند. هنگامی که نوبت اجرای او رسید، قطعه مورد نظرش را نه مثل



دلداری چیزی از بار غم و اندوه و ناامیدی جرمی کم نکرد. جرمی از کسی شکست خورده بود که به هیچ وجه بر تری ای نسبت به او نداشت

ارکستر فلارمونیک پا گذاشت، اذیت و آزار دیگران را شروع کرد. احساس می کرد ستاره مشهوری است. خودش را از همه جدا می دانست و بقیه را با حرفها و رفتارهایش می رنجاند. تنها کسی که طرفدارش بود تارکین روباک، که مردی لاغر مردنی بود. و البته این حقیقت را نمیشد انکار کرد که او جدا و یلونیست قابلی بود. حتی جرمی هم این را می دانست و توی دلش این را باور داشت. اما این باعث نمی شد که برای خودش به

آلیستر با یک طرفداری بی پایه و اساس آن زن را به او ترجیح داده بود و باز هم او را به صف دوم برگردانده بود. چه بر سر دوستی آمده بود؟ آلیستر چطور توانسته بود یک غریبه را به دوست و همکار قدیمی اش ترجیح بدهد؟ این فکرها دلش را به درد می آورد. و چیزی که بیشتر نمک به زخمش می پاشید، نخوت بی حد و حصر رقیب پیروزش بود.

کانستنس به خودش می نازید: «امروز انگار به من الهام میشد. هیچ وقت سیبلیوس را انقدر عالی اجرا نکرده بودم.»

جرمی جواب داد: «من هم همین طور.»
«بله، اما تو استعداد من رو نداری. به علاوه، خاندان بیکویل یه نابغه در زمینه موسیقی داشتن و اون برادرت جیمزه. دیگه انتظار ظهور دو تا نابغه در یک خانواده کمی غیر منطقیه.» همان لیخند مغرورانه هنوز روی لبش بود «شاید بهتر باشه تو در همون صف دوم باقی بمونی و اجازه بدی مثل همیشه جیمز مرکز توجه باشه.»

این زن جدا تحمل ناپذیر بود.
به محضی که به

آخرین لحظه با اختلاف ناچیزی از تو جلو افتاد.»
تارکین فهمید که جرمی در هم شکست. خواست دلداری بدهد: «جرمی مطمئن باش دفعه ی دیگه که جایی در صف اول خالی بشه، هیچ آزمایشی در کار نخواهد بود و پست خالی مستقیما به تو می رسه. اینو قول میدم.»

دلداری چیزی از بار غم و اندوه و ناامیدی جرمی کم نکرد. جرمی از کسی شکست خورده بود که به هیچ وجه بر تری ای نسبت به او نداشت.

یک آدم ناامید و شکست خورده بلکه همانند یک ستاره اجرا کرد. سرش را بالا گرفت و ویلنوش را با ابهت تمام در دست گرفت و قطعه ۴۷ سیبلیوس را آنچنان نواخت که انگار زندگی اش به این اجرا بستگی دارد. تارکین روباک، که مردی لاغر مردنی و روان نژند با داستان کشیده ای به شکل چوب دستی هدایت ارکستر بود، از اجرای بی نقص جرمی خیلی به هیجان آمد.

جرمی در سراسر عمر حرفه ای اش به ندرت چنین اجرای درخشانی کرده بود. خودش هم احساس می کرد که به مرزهای ناشناخته ای از وجودش قدم نهاده است. تارکین با تمام انرژی اش دست میزد: «فوق العاده بود جرمی!»

جرمی نفسش بند آمده بود: «معنیش اینه که من اون پست رو به دست آوردم؟»
«متاسفانه باید بگم نه، جرمی.

راستش رو بخوای هیچ کدوم از شما دو تا مزیتی بر دیگری نداره. هر دوی شما اجرای فوق العاده و بی نقصی داشتن. هر چند که تجربه ی بیشتر کانستنس هالیدی باعث میشه اون بیشتر از تو مستحق تصدی این پست باشه. و راستش، دلیل دیگرش هم اینه که... میدونی من قرار نبوده اصلا اینو به تو بگم، اما الان که فکرشو میکنم می بینم حق توهه که بدونی. آلیستر اونو ترجیح میده.»

«اونو به من ترجیح میده؟!»
«بله.»

«یعنی میخوای بگی من از اولش هم هیچ شانسی نداشتم تارکین؟»
«البته که داشتی. ولی راستش کانستنس در



ارکستر در حال اجرای برنامه در تالار موسیقی بیرمنگام بود.
سالنی باشکوه و مجلل که احتمالا تا آن لحظه هرگز به عنوان پس
زمینه پرورش افکار آدمکشانه مورد استفاده قرار نگرفته بود

که با گذشت چند لحظه در ذهن او قوت گرفت و تمام وجودش را به هیجان آورد. هیچ کدام از همکاران آن دور و بر نبودند. هیچ شاهدی وجود نداشت.
جرمی با بیتفاوتی پرسید: «تو شنای بلدی کانستنس؟»
«معلومه که نه! یه ویولونیست باید خیلی از دستاش مراقبت کنه!»
«حق با توه. همینطوری پرسیدم.»
«آب همیشه پوست کف دستم رو مثل پوست آلو پر از چین و چروک میکنه!»
کشتی که به موازات اسکله قرار گرفت جرمی و کنستنس باقیه مسافرها سوار شدند. کنستنس دست بردار نبود به نیش و کنایه‌هایش ادامه می‌داد «برادرت معتقد که تو داری افت می‌کنی.»
جرمی با حواس پرتی گفت: «جیمز؟» ذهنش حسابی درگیر سبک سنگین کردن اوضاع و بررسی احتمالات بود.
«خیرا در ارکستر سمفونی لندن قطعه‌ای از موتزارت رو اجرا کرد.»
«و بعدش درباره‌ی من صحبت کرد؟»
«پنوا هانا مار گریو شنیدم. یکی از فلوت‌زنهای اون ارکستره. از دوستانه.»
جرمی می‌توانست تصور کند که این اظهار نظر درباره‌ی او در چه شرایطی ردو بدل شده است. جدا مایه سرشکستگی او بود که تنها مواقعی که برادرش حرفی از او به میان می‌آورد یا اظهار نظری درباره‌ی او می‌کرد، وقتی‌هایی بود که می‌خواست رابطه‌اش را بازن جدیدی شروع کند.
کانستنس با لحن تحقیرآمیزی گفت: «شما دوتا راستی راستی دوقلو نیستین. هستین؟»
«منظورت چیه؟»
«خب، میدونی، شما دوتا خیلی باهم فرق دارین.

نت که به محض اولین تماس انگشتان نوازنده رانیش بزند، یا جاسازی یک مار زهردار در جعبه‌ی ویولن. این راه حل‌ها هر چند که برای جرمی خیلی لذت بخش بودند، اما همه شان غیر عملی به نظر می‌رسیدند. جرمی تصمیم گرفت بی‌گدار به آب‌زنند و منتظر بماند تا وقتش برسد. در طول این مدت نیش و کنایه‌های کانستنس، آتش نفرت جرمی را شعله‌ورتر می‌ساخت و اراده او را برای این قتل مصمم‌تر می‌کرد.
شانس بالاخره در ترکیه به سراغش آمد. بعد از یک اجرای موفقیت آمیز در استانبول، اعضای ارکستر قبل از پرواز به آن چند روزی فرصت استراحت و تفریح داشتند. بیشتر اعضا تصمیم گرفتند با یک کشتی تفریحی در بوسفور گردش کنند. جرمی هم بسیار مشتاق بود که گروه را در این گردش همراهی کند. اما به محض اینکه نوبت به او رسید ظرفیت تکمیل شد و کشتی در میان صدای هو کردن و ریشخندهای همکارانش به راه افتاد. جرمی مجبور شد منتظر کشتی بعدی بماند. البته این دفعه تنها او نبود که جامانده بود. یک ویولونیست دیگر هم به او پیوست.
کانستنس با حالت متوقعی گفت: «چرا منتظر من نموندن؟»
جرمی گفت: «فایق پر بود.»
«اینکه دلیل نمیشه. به هر حال می‌تونستن یه جایی هم برای من باز کنن.»
«کشتی بعدی تا پنج دقیقه‌ی دیگه راه می‌افته.»
کانستنس با لحن شکایت آمیزی گفت: «باید راه بیفته.» و سپس در حالیکه پوزخندی می‌زد اضافه کرد: «عوضش تو کشتی بعدی فقط خودمون دو تا هستیم جرمی. بالاخره ما دوتا برای اولین بار باهم تنها شدیم. شاید بد نباشد از این فرصت استفاده کنیم و باهم آشنا بشویم.»
ناگهان فکر شومی ذهن جرمی را احاطه کرد. فکری

که چطور به خودش می‌بالید. انگار همین الان یک سمفونی الهی دارد به او الهام می‌شود. از نظر جرمی کانستنس هالیدی محکوم به مرگ بود. منفورترین آدم ارکستر که مدام با حالتی سادیستی شکست جرمی و پیروزی خودش را توی صورت جرمی می‌کوبید.
بهترین راه ممکن برای ایجاد یک جای خالی در صف اول، از بین بردن او بود. اگر این اتفاق می‌افتاد جرمی با یک تیر دو نشان زده بود: هم به ارتقاء درجه‌ای که مستحقش بود می‌رسید و هم انتقام دیرینه‌اش را از کانستنس می‌گرفت. ذهنش به طور خودکار به بررسی تمام راه‌های ممکن پرداخت. به نظر جرمی مرگ یک موسیقیدان باید به شکلی مناسب شان خودش رخ می‌داد. مثلا جاسازی مقدار کمی از یک ماده منفجره‌ی مرگبار درون ویولن که با اولین تماس آرشه منفجر شود، یا پنهان کردن یک عنکبوت سمی مابین صفحات

عنوان یک نوازنده بر جسته احترام قائل نباشد. دیگر وقتش بود که جرمی برای به دست آوردن اعتباری که شایسته‌اش بود بجنگد.
در خلال اجرای موومان دوم سمفونی نهم بتهون، فکر خشونت باری ذهن جرمی را پر کرد. ارکستر در حال اجرای برنامه در تالار موسیقی بیرمنگام بود. سالنی باشکوه و مجلل که احتمالا تا آن لحظه هرگز به عنوان پس زمینه پرورش افکار آدمکشانه مورد استفاده قرار نگرفته بود.
جرمی از جایگاه دونمایه‌ی خود در صف دوم ویولونیستها، می‌توانست به وضوح کانستنس را ببیند



خودش بود! آخرین اهانتی که طومار زندگی کانستنس را در هم پیچید. جرمی دیگر مطمئن شد که می‌خواهد کار را تمام کند. کشتی که به عمیق‌ترین قسمت آب رسید

جیمز جدا آدم برجسته و موفقیه. خودش بود! آخرین اهانتی که طومار زندگی کانستنس را در هم پیچید. جرمی دیگر مطمئن شد که می‌خواهد کار را تمام کند. کشتی که به عمیق‌ترین قسمت آب رسید، وقتش رسید. خودشان دوتا در قسمت عقب کشتی تنها بودند و هیچ کس دوروبرشان نبود. کانستنس دوربیر گرانقیمتش را داد دست جرمی تا از او عکس بگیرد. دستی به کمرش زد و رفت ایستاد گوشه‌ی عرشه و رو به جرمی یک لبخند مصنوعی زد. جرمی احساس کرد لحظه‌ی موعود فرار رسیده «یک کم برو عقب تر. به خورده دیکه.» کانستنس عقب عقب می‌رفت: «حواست رو جمع کن دکمه‌ی درست رو فشار بده.» «باشه کانستنس. خیالت راحت باشه. بهتره بری بشینی روی موج شکن کشتی.» «او! خیلی خطرناکه!» «حرف بیخود زن. چه خطری؟ خوب حالا پات رو بنداز رو اون پات. عالی شد. عکس خوبی میشه.» جرمی با خودش فکر کرد که کانستنس هیچ وقت این عکس را نمی‌بیند. نزدیک شد و وانمود کرد که می‌خواهد حالت او را در عکس تنظیم کند دست روی شانه‌ی او گذاشت. بعد در یک لحظه پایش عمداً لغزید و همان جور که سر خورد دستش با فشار به شانه‌ی کانستنس برخورد کرد و او از کشتی به بیرون پرت شد. کانستنس در چشم به هم زدنی از نظر محو شد. قلب جرمی از جا کنده شد. باید سریع خودش را از اتهام قتل کانستنس مبری می‌کرد و این تنها یک راه داشت. به سمت دیگر کشتی دوید و داد و فریاد زد: «یک نفر روی عرشه ظاهر شد. جرمی فریاد زد: «کمک! کمک!» خدمه کشتی و مسافران اول با تعجب او را نگاه می‌کردند و دلیل داد و فریاد او را نمی‌فهمیدند. او دوباره فریاد زد: «کمک! دوستم پرت شد توی آب!»

جرمی اولین تیوبی را که به دستش رسید چنگ زد و پرتاب کرد توی آب. بعد هم دومی و سومی را. اما هیچکدامشان نزدیک و یلونیست غرق شده نیفتاد. وقتی که کشتی سرعتش را کم کرد و دور زد، جرمی پیش خودش حساب کرد که زن خبیث دیگر باید غرق شده باشد. جرمی مرتکب قتل شده بود که مسلماً باعث شادی تمام اعضای ار کستر می‌شد. و مهمتر از همه اینکه خودش بالاخره از شر او خلاص شده بود. یا حداقل این طور فکر می‌کرد. اما ظاهراً کانستنس هالیدی هنوز برای خالقش آب آماده نبود. چون به طور ناگهانی به سطح آب آمد و همان طور که دیوانه وار به آبهای دور و برش چنگ می‌انداخت فریاد زد: «جرمی، نجاتم بده! خواهش می‌کنم! کمک کن! جرمی!» قربانی جنایت، به دختر بچه‌ای ضعیف و ترجم برانگیز تبدیل شده بود. جرمی که نقشه‌اش تا اینجا ی کار خوب پیش رفته بود، به جای اینکه از نتیجه‌ی کارش لذت ببرد، ناگهان احساس کرد هیچ چاره‌ای ندارد غیر از اینکه این فریادهای کمک را جواب بدهد. موجی از شهامت و دلآوری وجودش را گرفت. شیرجه زد توی آب. خدمه کشتی و مسافران تشویقش می‌کردند. کانستنس دوباره ناپدید شد. یک بار دیگر بالا آمد و دوباره فرو رفت. آخرین باری که سرش از آب بیرون آمد تمام توانش را از دست داده بود و اگر همان موقع جرمی به او نمی‌رسید بی‌بر برگرد به اعماق آب فرو می‌رفت. جرمی دستش را دور او حلقه کرد و با همان فوت و فنی که از بچگی یاد گرفته بود، همان طور که به پشت شنا می‌کرد کانستنس را به سمت کشتی برد. چند دقیقه بعد خدمه‌ی کشتی هر دوی آنها روی عرشه کشیدند. جرمی داشت خودش را به خاطر قهرمان بازی‌ای که درآورده بود لعن و نفرین می‌کرد. بهترین فرصت را داشت که خودش و بقیه را از شر این

زن مزاحم خلاص کند. اما در عوض چی کار کرده بود؟ دستی دستی جان او را نجات داده بود. جرمی با خودش فکر می‌کرد کانستنس به محض اینکه چشم باز کند انگشتنش را به عنوان قاتل به سوی او نشانه خواهد رفت و تمام نقشه‌های او نقش بر آب می‌شود. اما کانستنس همینکه چشمانش را باز کرد و نفسش سر جایش آمد رو به جرمی بریده بریده گفت: «قهرمان من!» و پقی زد زیر گریه. بالاخره نوبت موفقیت او هم فرا رسیده بود. وقتی بقیه اعضای ار کستر مجرای کار شجاعانه‌ی جرمی را شنیدند، او برای اولین بار در زندگی‌اش در مرکز توجه قرار گرفت. این او بود - و نه برادرش جیمز - که مورد تحسین همگان قرار می‌گرفت. لینت کوپر او را به گرمی در آغوش گرفت و گفت تنها خدا می‌تواند این کار انساندوستانه‌ی تو را جبران کند. تارکین روباک سر او را گرفته بود و صورتش را غرق بوسه می‌کرد کانستنس چشمکهای موزیانه می‌زد. مردانی که همیشه او را دست می‌انداختند به گرمی دست او را می‌فشرده‌اند. زنانی که همیشه به او پوزخند زده بودند سعی می‌کردند خودشان را به او نزدیک کنند. ولی این مارتین کمبل بود که پیامدهای عمل قهرمانانه‌ی او را بهش یادآوری کرد: «جرمی! فردا صبح تو در صفحه‌ی اول تمام روزنامه‌ها خواهی بود!» «واقعا؟» «تو با یک پرش، ستاره بین المللی شدی!» «اینطور فکر می‌کنی؟»

«دیکه از این به بعد مجبور نیستی نقش دوم باشی!» اما این پیش بینی به طرز بسی رحمانه‌ای غلط از آب درآمد. رویای شهرت جرمی بیکول خیلی زود نابود شد. دقیقاً فردای روزی که او زنی را که قصد داشت به قتل برساند، نجات داد، زلزله‌ای در ترکیه شرقی رخ داد، در انکارا یک کودتای نظامی به وقوع پیوست، و مشهورترین خواننده‌ی ترک، جایزه‌ی اول جشنواره‌ی آواز اروپا را به دست آورد. صبح روز بعد، جرمی تمام روزنامه‌هایی را که به دستش رسید، ورق زد. اما همه‌ی آنها به اخبار داخلی اختصاص یافته بودند. در سرتاسر روزنامه‌ها حتی اشاره‌ای گذرا به شیرجه‌ی شجاعانه‌ی او در آب سر نشده بود. انگار که هیچین اتفاقی اصلاً رخ نداده است. کانستنس هالیدی در تلاشی بی‌فایده سعی کرد که به او امیدواری بدهد «غصه نخور جرمی! احتمالاً در چاپ دوم به تو اشاره می‌کنند.» شاید هم واقعا در چاپ دوم به او اشاره می‌کردند. کسی چمی‌داند! ■



{ داستانک

آقای مامسفورد

• لری فرنچ

مترجم: اسدالله امرایی

هیچ کس توی این خراب‌شده به خودش زحمت نداده اسم واقعی مرا یاد بگیرد. فقط یک نفر اسم مرا می‌داند؛ آن زنک حسابدار که چک حقوقی ام را امضا می‌کند. تازه او هم روی پاکت برگه حقوقی ام می‌نویسد ببیز. این بچه‌مدرسه‌ای‌ها توی ۴ سال باید اسم مرا یاد گرفته باشند، لامذهب‌ها! من اسم نصف بیشترشان را بلدم و می‌دانم خانه‌شان کجاست. امروز جلو یکی‌دوتاشان را گرفتم و پرسیدم اسم و فامیل واقعی مرا می‌دانند یا نه. چنان نگاهم می‌کردند که انگار دیوانه شده‌ام. برای همین می‌خواهم بکشمتم.

مدیر که مرد کوتاه و خیلی بود و با شانه‌های فروافتاده و قوز کرده، غمگین و آشفتنه به نظر می‌رسید، گفت: «خب، خب، اسمت چیست؟»

ببیز گفت: «الف مامسفورد».

مدیر گفت: «مامسفورد برای سیاه‌ها اسم عجیبی است. به نظرم انگلیسی باشد».

— چه می‌دانم!

مدیر گفت: «باید بگردی معنی‌اش را پیدا کنی. برو به کتابخانه و معنی‌اش را پیدا کن. ببینم! حالا اگر قول بدهم من و بقیه معلم‌ها اسم واقعی‌ات را صدا کنیم مرا نمی‌کشی؟»

ببیز لحظه‌ای مردد ماند و پاسست کرد و گفت: «انگار بد هم نمی‌گویی. خیلی خب، این کار را نکنید. من هم از خون شما می‌گذرم».

مدیر خسته و وامانده به نظر می‌رسید. ■

بابا پیش‌بند - بابای مدرسه - قبلاً آدم نکشته بود. در جوانی خرگوش نگه می‌داشت و هر از گاهی یکی را می‌کشت و برای شام بار می‌گذاشت؛ یک ضربه محکم به پس‌گردن و خلاص. او زیر کی خاصی نداشت و از کاری که می‌خواست بکند، احساس شرم نمی‌کرد یا شک فلسفی به او دست نمی‌داد. ۲۷ سال پیش به این مدرسه کوچک جنوبی آمده بود و به عنوان بابای مدرسه کار می‌کرد. اولین روزی که پا به مدرسه گذاشت، یک دست لباس کار پیش‌سینه‌دار به تن کرده و لقب «ببیز» یا «بابا پیش‌بند» گرفت؛ به همین دلیل به سراغ مدیر رفت که تا دیروقت توی دفترش کار می‌کرد. آمده بود تا او را بکشد. دم غروب به اتاق وسایل ورزشی رفت و بزرگ‌ترین چوب بیس‌بال را برداشت. لای ردیف کمد‌های سبز پنهان شد. ساعت ۱۰ و خرده‌ای بود که مدیر از دفترش آمد بیرون و در را قفل کرد و توی راهرو راه افتاد. ببیز جلوی او سبز شد.

مدیر گفت: «ببینم ببیز! این وقت شب توی مدرسه چه کار می‌کنی؟»

قطره‌های عرق روی پیشانی‌اش نشست. چوب بیس‌بال را دودستی محکم گرفته بود؛ با قد نزدیک به ۲ متر. از سیاهی برق می‌زد. مثل اجل معلق بالای سر مدیر خیمه زد.

آقای ببیز گفت: «می‌خواهم جانت را بگیرم».

— چرا؟ مگر من چه بدی‌ای در حق تو کرده‌ام؟

ببیز گفت: «همین که گفتی؛ همین اسم لعنتی».





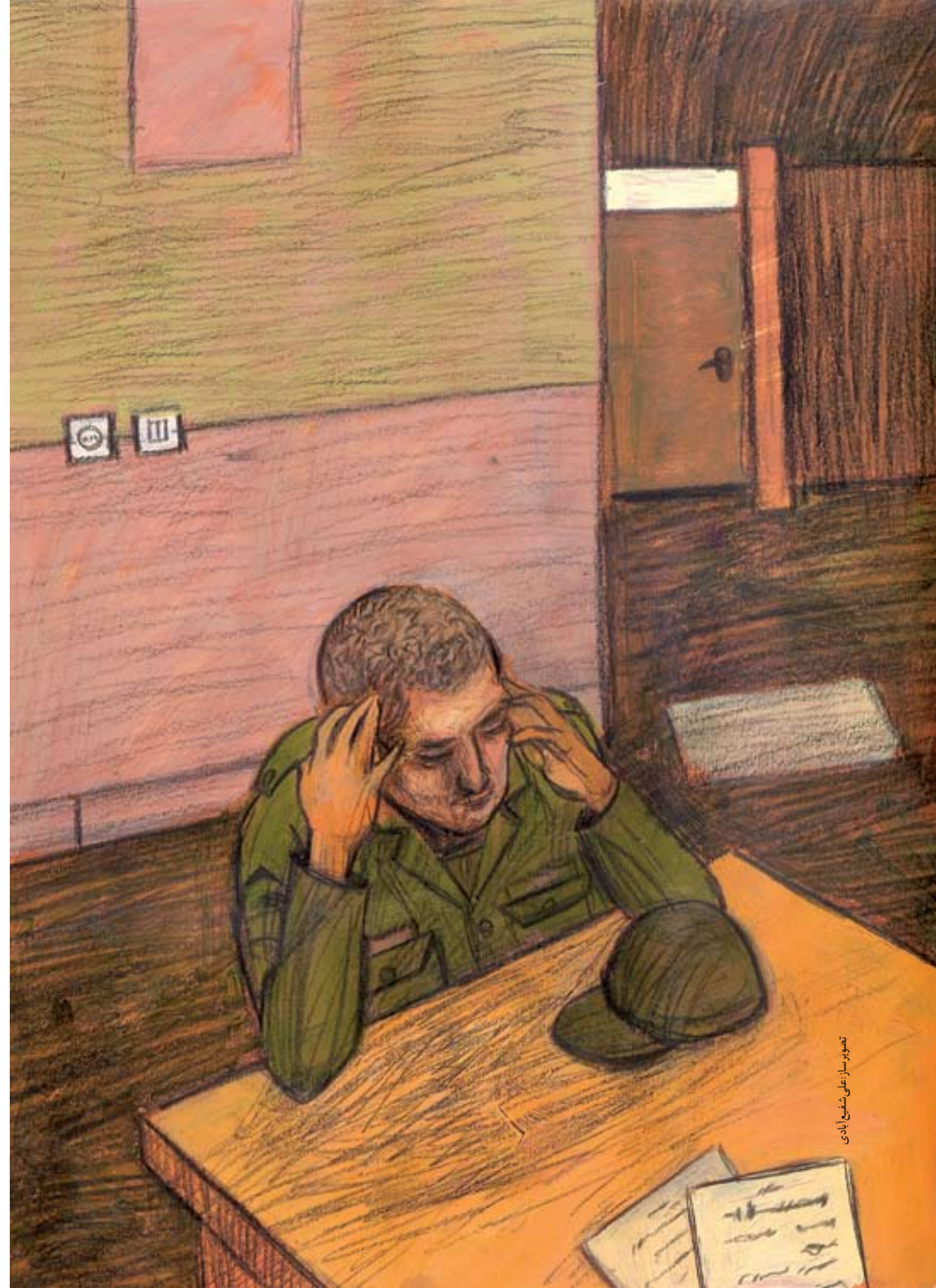
سید محمدرضا خردمندان • متولد ۱۳۶۲ است و داستان نویسی را از سال ۱۳۸۵ آغاز کرده است. داستان‌های کوتاهی در مجلات ادبی و فرهنگی، نشریه الکترونیکی «لوح» و کتاب «این روشنی نزدیک» از او منتشر شده است. این فارغ‌التحصیل کارگردانی از دانشکده صدا و سیما، رتبه اول داستان نویسی در جشنواره بین‌المللی پیامبر اعظم (ص) و رتبه اول در جشنواره داستان کوتاه «هفت سین» حوزه هنری را به دست آورده است

داستان کوتاه

دره سگ‌ها

در این ماجرا هیچ نقشی نداشتم. به جان مادرم من هیچ کارهام. آن رضا جاهد مادر... مادر مرده زور کی مرا وارد این ماجرا کرد. شما چه می‌دانید او چه جور جانوری است. و گرنه من مفلوک که داشتم خدمتم را می‌کردم. شما از همه گروهان بپرسید مرتضی چه جور آدمی است؟ آخر من که همه‌اش سرم به کار خودم است و کاری به کار کسی ندارم. صدا از این دیوار دربیاید از مرتضی در نمی‌آید. باشد جناب! می‌روم سر اصل مطلب. ولی خوب باید این چیزها را هم بگویم. یک وقت خدایی ناکرده درباره بنده دچار اشتباه... خدا بیامرز د سرکار آذر را. سرگروهان خوبی بود. من که بدی ازش ندیدم. یک وقت‌هایی، خوب آره، بچه‌ها را اذیت می‌کرد اما کجا بچه‌ها را اذیت نمی‌کنند. من خودم همیشه گفته‌ام اصلاً آدم سر بازی می‌آید که آدم شود. تا آدم اذیت نشود که آدم نمی‌شود! شما روی همین دیوار پشت دستشویی هم که نگاه کنید بازغال نوشته‌اند. خر بیا، آدم برو! من یکی آمدم که آدم شوم.

□ من که حرفی ندارم جناب! همه را می‌گویم. از اول تا آخر. به جان مرتضی می‌گویم. مرتضی جناب؟! مرتضی خودم هستم! شما به این کف دست نگاه کنید! مرتضی را هم دیده‌اید. اگر کاری کرده بودم که حالا باید از کسی می‌ترسیدم، آن وقت یک چیزی! اما حالا... فقط بگذارید کمی به حال خودم باشم. شما که نمی‌دانید بدن درد چه جور دردی است. انگار از بالا تا پایین آدم را سیم بکشند. از همین سیم‌های ظرفشویی! جناب! اگر محبت کنید قرصی مرتضی...؟ بله...؟ از همین چیزها دیگر! کدئین، ترامادول، از این آشغال پاشغال‌ها، یک کوفتی که این بدن دردلعتنی... فقط برای اینکه بهتر تعریف کنم. به جان مولا اگر فقط چند دقیقه مرخصی بدهید از پادگان خارج شوم... نمی‌شود؟! من که جایی ندارم. اصلاً چرا باید فرار کنم. به مادرم قسم! زود بر می‌گردم. باشد خفه می‌شوم. می‌گویم... یک لحظه صبر کنید فکرم را جمع کنم. فکر نیست که لامصب! اول از همه این را بگویم که من



تصویر ساز: علیرضا شایع آبادی



چسبیده بود به زمین که سرگروهان داد زد: «قل بخورید!» داد زد: «وای به حال کسی که قل نخورد!» و بچه‌ها شروع کردند به قل خوردن. دره بین ۲ تپه نسبتاً بلند بود. از سرآشیزی که درمی‌آمدی می‌افتادی تو سربالایی. بچه‌ها تعدادشان زیاد بود و از ترس، رو هم رو هم قل می‌خوردند. قل که می‌خوردند ماسه‌ها از جا کنده می‌شد، می‌ریخت رو سر بچه‌ها. می‌رفت تو دهان‌ها. توی گوش. توی قه‌ها و هر سوراخ دیگری که راه باز می‌کرد. همان موقع‌ها بود که داد رضا رفت هوا. رضا لایه‌ای جمعیت نیم‌خیز شده بود و قل نمی‌خورد. سرگروهان دید و مثل برق خودش را رساند. چنان با لگد زیر دستش را خالی کرد که فکش محکم خورد به تخته سنگی زیر ماسه‌ها و خرد شد. نه اینکه خرد شده باشد؛ کبود شد. حال سرگروهان خراب بود آن شب. یک ساعت از وقت خروجش گذشته بود اما هنوز تو پادگان بود. دستور بود دیگر. به خاطر همان مشت رضا. رضا آن موقع چیزی نگفت. اما همه می‌دانستند رضا بی‌خیال نخواهد شد. می‌دانستند یک جایی بالاخره این کار سرگروهان را تلافی می‌کند. سرگروهان آذر، ۴-۵ ساله از رضا کوچک‌تر بود. رضا کینه که به دل می‌گرفت تازه‌ترش را نمی‌ریخت و دل نبود. تا اینکه موضوع سرنیزه پیش آمد. گم شدن سرنیزه باعث شد سرگروهان شب در پادگان بماند. موضوع سرنیزه را که دیگر خودتان می‌دانید! بگویم؟ چشم جناب! صبح روزی که از اردوگاه برگشتیم گفتند باید اسلحه‌ها مان را نظافت کنیم. چند تا لگن گازوئیل و یک مشت پارچه ریختند جلومان. ما هم شروع کردیم به نظافت

می‌گویم. آن بار بچه‌ها را برد دره سگ‌ها؛ همان جایی که دیشب رضا جاهد ما را برد آنجا؛ من و سرگروهان را. خود سرگروهان آذر اسمش را گذاشته بود دره سگ‌ها. آن اوایل دوره یک‌بار آنجا از دور با دست نشانمان داد و گفت: «وای به حالتان اگر روزی شما را ببرم دره سگ‌ها!» سرگروهان زیاد می‌گفت: «وای به حالتان». بچه‌ها هم در و دیوار توالت‌ها را پر کرده‌اند: «وای به حالتان!». رفته‌اید اخیراً؟! بعدها توی اردوگاه که بودیم، رضا جاهد کوبید تو صورت «مقسّم چای». به خاطر یک لیوان چای بیشتر. سرگروهان هم گروهان را به خط کرد و برد به سمت دره سگ‌ها. البته دستور فرمانده گردان بود اما فقط گفته بود بچه‌ها مانور شوند. شما می‌دانید آنجا کجاست. پشت همین مسجد را یک کیلومتری به سمت اردوگاه بروید می‌رسید آنجا. ما ۹ شب بود که رسیدیم آنجا. از سگ‌ها خبری نبود. سگ‌ها فقط روزها آنجا جمع می‌شوند. شب‌ها توی محوطه می‌چرخند و پارس می‌کنند. توی آن سرمای شدید از سروروی بچه‌ها عرق می‌ریخت. همه راه را «بدورو» آمده بودیم. سرگروهان ۲۰ دقیقه‌ای دیرتر از ما رسید. بدجور قاتی کرده بود. بلافاصله همه را جمع کرد تو دره و گفت: «همین جادرا بکشید». بچه‌ها باورش نمی‌شد. دره، ماسه‌ای بود و لایه‌ای ماسه‌ها پر از مدفوع سگ. شلوار بچه‌ها از خیس چسبیده بود به تشنان. ۲-۳ کیلومتری دویده بودند. اما سرگروهان عصبانی که می‌شد، دیگر چیزی حالی‌اش نبود. بار دوم که داد زد، همه خودش را ریختند رو ماسه‌ها. هر کسی هر جابود

هم می‌گفت. بچه‌ها مثل سگ‌ها می‌ترسیدند. تیزی داشت، سنگ می‌برد. راجع نداشت لامروت. حالا نگاه نکنید همه‌شان مثل موش چپیده‌اند تو تختشان؛ صدا از شان در نمی‌آید. اینها یک چیزهایی می‌دانند که مخ آدم سوت می‌کشد. جرات گفتنش را ندارند. بی‌شرف بلایی سر چند تا از بچه‌ها آورد که تا آخر عمر رویشان نشود خودشان را توی آینه نگاه کنند! با نگاهش به آدم می‌فهمند قرار است یک بلایی سرت بیآورد. مگر کسی جرات داشت سربه سرش بگذارد؟ اصلاً شوخی سرش نمی‌شد. شما تک تک بچه‌ها را وادار کنید بگویند این رضا جاهد چه جور آدمی بود. همان روزی هم که سرگروهان آذر زیر دستش را خالی کرد، بچه‌ها گفتند یک بلایی سر سرگروهان می‌آورد. سرگروهان قبلاً هم از این کارها کرده بود. عصبانی که می‌شد یک جوری سر بچه‌ها خالی می‌کرد. بچه‌ها را می‌برد کنار ساحل؛ تو ماسه‌ها سینه خیز می‌برد. عکس چند تا از این شهدا را نشان می‌کرد؛ می‌گفت بروید تابلوها را دور بزنید و برگردید. وای به حال کسی که با سوت سوم اینجا نباشد. بعد ۶۰-۵۰ تا شنای برد. می‌گفت: «پوتین رو پوتین، دست رو دست!» خوب که جان بچه‌ها را می‌گرفت، می‌گفت به ۳ شماره پوتین هاتان را در بیاورید. آن قدر تند می‌شمرده که از کل گروهان فقط یکی دو نفر پوتین به دست بودند. آنها هم از قبل بندها را شل کرده بودند. بقیه یک لنگ در هوا مانده بودند. بچه‌ها را همان طور که یک پاشان پوتین داشت و یکی شان نداشت صد متری پامرگی می‌برد. اینها ربط دارد جناب. شما عجله نکنید؛

چشم جناب. شما صبر داشته باشید. می‌گویم. به شرافتم قسم! اول صبح که شنیدم جنازه سرگروهان را تو ساحل پیدا کرده‌اند، بی‌اختیار اشکم گرفت. من برای پدر خدایا مرزم گریه‌ام نگرفته بود. نمی‌دانید چه حس بدی به‌ام دست داد. همان جا افتادم روی تخت و باز بدن درد لعنتی آمد سراغم. همین که خودم را رساندم به انبار و دیدم ساکم را بیرون ریخته‌اند شروع کردم به نفرین آن حرامزاده‌ای که... بله؟ باشد. درست حرف می‌زنم. همان نامردی که آمار مرا به سرگروهان داده بود. چه می‌دانم! لابد گفته بود اگر دوا موا می‌خواهد بیاید سراغ من، وگرنه سرگروهان آذر از کجا می‌دانست من دوا دارم. حالا شما نمی‌گویید! اما من می‌دانم این آدم همان کسی است که مرا به شما فروخته! بله؟! حالا چه اهمیتی دارد. بالاخره یک جوری می‌آوردم دیگر. شما فکر کنید می‌گذاشتیم تو دیواره ساک یا اصلاً ته پوتین. اینها که مهم نیست. راستی! شما فرستاده‌اید دنبال رضا در تود؟! شما این بی‌پدر را نمی‌شناسید. اگر پایش را از پادگان گذاشته باشد بیرون، دیگر به گردش هم نمی‌رسید. بله؟ خواستم کمک کرده باشم! رضا را همه بچه‌ها می‌شناسند. صابونش به تن خیلی‌ها خورده. شما عکسش را هم ببینید. یک چیزهایی دستتان می‌آید. از همین عکس‌های یادگاری‌ای که با بچه‌ها انداخته. آنجای زخمی که رو شقیقه‌اش افتاده را ببینید. خودش می‌گفت جای پنچول سگ است! می‌گفت پشت کارخانه‌ای که کار می‌کرده با سگ‌ها درگیر شده. ۲ تا سگ! این هوا! می‌گفت سگ‌ها را جروا جر کرده. راست

یکی سر نیزه‌اش را گم کرده بود یا شاید هم از ش دزدیده بودند. سر گروهبان آذر نمی‌خواست خبر درز کند. فکر می‌کرد قبل از اینکه کار بیخ پیدا کند می‌تواند پیدایش کند



اسلحه‌ها. همین موقع‌ها بود که داد یکی از بچه‌ها رفت بالا. خنگ خدا سر نیزه‌اش را گم کرده بود. یا شاید هم از ش دزدیده بودند. سر گروهبان آذر نمی‌خواست بگذارد خبر درز کند. فکر می‌کرد قبل از اینکه کار بیخ پیدا کند می‌تواند سر نیزه را پیدا کند. اول قسم خورد با کسی که سر نیزه را برداشته کاری نداشته باشد. خودش بی‌وارد تحویل دهد. اما پیدا نشد که نشد. هر روشی به ذهنش رسید انجام داد؛ اما خبری نشد. خبر خیلی زود پیچید تو پادگان. خودتان بهتر می‌دانید این جور خبرها را نمی‌شود پنهان کرد. همین شد که کل گردان رفت زیر سؤال. همه حبس در یگان شدند. حتی سر گروهبان که هر روز سر ساعت ۴ غیث می‌زد. آن شب سر گروهبان چند بار بچه‌ها را تا صبح تنبیه کرد. شما نمی‌توانید تصور کنید چقدر حالش خراب بود. شیهه همان شبی شده بود که بچه‌ها را برد دره سگ‌ها. منی‌خر که نمی‌دانستم چه دردی توی جانش است؛ و گرنه همان شب اول یک کاری برایش می‌کردم. تا اینکه دیشب آن اتفاق افتاد. جناب من هم حال خوشی ندارم. دهانم کف کرده. یک لیوان آب می‌شود لطفا؟ شما قرصی چیزی همراهتان... باشد. ادامه می‌دهم. دیشب؟! دیشب شب دوم بود. شب دومی که هنوز سر نیزه پیدا نشده بود. دستور بود تا سر نیزه پیدا نشود همه تو پادگان می‌مانند. تمام مرخصی‌ها لغو شده بود. دیشب من خواب بودم. نیمه‌های شب بود که یکی از بچه‌ها بیدارم کرد. گفت سر گروهبان آذر باتو کار دارد. گفتم این وقت شب چه کار می‌تواند داشته باشد! خیلی زود لباس پوشیدم و رفتم. اول فکر کردم سر گروهبان می‌خواهد یک دست‌ام بزند که زیر بار نرفتم. خودم را زدم به نفهمی. حتی گفتم: «منظور تان را نمی‌فهمم سر کار». اما دیدم دروغ نمی‌گوید. اوضاعش پاک به هم ریخته بود. با اینکه چیز زیادی برایش نمانده بود اما گفتم برایش می‌آورم. تو انبار شروع کردم به گشتن ساک. باید لباس‌ها را بیرون می‌ریختم و به کف می‌رسیدم.

یکی از بسته‌ها را بیرون کشیدم و لباس‌ها را برگرداندم سر جایش. اما همین که خواستم زیپ ساک را بکشم حجم سنگینی از پشت مرا بغل کرد. تا خواستم بچرخم ببینم کیست، با یک دست دهانم را گرفت و با دست دیگر دستم را تو مشتش له کرد. رضا جاهد بود. با وضعیت کامل ایستاده بود پشت سرم. گفت: «کاری باهات ندارم». و خیلی آرام مشت‌م را باز کرد و بسته را از دستم بیرون کشید. رضا دیشب پاس خوابگاه بود. من که از خواب بیدار شدم، دیدم کنار شوفاژ همان طور نشسته خوابش برده. فکر نمی‌کردم متوجه رفت و آمدها شده باشد. گفت: «برای اون مر تیکه می‌بری؟». یک طوری گفت که ترسیدم. چشم‌هایش توی چراغ قرمز رنگ انبار برق زد و انگار چیزی توی سرش لولید. منتظر جواب من نشد. انگار که اسیر گرفته باشد گفت: «راه بیفتا». مرا برد اتاق سر گروهبان. بدون آنکه در بزند رفت تو؛ من هم پشت سرش. سر گروهبان با تک‌پوش ورزشی دراز کشیده بود روی تختش. ما را که دید از جا بلند شد. من سرم را پایین انداخته بودم. رویم نمی‌شد تو چشم‌هایش نگاه کنم. سر گروهبان چند لحظه خیره شد به رضا. آخر سر گفت: «کی به تو گفت بیایی تو؟!». رضا پوز خند زد و نگاهش کرد؛ از آن نگاه‌هایی که با آدم حرف می‌زد. سر گروهبان بلند شد و خواست بیاید جلو اما تعادل نداشت. نزدیک بود زمین بخورد که دستش را گرفت لبه تخت. رضا باز خندید. بعد رفت به سمت جالباسی و لباس پلنگی. سر گروهبان را از جاکند و انداخت روی صورتش. گفت: «بالا بیوشش!». سر گروهبان محکم گفت: «گم شو بیرون بهات گفتم!». اما رضا تکان نخورد. بالگد پوتین‌های سر گروهبان را که پای تخت، آنکادر شده بود شوت کرد جلوش. گفت: «اینارم بیوش! می‌خوایم بریم قدم بز نیمه!». سر گروهبان آذر این بار داد زد: «مگه با تونستم عوضی؟!». رضا بلافاصله دست گذاشت رو سینه‌اش و هلش داد رو تخت. سر گروهبان تاخواست

بلند شود رضا مشتش را باز کرد و بسته را مثل پاندول ساعت تکان تکان داد. گفت: «کاری ندارم باهات! می‌خوام بسازمت». بعد به من نگاه کرد و گفت: «مگه نه؟!». دستیاچه گفتم: «دست بردار آقا رضا!». اما رضا رفت به سمت تلفن و گوشی را برداشت. انگشتش را گذاشت رو شماره دفتر فرماندهی. بعد رو کرد به سر گروهبان و گفت: «۳ شماره می‌شمارم لباساتو پوشیدی!». و بلافاصله گفت: «یک!...». سر گروهبان نگاهی به من کرد. دست‌هایش می‌لرزید. شروع کرد به پوشیدن لباس‌ها.

یکی یکی از یگان آمدیم بیرون؛ اول سر گروهبان، بعد من و آخر سر رضا. سر گروهبان به نگهبان ورودی گفته بود می‌رود دفتر فرماندهی. اما هر سه مان پشت

یگان قرار گذاشته بودیم. توی محوطه فقط یک نگهبان سرویس بود که اصلا ما را ندید. باقی تو بر جک‌ها بودند که خیلی از مادور بودند. رضا پشت سر مامی آمد. دیشب که می‌دانید، مه سنگین بود. یک متر آن سوتر را نمی‌شد دید. مامی سروصدا روی تپه‌ها راه می‌رفتیم. سر گروهبان حرف نمی‌زد. خدا بیامرز دش! از پشت که نگاهش می‌کردم، یاد روزهای اول دوره می‌افتادم. صبح زود وقتی بچه‌ها به خط ایستاده بودند، مینی‌بوس جلوی یگان می‌ایستاد. با آن هیکل ورزیده‌اش، پوتین که رو آسفالت می‌گذاشت نفس در سینه‌ها حبس می‌شد. لابه‌لای بچه‌ها راه می‌رفت. چشم‌هایش رو پوتین و آنکادر لباس‌ها می‌چرخید. یکدفعه بالگد یکی را از صف می‌انداخت بیرون. بله



از مسجد که رد شدیم، فهمیدم داردم آرامی برد دره سگ‌ها. یکی دوبار خواستم برگردم و التماسش کنم دست بردارد. اما شماراضا رانمی شناسید. تصمیمم را گرفته بود

جناب؟ خاطره نگوییم؟! چشم نمی گویم. آخر یاد آن روزها افتادم. از مسجد که رد شدیم، فهمیدم داردم آرامی برد دره سگ‌ها. یکی دوبار خواستم برگردم و التماسش کنم دست بردارد. حتی اگر شده به پایش بیفتم. اما شماراضا رانمی شناسید. تصمیمم را گرفته بود. قبل از اینکه وارد دره شویم گفت: «بایستید». بعد با دستم مرا کنار زد و جلو آمد. به سرگروهان گفت: «تا ۳ می شمرم پوتینا تو درمی یاری!». و بلافاصله شروع کرد: «یک...». سرگروهان نگاهی به دور و بر انداخت. چشم، چشم رانمی دید. من از ترس و سرما می لرزیدم. پارس سگ‌ها و موج دریا بدجور با هم قاتی شده بود. همه‌اش می ترسیدم این سگ‌ها یکپوزا پشت یکی از تپه‌ها حمله کنند به مان. وقتی رضا گفت: «۳»، سرگروهان فقط یکی از پوتین‌ها را در آورده بود. رضا با انگشت به تابلوی آبی رنگی که ۵۰-۴۰ متر آن سوتر روش نوشته بود: «سلحه خانه» و فلش زده بود اشاره کرد و گفت: «پامرغی! برو برگرد سریع. تا ۳ می شمارم!». سرگروهان نشست و دست‌ها را قلاب کرد پشت سرش. شروع کرد به پریدن. یک بار هم زمین خورد. هوا بادی شده بود؛ آن قدر که من هر دوشان را به خوبی می دیدم. رضا کنارش راه می رفت و می شمرد. سرگروهان باز بلند شد و شروع کرد به پریدن. نگاهم افتاد به لنگه پوتینش که کنار پای من بود. هیچ کس مثل او نمی توانست پوتینش را برق ببندازد. چشم جناب. حاشیه نمی روم. اما خوب! اینها بدجور تو ذهنم مانده. آخر دلم می سوزد. من تو همان یکی دو ساعت خیلی احساس نزدیکی به سرگروهان پیدا کرده بودم. انگار رضا آن کارها را با من می کرد. انگار آن بلا سر من آمد. کاش رضا مرا با خودشان نمی برد. باشد. ادامه می دهم. وقتی برگشتند رنگ سرگروهان شده بود مثل این دیوار پشت سر شما. تو هوای بادی عرق از سر و کلاهش می چکید. با این حال رضا گفت: «سرگروهان! حالت! حالت! شنایه

حالت!». رضا دستور را با لحن خود سرگروهان می داد. سرگروهان خودش را انداخت روزمین و حالت شنا گرفت. رضا شروع کرد به شمردن. با «یک» پایین می رفت با «دو» بالا می آمد. من رو جدول نشسته بودم و حواسم به اطراف بود. هوا کم کم داشت توفانی می شد. شنا که تمام شد، سرگروهان را برد تو دره. گفت: «قل بخور». باید بودید و این مرد را می دیدید. من با فاصله ایستاده بودم و رویم نمی شد به سرگروهان نگاه کنم. کاری هم از دستم ساخته نبود. رضا همان طور که یک چشمش به من بود بالا سر سرگروهان راه می رفت و ماسه‌های شبنم گرفته را با پوتین می ریخت روی صورتش. توی یقه‌اش و هر سوراخی که راه باز می کرد. سرگروهان نفسش به شماره افتاده بود. دیدم دیگر نمی تواند ادامه دهد. همان جا یاد خالکوبی روی شانه رضا افتادم. جلورفتم و به مادرش قسم دادم دست بردارد. اسم مادر را که آوردم، نگاهم کرد. از چشم‌هایش می ترسیدم. شده بود یک گوله خون. به سرگروهان اشاره کرد بلند شو. گفتم خدا را شکر دیگر بی خیال شد. گفتم برمی گردیم تو یگان و دوباره می گیریم می خوابیم. اصلا همه چیز را فراموش می کنیم. انگار نه انگار اتفاقی افتاده. اما رضا ما را برد به سمت ساحل. این آخری را حماقت کرد. گفت: «سرکار کثیف شده. خودش را که شست، برمی گردیم یگان». جناب! به

خدا خودم را به پایش انداختم که این یکی را بی خیال شود. گفت: «تو فضولی نکن!». دریا حسابی وحشی شده بود. توی سیاهی شب لکه‌های کف آلود سفید را می دیدیم که چقدر بالا می رفت. رضا به سرگروهان گفت: «فقط می خوام موهاش خیس بشه. بعدش برمی گردیم یگان». سرگروهان نگاهش به آن لنگه پوتین دست من بود. من پوتین را گذاشتم جلوی پایش. نشست و پوتین را بست. گفتم: «بدون پوتین بهتر نیست؟» چیزی نگفت. بعد خیلی آرام از ما جدا شد و پایش را گذاشت توی آب. زیاد هم جلورفت. با اینکه تاریک بود اما هنوز می دیدیمش. من جلورفتم و با دست اشاره کردم بیرون بیاید. دیگر سرش خیس شده بود. اما همین طور که داشت به سمت ما می آمد یکپوزا غیبش زد. پشت یکی از این کف‌های بلند سفید گم شد. هر چه چشم دواندیم پیدایش کنیم خبری نشد. رضا جلو آمد و با دقت نگاه کرد. آمدم داد بزنم صدایش کنم اما رضا محکم کوبید تو سینه‌ام. ترسیدم. صدامان را بشنوند. خودش هم ترسیده بود. ریز ریز می گفت: «بیا بیرون لامصب!». اما سرگروهان غیبش زده بود. هر لحظه صدای دریا بیشتر و بیشتر می شد. ابر جلوماه را گرفته بود و دیگر هیچ چیز دیده نمی شد. کور شده بودیم. گفتم: «به کاری کن رضا!». گفت: «شاید از یه جادو دیگه دراومده! مثلا رفته اون طرف!». اما رفته

بود. تا جایی که می شد از دید بر جک در امان بود، ساحل را طی کردیم. اما خبری نشد. چیزی به صبح نمانده بود. رضا گفت: «یه گوری خودشو قایم کرده!». بیشتر از آن نمی شد صبر کرد. دوتایی برگشتیم یگان. نزدیک یگان از هم جدا شدیم. من خودم را رساندم به تخت؛ سرم را فرو کردم تو متکا و محکم فشار دادم. دلم می خواست همان جاداد بزنم و به همه بگویم که سرگروهان رفته تو آب و بیرون نیامده. اما به سرعت به خواب رفتم. با خودم گفتم صبح که بلند شوم، سرگروهان مثل همیشه می آید برای باز دید. بچه‌ها، از ترس به خط می ششوند و سرگروهان به بچه‌ها خبر خوش می دهد. می گوید سر نیزه پیدا شده و همگی می روید مرخصی! من خیلی وقت است مادرم را ندیده‌ام جناب! می گذارید امروز بروم پیش مادرم؟ دلم خیلی برایش تنگ شده. شما خودتان مادر دارید جناب؟ اگر دارید خدا برایتان حفظش کند. شما نمی روید دیدن مادرتان؟! ■



داستان کهن

کوه شعاع و عجایب آن

● به انتخاب اکرم کریم‌زاده اصفهانی

بند شود، قدری از آن روغن بر کف پای خود بمالد و سر را در بالای دوشش گذارد به خواب رود. از آن روغن پایش بند می‌شود و از بوی آن روغن جانوران تا نیم فرسنگ از او دور می‌شوند.»

امیر بسیار خرم شد، بعد روی به مهتر نسیم آورد و فرمود: «ای جان بابا، من ۴۰۰ سال است علم کاویانی را برپا دارم و کوس لَمَن المَلک زده‌ام و در همه جا با من بوده‌ای و آنچه خواهش طبع من بود به جا آوردی. سرد و گرم روزگار بسیار چشیده‌ام اما حال دلم می‌خواهد که بی‌مضایقه این خدمت را هم بکنی و در بالای این کوه بروی و از برای من خبر بیاوری تا بدانم که آیا آن طرف کوه عالمی دیگر هست و جایی هست که من ندیده باشم؟»

مهتر نسیم انگشت بر دیده نهاد، در ساعت از جای برخاست، سر در قدم امیر کشور گیر نهاد، عرض کرد: «ای شهریار یک قاشق خونی که دارم، از برای سگ آستانه تو دارم. هر خدمتی که بفرمایید با این پیری البته تا نیمه جان دارم انجام خواهم داد.»

امیر از این سخنان خوشحال شد. امر کرد تا

اسکندر و سرداران، منزل به منزل می‌آمدند تا روزی به پای کوه فلک شکوهی رسیدند. هر چه نظر کردند، سر آن کوه را ندیدند. امیر و دلاوران متفکر شدند و در پای آن کوه فرود آمدند. اسکندر فرمود: «ای یاران، این چه کوهی است که در تمام عالم گشتم، چنین کوهی ندیدم؟»

ارغوان شاه عرض کرد: «ای شهریار، این کوه را کوه شعاع می‌نامند و بزرگان و مورخین گفته‌اند که از پای این کوه تا قله این کوه یک سال راه است. آن طرف کوه را کسی ندیده و نمی‌داند کجاست.»

امیر فرمود: «در ربع مسکون، زمینی باقی نمانده است که من ندیده باشم. باید کسی را روانه کنم از آن طرف کوه برای من خبر بیاورد.»

امیر به طرف چپ و راست نظر انداخت. به ارسطو فرمود: «ای حکیم آیا چاره بالا رفتن این کوه را می‌دانی؟ چرا که این کوه بسیار لغزنده است و چنان است که اگر آرد بریزی، ذره‌ای در آن کوه نخواهد ماند از پس که صاف است.»

ارسطو عرض کرد: «ای شهریار من روغنی می‌سازم که اگر کسی خواسته باشد بالا رود، پایش



امیر فرمود: «در ربع مسکون زمینی باقی نمانده
است که من ندیده باشم. باید کسی را روانه کنم از
آن طرف کوه برای من خبر بیاورد.»

ارسطو روغن را تر تیب داد که هر که به بدنش
بمالد، جانوران از او فرار کنند و آذوقه یک سال او
از معجون باشد.

القصة، معجون‌ها را به نسیم دادند. مهتر دوران
آن حب‌ها را گرفته در جلدینی نهاد و گفت: «ای
امیر، شش ماه می‌روم و شش ماه بر می‌گردم. اگر
ان شاء الله عمری باشد» و پیش آمد دست امیر را
بوسه داد و عرض کرد: «ای امیر سفر دور در پیش
دارم باید مرا حلال کنی و فاتحه بدرقه ما کنی. از
روی لطف دعایی رفیق ما گردان.»

امیر بابا را در بر کشید و روی او را بوسه داد و
گریه بسیاری کردند؛ چنان که اهل بارگاه تمام به
گریه درآمدند. بعد نسیم دست شاهزادگان را بوسید
و اهل بارگاه دعایی بدرقه راه بابا کردند. بابا همه آنها
را وداع نمود، روانه راه شد. امیر و دلاوران آن قدر
عقب بابا نگاه کردند که از نظرها غایب و ناپدید شد.
همه افسرده خاطر برگشته، داخل بارگاه شدند و
همه روزه به شکار می‌رفتند.

اما از آن جانب مهتر نسیم شب و روز راه را
طی می‌کرد و عجایب بسیار مشاهده می‌کرد و
جانوران عجیب و غریب به او می‌خوردند که از دیدن
ایشان بابا در حیرت شد و از بوی روغن نزدیک بابا
نمی‌آمدند و فرار می‌کردند. بابا در هر جا که خوابش
می‌گرفت سر را در بالای دوش نهاده، می‌خوابید تا
آنکه در مدت شش ماه در بالای کوه رسید. چنان
در نظر آمد که سر آن کوه به آسمان چسبیده. چون
بر سر کوه رسید، بیهوش یک شبانه روز مدهوش
افتاده بود. بعد به هوش آمد، بر خاست شکر خدا را
به جا آورد و بر سر کوه برآمد. هر چند به اطراف کوه
نظر کرد، غیر از آب چیزی دیگر ندید. جانورانی را
دید در میان آب که خیلی عجیب بودند. حیران
ماند. در ادوی اسکندر نظر کرد، تمام دنیا را مانند
ستاره دید. در حیرت شد و در خلقت حضرت

متعال حیران مانده و چیز دیگر ندید. در فکر بود
که یک مرتبه صدای سفیدمهره عیاری به گوشش
خورد. نظر کرد پیاده‌ای را دید که به صورت خود
می‌باشد. در دم بابا در پشت سنگی پنهان گردید
و کمند را بر سر راه آن پیاده خاک نمود. چون بالا
آمد پایش در حلقه کمند افتاد که بابا صدای گفتار
داد. آن پیاده بترسید و در عقب نظر کرد که بابا به
چالاکی بر روی سینه او قرار گرفت و هر دو دست
او را محکم بست. آن پیاده نظر کرد، شخصی را
دید مانند خودش. پس شروع کردند به حرف
زدن. هر چند با یکدیگر سخن گفتند، بابا حرف او
را نفهمید و او هم حرف بابا را نفهمید. القصة، بابا
او را برداشته از آنجا سرازیر شد. شب و روز با هم
می‌آمدند.

از آن طرف صاحبقران حساب رفتن برگشتن بابا
را داشت تا آنکه موعد آمدن بابا نزدیک شد. فرمود:
«یاران یک سال است که بابا رفته است و خبری از
او نشد، الحال وعده آمدن او می‌باشد.»

ارغوان شاه زمین ادب را بوسید، عرض کرد:
«ای شهریار، اجل او را امان داده باشد، ان شاء الله
فردا خواهد آمد.»

در این صحبت بودند که صدای سفیدمهره بابا
از کوه بلند شد. امیر و تمام سالاران شنیدند، بسیار
خشنود شدند و همه برخاستند به پای کوه آمده،
یک مرتبه دیدند که بابا می‌آید و پیاده همراه اوست
و هیچ کدام نتوانستند تشخیص بدهند که کدام
یک مهتر نسیم می‌باشد. چون بابا شرفیاب حضور
حضرت اسکندر شد، مدهوش گشته افتاد. اما از
صدمات راه، بابا چنان سیاه شده بود که کسی او را
نمی‌شناخت. بعد بابا را به حال آوردند در خدمت
اسکندر. نسیم سر در قدم اسکندر نهاد. صاحبقران
روی بابا را بوسید و آنچه در این مدت از عجایب و
غرایب دیده بود، تمام را برای امیر عرض کرد و



«یاران! من گمان کردم که تمام عالم را درید تصرف خود آورم، هنوز عالم دیگر هست و از قرار معلوم، من نصف دنیا را گرفتم.»



گفت: «شهریار، آن طرف کوه را ملاحظه نمودم، به جز آب چیزی دیگر نیست و در عالم سیر بودم که پیاده‌ای مانند خودم از کوه بالا آمد. کمین کرده، او را در کمند انداختم، او را محکم بستم. هر چه با او تکلم کردم چیزی از زبان او نفهمیدم و او هم زبان من را نفهمید. بالاخره صلاح در آن دیدم که او را بیاورم. امیر پیاده را طلب کرده، او را به حضور آوردند. هر چه امیر و دیگران از او پرسیدند، آن پیاده به زبان خود سخن می‌گفت. لیکن کسی ندانست که او چه می‌گوید. ارسطو عرض کرد: «ای شهریار، باید زنی را به او داد تا از فرزند او چیز توان فهمید و درک نمود که این پیاده از کجاست و چه کاره است و مقصود از آمدن بالای کوه چه بوده و راه به کجا می‌برد. گذشته از آن آیا این دنیا متناهی است یا آنکه مخلوق و عالم دیگر باز هم هست.»

صاحبقران از این تدبیر خوشش آمده، فرمود: «ای حکیم، امر و تدبیر تو پسندیده است در این روز؛ لیکن ذخیره ما کفایت این مدت زمان را نمی‌کند. پس رای بر آن قرار گرفت که در دم ارغوان شاه را خواسته، آدمی از ارغوان شاه با هزار نفر روانه کردند که ذخیره بیاورند و مال‌های زیادی را تهیه و با ارغوان شاه روانه کردند و زنی از خدمه اندرون به آن مرد تزویج کردند.»

مدت هشت سال اسکندر در آن سرزمین به سر برد تا آنکه اولادی به سر حد کمال رسید و آن کودک را با پیاده حاضر کردند. امیر فرمود: «ای طفل از پدر خود سؤال کن چه کاره است و مردم کدام سرزمین است و مقصود او از آمدن بالای کوه چه بوده و نام او چیست؟»

آن طفل از پدرش پرسید. آن پیاده گفت: «ای

فرزند، مرا مهتر نسیم عیار می‌نامند و پیاده و جلودار اسکندر ذوالقرنین می‌باشم و سرهنگ ۲۴ هزار عیار آتش بازم و مدت ۴۰۰ سال است که آقای من علم جمشیدی می‌گرداند و آن طرف کوه عالم دیگر است و تمام عالم را در تصرف آورده، چون پای این کوه رسید امر کرد به من تا از این کوه بالا آیم و از برای او خبر ببرم. چون بر سر کوه برآمدم به دست این پیاده افتادم.»

آن طفل آنچه از پدر شنید تمامی را به خدمت اسکندر عرضه داشت. امیر و حضار چون این سخن از آن طفل شنیدند، تمام در حیرت شدند و گفت: «یاران من گمان کردم که تمام عالم را درید تصرف خود آورم، هنوز عالم دیگر هست و از قرار معلوم من نصف دنیا را گرفتم.»

پس امیر قدرت پروردگار مشاهده کرده، سجده

است. آن شیر چنان نعره کشید که تمام عالم به لرزه درآمد. با وجود آنکه طبل افلاطونی را می‌زدند و صدای آن طبل هفده فرسنگ می‌رفت، اما نفس خورشید بر آنها اثر کرد که اسکندر و سالارانش را سه منزلی عقب انداخت و چون چشم خود را باز کردند، خود را در سه منزلی عقب دیدند. از آنجا روانه شدند؛ باز صبح به همان مکان رسیدند. در وقتی که آفتاب برآمد شاهزاده اعلان جستن نمود و آن شیر را در بغل گرفت که آن شیر بلند شد به قدر یک نیزه. شاهزاده دید می‌سوزد، دیگر نتوانست خود را ضبط کند؛ مدهوش افتاد. چون به هوش آمد سه منزلی خود را در عقب دید. القصه سه مرتبه اسکندر خواست از خورشید باج بگیرد، میسر نشد. مرتبه چهارم، امیر کشورگیر با سالاران هنگام صبح بود که بر سر چاه آمد. یک پای خود را بر این طرف و پای دیگر بر آن طرف و صبر کرد تا خورشید از چاه برآمد. دست انداخت و او را گرفت که فریاد خورشید برآمد: «ای امیر، اسکندر ذوالقرنین تمام روی زمین را گرفتی تو را بس نبود که در اینجا آمده‌ای. از من چه می‌خواهی؟

اسکندر فرمود: «از تمام عالم باج گرفتم تا بدین مکان رسیدم، الحال از تو هم باج می‌خواهم بگیرم.»

راوی گوید گلووند یا عقد مرواریدی آفتاب به امیر داد تا امیر او را رها کرد که یک مرتبه بر فلک بلند شد. اسکندر و دلاوران بیهوش شدند. پس از لحظه‌ای به هوش آمدند، سوار شدند و روانه گردیدند.

منوچهر خان حکیم، اسکندر و عیاران (تلخیص از کلیات هفت جلدی اسکندر نامه نقالی)، گزینش و ویرایش علیرضا ذکاوتی قراغوزلو، تهران: نشر نی، ۱۳۸۳؛ صص ۳۹۳ تا ۳۹۷ ■

اسکندرنامه، نقالی و جایگاه آن در داستان عامیانه

□ در میان قصه‌ها، نوع پهلوانی آن - البته توام با چاشنی حکایات عاشقانه و ماجراهای عیاری و پندارهای جادویی - از همه بیشتر خواستار داشت و در چهار قرن اخیر مفصل‌ترین و پرتنوع‌ترین این قصه‌ها «اسکندرنامه تحریر نقالی» است. تالیف اسکندرنامه تحریر نقالی را به «منوچهر خان حکیم» منسوب می‌دارند. چه بسا این نام تحریف شده «منوچهر شصت کله» از نخستین راویان این داستان بوده باشد که در قرن ششم می‌زیسته اما تاریخ اصلی تالیف کتاب قرن یازدهم است.

ظهور اسکندر و برافتادن هخامنشیان، سپس پیدایش حکومت ملوک‌الطوایفی بعد از اسکندر از مهم‌ترین حوادث دوران سازی بوده که بر ایران و خاور میانه گذشته و طبیعی است که از همان روزگار اسکندر چهره‌ای فراتر از انسان عادی یافته است. تاثیر شخصیت اسکندر در ذهنیت عامه از گجسته تا قدیس و پیامبر (دست‌کم مبشر پیغمبر آخرالزمان و شمشیرزن در راه توحید) نوسان دارد و شکل اخیر آن (مطابق روحیه عصر صفوی) در اسکندرنامه نقالی بازتاب یافته است.

از لحاظ اخلاقی اسکندرنامه نقالی نسبت به داستان‌های عامیانه قدیم مثل سمک عیار، نوعی انحطاط را نشان می‌دهد و این گذشته از اینکه نمایانگر سقوط تدریجی ارزش‌ها بر اثر شکست‌های متوالی تاریخی است، به نحوی نیز مبین صراحت

لهجه و گاه فحاشی و بدزبانی و گرایش به بیان صادقانه واقعیات اجتماعی عصر قصه‌پرداز از زبان او خواهد بود. این کتاب مرحله‌ای از تکامل در فن داستان‌پردازی را در سرزمین مارِ قم می‌زند، چنان‌که قهرمانان قصه را گاه می‌توان با ولگرد ماجراجو و همه‌فن حرف داستان‌های پیکار سک اواخر قرون وسطی مقایسه کرد.

اسکندرنامه را پیش در آمد رمان تاریخی جدید فارسی نیز می‌توان انگاشت؛ چنان‌که عبارت‌ها و توصیفات شمس و طغرا (نوشته محمدباقر میرزا خسروی) را با آن مقایسه کرده‌اند. قدرت توصیف، گیرایی حوادث، شیرینی ضرب‌المثل‌ها و تعبیرات و نیز وسعت دایره واژگان از ویژگی‌های این کتاب است. داد و ستدی که بین نثر ادبی و نثر عامیانه صورت می‌گرفته در این کتاب به کامل‌ترین صورت تجلی یافته است. زیرا راه یافتن واژه‌ها و عبارات پر خون و زنده و معنی‌دار عامه در بافت کلیشه‌ای و قالبی نوشته‌های منشیان به تدریج به بعضی واژه‌های عامیانه شناسنامه ادبی اعطا و ادبیات را از سرچشمه‌های جوشان زندگی واقعی طبقات و اقشار شهری برخوردار می‌کرده است.

منوچهر خان حکیم، اسکندر و عیاران (تلخیص از کلیات هفت جلدی اسکندرنامه نقالی)، گزینش و ویرایش علیرضا ذکاوتی قراگوزلو، تهران: نشر نی، ۱۳۸۲؛ صص ۹ تا ۱۵ (مقدمه). ■

پرسه



۱۳۲	عادات نویسندگی آدم تا ترس نداشته باشد نویسنده نمی شود عادات نویسندگی املی نوتومب از زبان خودش
۱۳۶	فن نوشتن لیست بازخوانی داستان نویسان خودویراستاری هنری داستان در ۸ نکته
۱۴۰	یادش در پس این دلواپسی خاطرات چند داور از جایزه های ادبی حمید باباوند، فیروز زنوزی جلالی، حسین فتاحی، احمد بیگدلی
۱۵۰	وب گشت دعوت به مراسم کتاب خوانی کمی درباره سایت اینترنتی «خانه کتاب اشا»
۱۵۲	تاکسی نوشت کودکی آن عالم سادگی و پاکی محسن حسام مظاهری

املی نوتومب ● املی نوتومب که به تازگی از مرز ۴۰ سالگی گذشته یکی از نویسندگان خوب امروز فرانسه است. کسی که با چاپ ۱۶ رمان جایگاه خوبی در ادبیات فرانسه به دست آورده و آثارش به ۴۰ زبان دنیا ترجمه شده است.

عادات نویسندگی

عادات نویسندگی املی نوتومب از زبان خودش

آدم تا ترس نداشته باشد نویسنده نمی‌شود

● مترجم: شباهنگ فرهمند

اولین بار در عمرم به پروکسل بلژیک رفتم. اعتراف می‌کنم که رفتن به بلژیک شوک خیلی بزرگی برایم بود چرا که برای اولین بار اروپا را کشف کردم، جایی که تا قبل از آن به هیچ وجه نمی‌شناختم. جالب اینکه کاملاً احساس غربت می‌کردم. همیشه تصورم این بود که بلژیک وطنم خواهد بود اما وقتی به آنجا رفتم، احساس نمی‌کردم که در وطنم هستم و کاملاً گیج شده بودم، احساس می‌کردم گم شده‌ام و درست همین موقع بود که برای اولین بار در زندگی احساس تنهایی مطلق به من دست داد و همین بهانه خوبی بود تا من بنویسم. سال‌ها از این کشور به آن کشور سفر کردم. تغییر مکان ذهنم را اذیت می‌کرد به نظر من

□ من از پدر و مادر بلژیکی در «کوبه» ژاپن به دنیا آمدم؛ کشور عجیب و اسرارآمیزی از دنیای شرق که فرهنگ و آداب و رسومش با غرب به خصوص فرانسه زمین تا آسمان متفاوت است. والدینم دیپلمات بودند و به همین خاطر تمام کودکی و جوانی من در خاور دور و البته در آمریکا گذشت. زندگی در کوهستان‌های «کوبه» باعث شد که من عاشق کوهنوردی شوم. رفتن به کوه و بودن در آن آرامش خاصی به من می‌دهد و باعث می‌شود تا بتوانم بهتر فکر کنم و شخصیت‌های ماجراجویانه‌ای را خلق کنم. این را می‌توانید با ورق زدن رمان‌هایم متوجه شوید. اولین باری که شروع به نوشتن کردم دقیقاً ۱۷ سالم بود. برای





شارن میگنری • وی نویسنده سه گانه «خواهر جنسن» تحت عنوان «بسیار عمیق»، «دوستی و نزدیکی برای آرامش» و «دوست، عاشق، حامی» است. رمانش با نام «اعتماد مقدس» برنده جایزه انتخاب خوانندگان ملی آمریکا شد. او در سال ۲۰۰۳ به عنوان نویسنده سال رمان نویسان کلرادو انتخاب شد.

خودویراستاری هنری داستان در ۸ نکته

لیست بازخوانی داستان نویسان

● مترجم: اعظم رضایی

و ویرایش را تا آنجا که راضی شوم ادامه می‌دهم. البته هرگز از نوشته خودم راضی نمی‌شوم ولی سعی می‌کنم به نوشته مطلوب نزدیک شوم:

۱- آیا زاویه دید این بخش از داستان درست است؟ باید اعتراف کنم که راجع به زاویه دید بسیار دقیق هستم؛ یعنی ترجیح می‌دهم زاویه دید یک صحنه را تا آخر حفظ کنم، مگر اینکه دلیل بی‌نهایت خوبی برای تغییر آن داشته باشم. داستان باید از زاویه دید شخصیتی توصیف شود که یا اطلاعات زیادی دارد یا جالب‌ترین نگاه را به وقایع داستان دارد.

۲- آیا این فصل را طوری تمام کرده‌ام که خواننده را مشتاق به خواندن نگره دارد؟ اتمام هر فصل یعنی شروع یک فصل دیگر. در دنیایی که تلویزیون، اینترنت، تلفن و... به راحتی می‌تواند خواننده‌تان را بزدزد، همان‌طور که به پایان دادن یک فصل فکر می‌کنید، باید برای اشتیاق او به خواندن

بزرگ‌ترین معلم انسان خودش است؛ مخصوصاً در کار نوشتن. حتماً تا به حال تاثیر اعجاز آمیز بازخوانی را در بهتر شدن نوشته‌تان تجربه کرده‌اید. معمولاً وقتی حرف از رفع اشتباهات یک نوشته می‌شود، اشکالات دستوری یا املايي به ذهن می‌آید. این گونه اشکالات جای خود دارند اما موقع بازخوانی یک نوشته داستانی موارد مهم‌تری را هم باید در نظر گرفت. بازخوانی و خودویراستاری، بسیار مشکل و در عین حال پرفایده است. این فرایند این امکان را به ما می‌دهد تا مطمئن شویم آنچه روی کاغذ آورده‌ایم، همان چیزی است که در ذهن داشته‌ایم. به همین منظور فهرستی برای مواردی که باید بدان توجه کرد، آماده کرده‌ام. به نظرم اگر بازخوانی داستان در برنامه روزانه‌مان گنجانده شود، ویراستاری اثرمان برایمان آسان‌تر می‌شود. من معمولاً روزم را با بازخوانی نوشته دیروزم شروع می‌کنم. این کار ذهنم را آماده و ادامه دادن داستان را برایش آسان‌تر می‌کند. موقع ویرایش کردن، این سؤالات را از خودم می‌پرسم



هستند. موقع نوشتن و خلق کردن که مطالب جرقه‌وار به ذهن می‌آیند از آنها استفاده نکنید. موقعی که اولین نسخه را می‌نویسید خود ویراستار تان را از محیط کار بیرون بیندازید و فقط بنویسید. تذکر دوم: اگر حس می‌کنید هر کدام از موارد پیشنهادی، لحن شخصی شما را خراب می‌کنند از تکنیک‌هایی استفاده کنید که برای شما کارگر می‌افتند.

و تذکر آخر: آنچه اینجا ارائه می‌دهم مواردی هستند که برای من مؤثر واقع شده‌اند؛ فهرست شخصی شما ممکن است با من فرق داشته باشد. شما می‌توانید از آن به عنوان نقطه شروعی برای تکمیل فهرست خودتان استفاده کنید. به احتمال زیاد موارد دیگری موقع ویرایش به ذهنتان می‌رسد ■

است. مهم نیست چقدر اطلاعات از طریق دیالوگ رو می‌شود بلکه آنچه گفته می‌شود باید طبیعی باشد؛ یعنی دیالوگ داستانی تقلیدی از دیالوگ‌های واقعی هر روزه مان باشد. دیالوگ نباید حالت سین جیم کردن یک شخصیت توسط شخصیت دیگر را پیدا کند.

۷- آیا در استفاده از فعل‌های نقل قول زیاده‌روی نکرده‌ام؟

فعل‌های نقل قول از قبیل «گفت» یا «جواب داد» باید در حدی استفاده شوند که خواننده بداند هر دیالوگ از زبان کدام شخصیت است. به علاوه، اینکه وقتی شخصیت‌ها داد می‌زنند یا در گوشی صحبت می‌کنند، باید از طریق مضمون صحبت و چگونگی حرکتشان در صحنه مشخص شود، نه از طریق ذکر آن. از نوشتن نسبت‌هایی مانند «او با عصبانیت گفت» دوری کنید؛ در عوض نشان دهید که شخصیت عصبانی است.

۸- آیا اطلاعات را لایه به لایه رو کرده‌ام؟

اطلاعات مربوط به شخصیت‌ها را زمانی که خواننده به آنها احتیاج دارد رو کرده‌ام یا اینکه اطلاعات زیادی را به سرعت در ابتدای داستان گنجانده‌ام؟ برای مثال اگر نتیجه‌اوج یک داستان به مهارت قهرمان داستان در شمشیرزنی بستگی دارد، هنر او باید در ابتدای داستان رو شود اما اگر مرغ را به ماهی ترجیح می‌دهد، به احتمال زیاد تومی ندارد مذاقش را قبل از اینکه با این انتخاب مواجه شود رو کنیم؛ مگر اینکه چیز مهم دیگری در این سلیقه غذایی مطرح باشد.

حالا که فهرست من را خواندید، دادن چند تذکر را لازم می‌دانم:
تذکر اول: یادتان باشد این فهرست‌ها برای ویرایش



فصل بعد هم فکر کنید. موقعیت‌های دلپره‌آور دقیقاً بدین منظور استفاده می‌شوند.

۳- آیا صحنه را طوری طراحی کرده‌ام که تصویر واضحی از حرکت شخصیت‌ها بدهد؟

بعضی وقت‌ها طرحی از صحنه و آدمک‌ها را روی کاغذ می‌کشیم تا موقعیت مکانی شخصیت‌ها نسبت به یکدیگر و محیط اطرافشان را بسنجیم و بعد آن را با نوشته‌ام مقایسه کنیم. این کار گاهی معجزه می‌کند. حتماً یک بار امتحان کنید، مطمئنم مشتری می‌شوید!

۴- شخصیت‌های داستانم بیشتر فکر می‌کنند یا عمل؟

گفتن اینکه یک شخصیت به چه چیز فکر می‌کند و چگونه به یک موقعیت عکس‌العمل نشان می‌دهد، آسان‌تر از توصیف جزء به جزء آن موقعیت است اما نشان دادن تعامل شخصیت‌ها با فضای داستان و با یکدیگر، بهتر از تگ‌گویی‌های درونی، ما را از افکار شخصیت‌ها آگاه می‌سازد. شما می‌توانید افکار شخصیت‌ها را با استفاده از کنش و دیالوگ نشان

دهید؛ همان‌طور که در زندگی روزمره تان این کار را می‌کنید. کمتر پیش می‌آید که مادر تبیین افکار مان داد سخن بدهیم؛ بیشتر ترجیح می‌دهیم با کارهایمان طوری فضاسازی کنیم که مخاطب خودش بفهمد ما چگونه فکر می‌کنیم.

۵- آیا انگیزه‌ها و احساسات شخصیت‌ها روشن هستند؟

برای رفتار شخصیت‌ها زمینه‌سازی کافی داشته باشید تا خواننده متوجه شود چرا فلان شخصیت فلان رفتار را از خود نشان داد. خواننده‌ها ذهن‌های فعالی دارند همین‌طور که داستان را می‌خوانند، در ناخودآگاه خود آن را تحلیل می‌کنند. اگر در تحلیل‌هایشان از آنها جلوتر نباشید، نباید انتظار داشته باشید خواننده تا پایان داستان‌تان همراه باقی بماند.

۶- شخصیت‌ها به زبان خودشان حرف می‌زنند یا به زبان من؟

دیالوگ‌ها نقش رو کردن خصوصیات یک شخصیت و پیش بردن طرح داستان را دارند. بعضی وقت‌ها نوشتن دیالوگ‌های سؤال-جوابی کار بسیار آسانی



۲ یادش

خاطرات چند داور از جایزه‌های ادبی

در پس این دلوایسی

جایزه‌های ادبی، روایت‌های پرماجرایی دادن چند سکه و یکی دو تا لوح است به چند نویسنده توسط چند داور. یک عده بدو بدوهای اجرایی را می‌کنند و یک عده مطلب می‌دهند و البته چند نفر هم باید داوری کنند. همیشه خاطرات بر گزار کننده‌ها و جایزه گیرنده‌ها را می‌شنویم اما از خاطرات داورها کمتر شنیده شده‌است. آنچه از پی می‌آید روایت چند خاطره از چند داور در چند جشنواره است به قلم خودشان؛ یک جور پشت پرده که از پرده بیرون افتاده این بار.





یادش ۱

خاطره کوچک داوری

● احمد بیگدلی

پیش از اینکه از دفتر جایزه کتاب سال شهید حبیب غنی پور زنگ بزنند و مرا برای داوری هشتمین دوره این جایزه ادبی دعوت کنند، حداقل برای پنج شش مسابقه سراسری داستان نویسی - داستان کوتاه، داوری کرده بودم. اما این اتفاق از جنس دیگری بود و از محدوده یک شهر یا استان یا دانشگاه فراتر بود. خودم هم یک بار به خاطر رمان «اندکی سایه» این جایزه را دریافت کرده بودم. آنچه مرا دلواپس می کرد، نداشتن تجربه از داوری دیگران بود؛ ندیده بودم، نشنیده بودم و نمی خواستم مرتکب کوچک ترین خطایی بشوم. وقتی زنگ زدم تا از نام دیگر دوران خبر بگیرم، ناگهان با این حقیقت مواجه شدم که من یک شهرستانی مأخوذ به حیا و تازه آشنای جامعه ادبی هستم و آنهای دیگر پایتخت نشین سرشناس و نام آوران آشنای حیطه داستان نویسند؛ فقط یکی را نمی شناختم. اما به هر حال من از حال و روز خودم خبر داشتم و همین وضعیت را برای من دشوار می کرد. آنچه حاضر بودم برایش هر کاری بکنم، پیش آمدن موقعیتی بی نظیر بود؛ من ناگهان صاحب ۴۰ مجموعه داستان و ۲۰ رمان می شدم و می توانستم از کم و کیف یک سال ادبیات داستانی کشورم باخبر بشوم. وقتی نگرانی ام را با خانواده ام در میان گذاشتم، گفتند کتاب ها را بخوان اما در جلسه

نهایی ببین داورهای دیگر چه می گویند، تو هم همان را بگو. به نظر راه حل آسان و بی خطری می آمد اما من در پس این دلواپسی برای خودم فکری داشتم. کتاب ها که رسید، فرصت باقی مانده را بر اساس حجم هر کتاب زمان بندی کردم تا برای هر روز تعداد صفحاتی که باید بخوانم، مشخص بشود. زمانی هم برای استراحت در نظر گرفتم. در یک بررسی اجمالی دریافتیم از میان ۴۰ مجموعه داستان، تعدادی بسیار بد چاپ شده اند و علاوه بر طرح روی جلد که آدم را بیمار می کند، حروف نگاری و صفحه بندی بعضی از آنها را نمی توانم تحمل کنم؛ دلم می خواهد کبریت بکشم و بگیرم زیرشان و خودم را راحت کنم. نمی شد. متعهد بودم که به هر مصیبتی هست آنها را بخوانم و با دقت هم بخوانم. درست است که نویسنده اش را نمی شناسم، اما کسی مراقب من است که خیلی خوب مرا می شناسد. از طرفی من هم انتظار دارم کتابم با دقت و کامل خوانده شود. بنابراین کتاب های «آزارنده» را لایه لای کتاب های دیگر گذاشتم که آنها را بر اساس چاپ اول و دوم و... ناشر معتبر ردیف کرده بودم.

تکلیف بعضی از رمان ها معلوم بود. دلیل انتخابشان را برای داوری نمی دانستم، نپرسیدم. حتی اسمشان هم فریاد می زد که جایشان اینجا

نیست؛ مثل رمان «برای چشم های شهلایی تو» آن هم در ۶۰ صفحه. اما غریبشان، مرا داشت تا بخوانم، تا بپذیرم زبان الکن داشتن، مانع از آن نمی شود که آدمی نیازمند سخن گفتن نباشد. در میان رمان ها، یکی به آقای «سین و شمگیر» تعلق داشت. سرشناس بود. رمان پر حجمش، یعنی

رمان «طاو دیگر بس» سر و صدا به پا کرده بود. از طرفی همین آقای سین، در حق من بسیار مهربان بود و بزرگواری کرده بود. به اصطلاح هوای مرا داشت تا غریب دامنم را نگیرد. مردی ریزنقش، متین و موقر، با چهره ای آفتاب سوخته و عصایی به دست. مایل بودم رمانش را با دقت بخوانم و از شما چه پنهان دلم

۱ یادش ۲

چه به من می رسد؟

فیروز ز نوزی جلالی

را که تاکنون ندیده بودمش ولی بابت انتخابش پنهان و آشکار این همه سرکوفت خورده بودم. با کنجاوی تمام از روی صندلی نیم خیز شدم و دیدم از پله‌ها مردی میانسال و متوسط‌القامه، اندکی توپر با صورتی گرد بالا رفت. راستش وقتی شارب‌های جوگندمی‌اش را که لب بالایش را بدجور ماکسیم گورگی و اریکسر پوشانده بود دیدم، یکهو تکان خوردم. به خودم گفتم بفرما، این هم گزکی دیگر به دست چرک‌رو حان مغرض ظاهر بین تا که باز تلخ‌زبانی کنند و بلافاصله یاد تلفنی افتادم از آشنایی قلم به دست که نمی‌دانم چه شناختی از بیگدلی داشت و روز قبل زنگ زده بود و گلایه‌آمیز گفته بود حالا دیگر به جای فلان نویسنده مسلمان یکی انتخاب می‌شود که ظاهرش جار می‌زند که... پس شما چه سرداری هستید آقای...؟ ای والله... و... باشد... و همین‌طور که با ذهنیت پریشان در ظرف چند و چندین ثانیه - تا که بیگدلی رو به حضار سر به احترام فرود آورد - چند داستان سرزنش‌گرانه در ذهنم رج خورد و دیدم که بیگدلی دست‌ها را بالا برد و لابد شکر کرد شاهد و خالق جهان، آن بزرگ‌ترین قلمدار جهان هستی را. نمی‌دانم چه

صاحب این قلم از بسیار بدقلقی‌های بعضی نویسندگان بی‌بنیه ادبی که در مقطعی می‌خواستند به هر ترفند نظرات ناصواب و غیر کارشناسانه‌شان را در مورد انتخاب کار فلان دوست و آشنا به داوران کتاب سال حقنه کنند بسیار در شگفت است. همواره برایم جای بسی حیرت بوده و هنوز هم هست که اینان چه قلم به دستان چرک‌رو می‌هستند که داعیه دفاع از حقیقت قلم را دارند ولی تا این اندازه کوچک روح و سخیف اندیشه‌اند که گمان می‌کنند لابد اگر کسی تن به نظرات غیر منصفانه‌شان نداد باید به هر بهانه و تحت هر عنوان کینه‌شتر، اینجا و آنجا به‌اش تهمت زد و شالتاق‌های آن چنانی مثلاً ادبی کرد تا که به نوعی زخم‌های ناسور و بس عمیق روحی‌شان درمان شود. و اما با این مقدمه بگذرایم به خاطره‌ای پسندم‌کنم مربوط به همان ایام تلخ که با وجود این همه نامهربانی‌ها به انصاف شرتنگ آن رفتار ناصواب را به راستی از ذهنم شست. وقتی از پشت تربیون اعلام شد احمد بیگدلی به خاطر رمان «اندکی سایه» برنده کتاب سال است در بین آن همه هیاهو، چشم‌چشم کردم بلکه ببینم مردی

من دلخور بشود... یا آن دیگری، یا آن دیگری... اما دآوری بر خلاف تصور بسیار خوب انجام گرفت. تقریباً هیچ کدام در انتخابمان اشتباه نکرده بودیم. با یکی دو نمره اختلاف. و از همه مهم‌تر مجموعه نقدهای من برای هیات بسیار جالب و تازه بود و از اینکه من در کنارشان بودم اظهار خرسندی می‌کردند.

کمتر از یک هفته بعد از اعلام نتایج، وقتی که سر سفره شام نشسته بودم و فکر می‌کردم بابت حق‌الزحمه، حوزه هنری آن قدر به من می‌دهد که از شرمندگی خانواده‌ام بیرون بیایم، (خوش خیالی)، زنگ SMS تلفن همراهم به صدا درآمد. در این جور مواقع دختر کوچکم به دادم

می‌رسد. آقای سین، با لحنی دور از انتظار مردم و شمگیر، از من گلایه داشت که چرا به نفع اورای نداده و از کتابش دفاع نکرده‌ام. خجالت کشیدم؛ از شهرستانی بودنم و ترسم از آنکه همیشه در دلم بیداد می‌کند و هوشیار است. انتظار داشت تلافی کنم. اما آنکه همیشه سر می‌کند توی دلم و غر می‌زند، نگذاشت. همه‌اش آرزو می‌کنم کاش می‌شد سایه‌ای بشوم در زوایای پنهان، و دور بمانم از هیاهوی روزگار، تا مگر وقتی که تصادفاً مقابل هم قرار گرفتیم، مرا نبیند. از این رو این قصه را از همه پنهان کرده‌ام، حتی خانواده‌ام، تا او مرا فراموش کند. ■

می‌خواست داوران دیگر روی آن متفق‌القول باشند و من هم با دل راحت بگویم: «همین». اما نشد. همه‌اش را خواندم، بدون انداختن یک سطر. هرگز این کار را نکرده بودم. اما در آن خیالی که داشتم، یعنی «تفاق نظر»، مردد شدم. پس پیش خودم فکر کردم باید شیوه مقایسه را انتخاب کنم. برای هر کتاب فرم ارزشیابی هم فرستاده بودند که دیدم مشکل دارد، شخصیت‌پردازی و لحن و زبان داستان را نمی‌شود یک‌جا نمره داد. ولی از آن طفره نرفتم. برای هر کتاب فرم ارزشیابی را پر کردم و فکر کردم همان روش مقایسه بهتر است و این روش مستلزم آن بود که به

هنگام مقایسه، مضمون اصلی، نقاط قوت، نقطه ضعف‌ها و آن خصیصه بارز و شگرد خاص نویسنده را فراموش نکرده باشم؛ پس برای هر کتاب نقد نوشتم. یک جور معرفی و نقد اجمالی از نیم صفحه A۴ با فونت نازنین ۱۲ تا سه صفحه؛ تایپ شده، منظم و در دو نسخه، یکی برای خودم به امید چاپ در مطبوعات و یکی هم برای کمیته برگزارکننده کتاب سال. روز دآوری فرا رسید. شبش در هتل تنها بودم. خوابم نمی‌برد. می‌دانستم کارم را درست انجام داده‌ام. همه کتاب‌ها را با دقت خوانده‌ام، همه نقد و نظر‌ها را مکتوب کرده‌ام و فرم‌های ارزشیابی را پر کرده‌ام، پس چرا نمی‌توانم بخوابم؟ نکند آقای «سین» از



بیگدلی جایزه‌اش را در آن حجم مهربان و پرهیاهو گرفت و
با خودم گفتم شک نکن مرد! درستش همین بود. مگر در این
انتخاب چه به تو می‌ماسد که این یا آن ببرد یا نبرد؟

شد که اشک ناگاه از چشمم جوشید و خداییش
چه لحظات زیبا و پرشوری بود تا بیگدلی جایزه‌اش
را در آن حجم مهربان و پرهیاهو گرفت و با خودم
گفتم شک نکن مرد! درستش همین بود. اندکی
سایه، گرچه ضعف‌هایی داشت اما نسبت به باقی
آثار، نیرومندی‌های بکر و تازه و طراوت‌های دیگری
هم داشت و مگر در این انتخاب چه به تو می‌ماسد
که این یا آن ببرد یا نبرد. جز اینکه دشمنی جمعی
را برای خودت خریدی؟ پس راحت باش! و کدام اثر
در جهان ادبیات کامل است که اندکی سایه احمد
بیگدلی باشد؟ جالب اینکه این کتاب، چندی بعد
جایزه شهید غنی‌پور را هم برد و بر آن انتخاب، بیش
از پیش مهر تایید دیگری هم گذاشته شد و از این
همه جالب‌تر اینکه وقت خداحافظی بیگدلی گفت:
«آن شب وقت خروج از مسجدی که جایزه
شهید غنی‌پور را گرفتم، وقتی در تاریکی
خیابان به طرف ماشین می‌رفتم دیدم شبی
سیاه چون گر به‌ای عظیم‌الجثه ناگاه رو شان
و کولم پرید و من وحشت‌زده عقب جستم
و از ترس یکباره دیدم این گر به عظیم‌الجثه
و همی همان نویسنده‌ای است که آن همه
در رد کارم جلوی این و آن و تو را دیو با شما
سرشاخ شده بود و آن همه به‌تان توهین کرده
بود و حالا داشت چطور می‌چلپ و چلوپ از چپ
و راست ماچم می‌کرد و پرنفس می‌گفت: استاد
بیخش! بیخش! عجب کاری! عجب کاری!». و
احمد بیگدلی عجیب حیرت کرده بود از این
همه تقابل در این شهر پر دود و دم. و دست
روی شانه‌ام زد و گفت خدا به‌تان
رحم کند! به‌اش گفتم جناب
بیگدلی! بگذر و هیچ
تعجب نکن که اگر
امثال اینها روح

روشنی داشتند در روشنائی روز و کاملاً خورشیدی
جلوی همه می‌آمدند و از کارتان تعریف می‌کردند
نه اینکه در آن احوال و در آن خلوت و آن شب
گریه‌پر شوند و آن همه ابراز ارادت دروغین کنند.
مگر نمی‌دانید آدم‌های تاریک‌روح دنبال
جاهای تاریک می‌گردند؟ آن هم نه واقعاً برای
عذرخواهی و فهم اشتباهشان که اینان آداب
دروغ را خوب می‌دانند و یاد گرفته‌اند که در این
دیگران توهین می‌کنند و... و...» ■

۳ یادش

«من» درد مشترک

موضوع یا اثر دراینداما وقتی قرار است داوری کنیم
چه؟ آیا باز هم این سلیقه ملاک است یا نقد ما از
موفقیت یا عدم توفیق یک نویسنده در تولید اثری با
ملاک‌های دقیق و درست؟
وقتی قرار است در یک جلسه داوری شرکت کنم بیش
از همه از این منیت‌های ترسم. اگر عنوان و جایگاهی
داشته باشم قبل از همه، داورها را وادار می‌کنم که
ملاک‌ها را از منیت‌ها تفکیک کنند؛ تا اگر موضوعی را
دیدند که تا به حال به آن فکر نکرده‌اند، از پرداخت
اثر غافل نشوند. اگر به شخصیت پردازی علاقه دارند،
در مواجهه با اثری که شخصیت‌های قوی دارد دچار از
خودبیگانگی نشوند و جایگاه و اهمیت طرح را فراموش
نکنند و البته در بسیاری از مواقع به دست آوردن این
ملاک‌ها در جمعی که نهایتاً برای این داوری دو جلسه
دو ساعته به صرف میوه و چای و خاطره و خبر دارند
کار دشواری است.
مادام که داوران به جای منتقد، پدیدآورنده باشند، واژه
«من» درد مشترک تمام جلسات داوری است.

«من دلم نمی‌خواد بچه‌ها با خواندن این داستانی
غیرواقعی بزرگ بشه»
«آقا شما که بچه کوچیک ندارید»
«من اگه بچه کوچیک داشتم این کتاب رو بهش
نمی‌دادم بخونه»
«آقا این ترکیب غلطه. از نظر زبانی نویسنده در انتخاب
کلمات دقت نداشته و در جایی که بحث از دست‌داده،
به جای فعل «رفت» از «آمد» استفاده کرده»
«اتفاقاً من از زبان نویسنده خیلی خوشم اومد، حالا
اینکه تو میگی یعنی چی؟ مگه رفتن با اومدن چه
فرقی می‌کنه؟»
«من از این داستان خوشم نیامد»، «من این شیوه نگاه
را دوست ندارم»، «من...».
خنده‌دار است اگر بگویم این جملات عین
گفت‌وگوهای داوران در یک جلسه انتخاب کتاب
است.
کسی که بتواند از این جملات استفاده کند بزرگ‌ترین
کمک را به اطرافیانش کرده تا نگاه او را نسبت به یک

وقتی داشتیم صور تجلّسه داوری را امضا می کردیم، یکی از داوران گفت: «کتاب‌ها مثل آدم‌ها، خوش شانس و بدشانس دارند. این کتاب چه کتاب خوش شانس بود»

کتابی است که تا مرحله‌ی نهایی رسیده است. بحث‌ها شروع شد و در نهایت همان کتاب به عنوان کتاب سال انتخاب شد. وقتی داشتیم صور تجلّسه داوری را امضا می کردیم، یکی از داوران گفت: «کتاب‌ها مثل آدم‌ها، خوش شانس و بدشانس دارند. این کتاب چه کتاب خوش شانس بود» ■



معمولا داوری‌های کتاب سال به این صورت است که پنج یا هفت نفر داوری که انتخاب شده‌اند جمع می‌شوند. همه کتاب‌های منتشر شده در سال - با موضوع خاصی - حاضر است. کتاب‌ها را دسته‌دسته می‌آورند و داوران یک بررسی اولیه انجام می‌دهند. در این مرحله که به مرحله ریزش معروف است، کتاب‌هایی که با همان نگاه اول معلوم است که کتاب سال نیستند، کنار گذاشته می‌شوند. معمولا داوران کتاب‌ها را ورق می‌زنند، صفحاتی از آنها را می‌خوانند و... اگر چند نفر اتفاق نظر داشتند که این کتاب با همین نگاه کلی یا همین بررسی اولیه نمی‌تواند به مرحله بالاتر برود، کنار گذاشته می‌شود. به این ترتیب، از بین چندصد کتاب - مثلا با موضوع داستان کودک و نوجوان - شاید ۵۰-۴۰ کتاب به مرحله بالاتر راه پیدا می‌کنند که این کتاب‌ها بین داوران تقسیم می‌شود و داوران آنها را دقیق مطالعه کرده، فرم‌های داوری را پر می‌کنند و در جلسات بعد، از بین این ۵۰-۴۰ کتاب، دوسه کتاب به مرحله نهایی می‌رسند و روی آنها بحث کارشناسی خیلی جدی‌ای صورت می‌گیرد تا یک کتاب به عنوان کتاب سال انتخاب شود.

در یکی از دوره‌های انتخاب کتاب سال، بنده با تاخیر نیم‌ساعته وارد جلسه شدم. وقتی وارد شدم، دیدم داوران محترم کار را شروع کرده‌اند و تعداد زیادی کتاب در ریزش اولیه، کنار گذاشته شده است. گفتند شما هم این کتاب‌ها را نگاه کن. رفتم سراغ کتاب‌ها و یکی یکی آنها را ورق زدم و قسمت‌هایی از آنها را خواندم، یکی دو کتاب را جدا کردم، کنار دیگر داوران برگشتم و پیشنهاد کردم این دو کتاب را به مرحله بعدی ببریم. داوران محترم هم پذیرفتند. در پایان جلسه، این دو کتاب هم در بین آن ۵۰-۴۰ کتابی قرار گرفت که باید کارشناسی می‌شد. بعد از چندین جلسه، وقتی به پایان داوری رسیدیم و به اصطلاح جلسه نهایی بود، دیدیم یکی از آن دو کتاب،



تصویر ساز: فریدالدین ملائی

{ یادش } کتاب‌های خوش شانس

حسین فتاحی

وب گشت

کمی درباره سایت اینترنتی «خانه کتاب اشا»

دعوت به مراسم کتاب خوانی

از فرهنگ نساخته «کتابخوانی» در ایران که بگذریم، کتابخوانی مردم ما، معلول دو دلیل مهم است: نخست توزیع نامطلوب و دوم معرفی و پیشنهاد بد. پیشنهاد بد، ذائقه کتابخوانی را خراب می کند و آدم را از صرافت مطالعه می اندازد. قهوه بدمزه که بخوری، تا ابدالدهر از هر چه قهوه است بیزار می شوی. قورمه سبزی بدطبخ شده را بپشی، بوی سبزی خورشی هم بدحالت می کند.

توزیع مطلوب که کار وزیر و وکیل و ناشر است؛ از این که بگذریم، «پیشنهاد خوب» کاری است که من و شمای اهل مطالعه، هر کدام به قدر وسعمان، از پشش برمی آیم. اما وجود رسانه ای که همت و برنامه اش ارائه پیشنهادهای خوب باشد، کار کارستانی است که به قدر صدها و هزارها نفر از ما کار کرد دارد.

سه سال قبل، چند نفری جمع شدند و خانه ای بنا کردند در زمینی مجازی، بر سروری

اینترنتی تا به ادعای خودشان، به قدر قلم و جنمشان پیشنهادهای خوب بدهند و روش تشخیص خوب و بد را رسانه ای کنند. خانه کتاب اشا در تیرماه ۱۳۸۵ نسخه آزمایشی را علم کرد و تا به امروز چهار بار نسخه به نسخه شده تا برسد به نسخه چهارم و نهایی؛ نسخه ای که در شش حوزه، کتاب خوب معرفی می کند: زبان و ادبیات فارسی، داستان و رمان، کودک و نوجوان، علمی و آموزشی، تاریخ، شعر.

اهالی خانه کتاب اشا برای هر موضوع دو دسته مجزا تعیین کرده اند: غذا و تنقلات. بناست در زیردسته «غذا» کتاب های تخصصی تر معرفی شوند و در زیردسته «تنقلات» کتاب های عمومی تر و ساده تر. جدای این دسته بندی، پیشنهاددهندگان از بین پنج برچسب مزه دار، یکی را روی کتاب معرفی شده شان می چسبانند: آبگوشت، قورمه سبزی، درازه شکلاتی، کاسنی و زیتون شور. برچسب های مزه، نشانگر مزه

هر کتاب اند؛ مثلاً قورمه سبزی یعنی ساده، روانخوان و مقوی. یا کاسنی یعنی قوی، تلخ اما آموزنده. برچسب های مزه کمک می کنند تا کتاب های هم مزه را بشناسیم و مشابه چیزی را که خوانده ایم، تجربه کنیم.

خانه کتاب اشا فقط در بخش «آش خانه اش» محدود نمی شود؛ بیرون از بخش معرفی کتاب، اهالی آنجا مدعی اند که در بخش اصلی (بالاخانه) مسائل مختلف حوزه کتاب و کتابخوانی را تحلیل و نقد می کنند؛ از سیاستگذاری های ارشاد گرفته تا حرکت های مردمی کتابخوانی در کشور یا روش های تشخیص کتاب خوب. مطالب بالاخانه چه قالبی دارند؟ گزارش، مصاحبه، یادداشت تحلیلی، یادداشت ترجمه و گاهی نظرسنجی.

از «بالاخانه» که بیرون بزنیم، می رسمیم به «اشاوه». اشاوه، یعنی «صدای اشا». کارش چیست؟ پخش صدا. در چه قالبی؟ در قالب برنامه ای رادیویی، با در نظر گرفتن ملزومات و ملاحظات رادیوی اینترنتی یا همان «پادکست». در رادیوی تخصصی کتاب اشا، درباره مسائل مختلف حوزه کتاب حرف هایی می شنویم؛ از مصاحبه با نویسنده گان گرفته تا گزارشی از یک کافه کتاب در شهرستانی کوچک.

صداها را رها می کنیم و می رویم سر وقت عکس ها. کتاب خورها خوب می دانند دیدن عکس های فانتزی از کتاب و کتابخوانی چه لذتی دارد.

اگر می خواهید از عکس های فانتزی کتاب، صندلی کتابی، اتاق خواب کتابی و... کیفور شوید یا تصاویری ببینید از اتفاقات کتابی در ایران، «عکس نما» گزینه بدی نیست.

خانه کتاب بی «کتابخانه» مگر می شود؟ سایت خانه کتاب اشا بخشی دارد با عنوان کتابخانه. اگر در این بخش، پی E-Book هستید، نرفته بازگردید. در عوض، این بخش مرجع کوچکی است از داستان کوتاه و شعر جوان. هدفش چیست؟ انتشار داستان و شعر از پدیدآورندگانی که فرصت انتشار نوشته شان را نیافته اند بعلاوه عکس و رزومه ای از صاحب اثر. پیگیری اخبار روز حوزه کتاب از دیگر دغدغه های اهالی خانه کتاب اشاست. اگر ستون سمت چپ سایت شان را ببینید، بخشی می یابید با عنوان «صدخانه». رصدخانه بنا دارد تا اخبار کتاب و کتابخوانی را رصد کند و با لینک، یکجا جمعشان کند. فقط کافی است کلیک کنید!

خانه کتاب اشا کاری رسانه ای است در حوزه کتاب؛ تلاشی که به قول اهالی اش، نمی خواهد کسی را کتابخوان کند اما می خواهد به کتابخوان ها، خوراک خوب بشناساند.

مطالب خانه کتاب اشا را می توانید از طریق نشانی Asha.ir بخوانید یا فید RSS سایت را در گوگل ریدر یا «دلیشر» ثبت کنید تا تازه ها ساده و بی دردسر پیش چشمتان باشند. حتی می توانید مطالب مختلف سایت را در جامعه های مجازی یا سایت های به اشتراک گذاری منتشر کنید تا دوستانتان خوشمزه ها را بچشند! ■

تاکسی نوشت

کودکی آن عالم سادگی و پاکی

● محسن حسام مظاهری

«هفت تیر» شب‌های تاریک نیست؛ پر است از چراغ‌های رنگ‌وارنگ و نور قرمز و آبی و آژیر. الگانس‌های پلیس هم دور تادور میدان می‌چرخند و تودلت می‌خواهد سرت را همراه آنها بچرخانی و با چشم حرکتشان را دنبال کنی؛ مثل وقتی که می‌رفتی شهر بازی؛ مثل وقتی که زل می‌زدی به چرخ و فلک. دلت می‌خواهد بر گردی به کودکی؛ به آن عالم پاک و ساده و خالی؛ به آن صمیمیت صریح و بی‌تعارف که حالا حس می‌کنی خیلی از آن فاصله گرفته‌ای.

□

تهران

یکی از شب‌های آبان ۸۷

از هفت تیر تا جمالزاده

راننده: آقا! می‌شه لطف کنی اجازه بدی این آقا سوار بشه؟

کمی مکث می‌کنم تا مطمئن شوم مخاطبش من نیستم. خطابش با جوان کیف به دست است که دارد راه را باز می‌کند تا آن مرد معلول که دو عصا زیر بغلش است به سختی بتواند سوار شود. حالا جوان کیف به دست مرد مانده است؛ در برزخ حاصل فداکاری‌اش صندلی جلو که آن مرد معلول نشسته و صندلی عقب هم که من و آن یک مرد با پسر بچه‌اش. ماشین‌های پشت‌سری، بی‌طاقت بوق می‌زنند. بالاخره مرد بغل‌دستی کلید حل معما را رو می‌کند. پسر بچه را می‌نشانند روی پایش و جوان سوار می‌شود. راننده، شرمسار از این همه فداکاری، اول از جوان و بعد از مرد بغل‌دستی تشکر می‌کند؛ مرد معلول هم، از باندهای پشت سر، شجریان است که می‌خواند و چه خوش می‌خواند

«حرفا! میزبان!»

میهمان سال و ماهت پشت در چون موج می‌لرزد

تگرگی نیست، مرگی نیست

صدایی گر شنیدی

صحبت سرما و دندان است

سردم است. راننده می‌پرسد: «می‌خواهید پنجره‌ها را ببندم؟ سردتان نیست؟». از همه می‌پرسد، جز من! هیچ کدام سردشان نیست. جوان کیف به دست (و حالا کیف روی پا) که می‌گوید «نه! هوا بهاریه!». می‌مانم چه بگویم! امیدم به مرد بغل‌دستی است که لااقل مراعات پسرش را بکند. اما او هم ناامیدم می‌کند. سردم است و چیزی نمی‌گویم. سومین عطسه را در دستمال مهر می‌کنم. سر که بلند می‌کنم، نور قرمز آژیر الگانس که از کنارمان می‌گذرد روی صورتم. پسرک به صورتم که حالا قرمز شده نگاه می‌کند؛ لابد چون شبیه اسپایدرمن شده‌ام! نگاهش می‌کنم. یک کلاه شمی قرمز را بادو دستش سفت گرفته. وقتی به حرف می‌آید تازه می‌فهمم که چه صدای کودکانه نازی دارد! صدایی که نوک زبانی بودن بر شیرینی‌اش افزوده است. باز هم یک ماشین پلیس دیگر از ما سبقت می‌گیرد. نکند





خبری است امشب؟

پسرک: بابا!

مرد بغل دستی: جان بابا!

پسرک: این ماشین پلیس خیلی تند می‌رن؟

مرد بغل دستی: آره باباجان!

پسرک: خیلی خیلی تند؟

مرد بغل دستی: آره باباجان!

پسرک: یعنی از ماشین مسابقه‌ای هم تندتر می‌رن؟

مرد بغل دستی: بعله.

پسرک: از اون ماشین کنترلی آبی که خاله ریحانه آورده

برام هم تندتر؟

مرد بغل دستی: آره بابایی! از اونم تندتر.

می‌رسیم به میدان ولی عصر^(ع). می‌ایستیم. یک افسر

پلیس ماشین‌ها را نگه داشته تا عابران پیاده از خطی که

به نامشان است بگذرند.

پسرک: بابا!

مرد بغل دستی: جان؟

پسرک: این آقا پلیس صدوده؟

با آن انگشت کوچکش اشاره می‌کنده افسری که مرتب

در سوتش می‌دمد و آن یکی دستش را که دفترچه

جریمه درش است، مرتب بالا و پایین می‌برد.

مرد بغل دستی: نه باباجان، این آقا پلیس راهنماییه!

پسرک: ۱۱۰ همه رو می‌گیره؟

جوان کیف روی پامی شنود و می‌خندد.

جوان: هه! می‌گه ۱۱۰ همه رو می‌گیره!

پسرک خجالت می‌کشد و صدایش را می‌آورد پایین‌تر.

مرد بغل دستی: نه باباجان! فقط دزد و خلافکار رو

می‌گیره.

پسرک: پس چرا پلیس‌ها همش با هم دعوا می‌کنن؟

مرد بغل دستی: کی گفته باباجان!

پسرک: اون پلیس سقیده!

مرد بغل دستی: نه باباجان! پلیس با دزد دعوا می‌کنن

نه با خودشون.

پسرک: چرا! خودم دیدم.

مرد بغل دستی: کجا دیدی بابا؟

پسرک: اون پلیس انگلیسیه که اینجاشون نوشته.

با انگشت خطی روی سینه‌اش می‌کشد.

مرد بغل دستی: نه بابا! شاید اشتباه دیدی. پلیس دعوا

نمی‌کنن.

راننده، آرام سرش را از کنار پنجره خم می‌کند طرف

پسرک.

راننده: پلیس انگلیسیه که لباسشون سیاهه!

چه وقت می‌گرفتن است؟! پسرک دوباره خجالت

می‌کشد. این بار سرش را توی کلاه قرمزش پنهان

می‌کند. راننده ول کن نیست.

راننده: اونا ملواناشون که لباسشون سفیده.

پسرک پاسخی نمی‌دهد. پرشای جلویی همین‌طور

ایستاده و تکان نمی‌خورد. حتی از اینجا هم پیداست که

خانم راننده‌اش دارد توی آینه ماشین موهایش را مرتب

می‌کند! راننده دستش را می‌گذار دروی بوق؛ تنها کاری

است که می‌تواند بکند.

راننده: تا خانوم بیان زلفاشونو شونه کنن... بعله... بفرما!

اکه هی!

چراغ قرمز می‌شود و می‌ایستیم؛ ۴۸ ثانیه!

پسرک: بابا؟

مرد بغل دستی: جانم؟

پسرک: پلیس خودشون پشت چراغ قرمز

وای می‌ستن؟

مرد بغل دستی: آره باباجان!

پسرک: یعنی هر وقت چراغ قرمز باشه پلیس وای

می‌سته؟

مرد بغل دستی: وقتی چراغ قرمز باشه، همه باید

وایسن.

پسرک: حتی پلیس؟

مرد بغل دستی: آره پسر! حتی پلیس. قانون مال

همه‌اس. همه باید به‌اش احترام بذارن. فرقی نمی‌کنه.

پسرک: پس چرا موتور یا وای نمی‌سن؟

راننده این را که می‌شنود انگار داغش تازه می‌شود.

صدای شجریان را می‌آورد پایین و از توی آینه نگاه

می‌کند به پسرک.

راننده: ای گفتم! چی می‌کشیم ما از دست این

موتوریا.

مرد هنوز در فکر یافتن پاسخی مناسبی برای پسرک

است. پسرک بجلال نمی‌دهد: «چرا موتور یا می‌رن اون

جلو وای می‌سن؟»

مرد بغل دستی: خب... چون موتور یا بلد نیستن.

پسرک: آهان! فهمیدم. مث آدم کوچولوها؛ مث

آمادگیا. خانوم معلم می‌گه آمادگیا اون جلوی صف

باید وای‌سن چون کمتر چیز بلدن.

مرد بغل دستی: آقا! قربون دستت، ما همین کنار

پیاده می‌شیم.

پسرک و پدرش پیاده می‌شوند و من می‌روم به

دنیا ی خاطرات؛ خاطرات روزهای رنگارنگ کودکی؛

روزهایی که بابا با آن موتور هوندای آبی از لایه لای

ماشین‌ها می‌زد و می‌رفت درست دم در آمادگی

پیاده‌ام می‌کرد؛ «آمادگی غنچه‌های انقلاب»؛

خاطرات روزهایی که با آن کله کچل می‌دویدم جلوی

صف می‌ایستادم. روزهای «از جلو نظام؛ خبردار،

یا حسین!»، روزهایی که ماشین کوکی‌ها از همه جلو

می‌زدند و پلیس‌ها - حتی پلیس‌های انگلیسی - با

هم دعوا نمی‌کردند ■



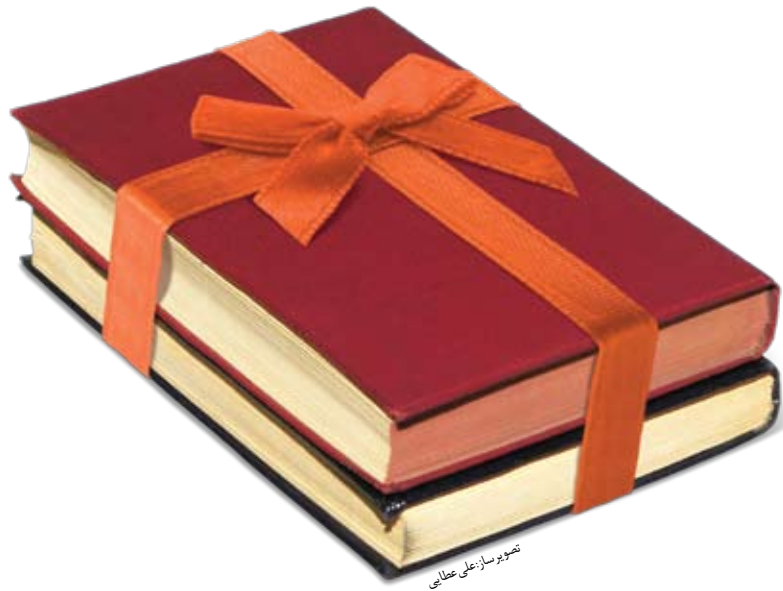
پروندهٔ باز

کنکاشی در جایزه‌های ادبی ایرانی و خارجی

صندوقچه جایزه‌ها

تقریباً هر سال - قبل و بعد از جایزه‌های ادبی مختلف دولتی و خصوصی - لااقل بین جماعت اهل ادبیات، حرف‌هایی راه می‌افتد و گله‌هایی که بعضی از آنها راهی به رسانه‌ها پیدا می‌کنند. خیلی وقت‌ها هم این طور نمی‌شود؛ ولی دسته‌بندی‌های جدیدی بین نویسندگان، ناشران و خوانندگان این کتاب‌ها تعیین می‌کند. بیشتر وقت‌ها، گلایه‌ها و نارضایتی‌های نویسندگان از مراسم مختلف ادبی به گوش مامی‌رسد و بعد از مدتی دوباره آب‌ها از آسیاب می‌افتد و بازار افتان و تالان کتاب به کار خودش ادامه می‌دهد. پرونده «جایزه‌های ادبی» سعی کرده پوشه‌ای برای گفتن و شنیدن این حرف‌ها و ارزیابی وضعیت فعلی این جایزه‌ها و تاثیر آنها در فضای ادبیات کشور و نسبت آنها با مخاطبان و خوانندگان آنها پیدا کند اما این، همه حرف‌های این حوزه نیست.

۱۵۸	چرا جایزه ادبی برگزار می‌کنیم؟
۱۶۰	جایزه ۲ میلیون دلاری جایزه ادبی پولیتزر
۱۶۲	خانه ایرانی‌ها جایزه ادبی آسترید لیندگرن
۱۶۴	جشن انگلیسی جایزه ادبی من بوکر
۱۶۶	سربازهای ادبیات فرانسه جایزه ادبی گنکور
۱۶۸	جایزه سرزمین ماتادورها جایزه ادبی سروانتس
۱۷۰	جایزه‌های خردسال! ریز و درشت جایزه‌های ادبی ایرانی
۱۷۲	خیلی‌ها حواسشان نیست گفت‌وگو با مصطفی رحماندوست درباره حال و روز جایزه‌های ادبی
۱۸۴	در آرزوی جایزه‌های ادبی ماندگار حرف‌هایی درباره جایزه‌های ادبی به بهانه دومین جایزه «جلال آل احمد»



تصویر ساز: علی عطایی

۱ صندوقچه جایزه‌ها

چرا جایزه ادبی برگزار می‌کنیم؟

● محمدیونس صالحی

□ کتابی از یک نویسنده نسبتاً مشهور، سال گذشته در چند جایزه ادبی دولتی و غیردولتی کاندیدای دریافت جایزه بود. مدتی بعد دو تا از این جایزه‌ها به آقای نویسنده رسیده بود و به همین بهانه، اخبار بخش فرهنگی خبرگزاری‌ها و سایت‌های خبری، روزنامه‌ها و حتی رادیو و تلویزیون بارها به این ماجرا پرداختند و بعضی از آنها حتی با آقای نویسنده مصاحبه کردند و گزارش‌هایی از جلسه‌های اختتامیه جشنواره‌هایی که جایزه‌اش به او رسیده بود، منتشر کردند.

بیشتر کتاب‌های قبلی نویسنده را ناشرهای دولتی چاپ کرده بودند ولی این بار یک ناشر خصوصی زحمت کار را به عهده گرفته بود. چند جلسه نقد هم در مجموعه‌های فرهنگی و در خبرگزاری‌ها درباره کتاب برگزار شد و فهرست خریدهای رسمی، تعداد قابل توجهی از کتاب را خریده بود. اما هنوز به یک‌شمار از یک سال از همه این اتفاقات می‌گذرد، خود کتاب جای جدی‌ای بین مخاطبان ادبیات پیدا نکرده و غیر از همان خریدهای جمعی، فروش قابل توجهی در کتابفروشی‌های محل مراجعه مردم پیدا نکرده است.

«جایزه‌های ادبی، تاثیر مهمی در فروش کتاب‌ها ندارد». تقریباً کسی در صحت این گزاره مشهور شک ندارد. در بیشتر جایزه‌های ادبی دنیا، صرف

که جایزه‌های نگرفته‌اند- و تعدادی که جایزه گرفته‌اند- کتاب‌هایی هستند که غیر از افتخار فرهنگی برای ناشر و نویسنده، به محل اتکای اقتصادی هم تبدیل می‌شوند.

جایزه‌های ارزان و جایزه‌های گران دولتی و خصوصی- لااقل در حوزه ادبیات- جای مهم و تاثیرگذاری بین مشتریان این کتاب‌ها ندارند و بین شاخص‌های انتخاب یک کتاب برای مخاطبی که دست توی جیبش می‌کند و درازای دریافت آن، پول می‌دهد، در دیف‌های اولیه و اصلی نیست. پس چرا این همه جایزه ادبی برگزار می‌کنیم؟

سال‌ها پیش کسی پیدا شد که برای جلب نظر مردم و وعده زندگی بهتر به آنها شعار «هر ایرانی، یک پیکان» را مطرح کرد. چند سال بعد، دیگری درباره «هر ایرانی، یک ماشین» سخن گفت و فکر کنید اگر این وعده‌ها جدی گرفته می‌شد، الان چه وضعی پیش آمده بود! بر سر در بازارهای معروف کامپیوتر هم تابلوهایی نصب کرده‌اند که روی آن نوشته «هر ایرانی، یک لپ‌تاپ» و مدتی است بین

اهالی ادبیات، شوخی مشهوری رایج است که به زیاد شدن جایزه‌های ادبی طعنه می‌زند: «هر ایرانی، یک جایزه ادبی».

هر قدر راه افتاده جشنواره‌های مختلف و متنوع فیلم- که کم‌کم تعدادشان از فیلم‌های هر سال بیشتر می‌شود- در بهتر شدن شرایط سینمای ایران تاثیر گذاشته، تلاش برای افزایش عدد جایزه‌های ادبی هم به وضع کتاب‌های ادبیات کمک خواهد کرد. غیر از شرایط تولید و توزیع و مصرف کتاب- لااقل در حوزه ادبیات- توجه واقعی به شرایط موجود نشان می‌دهد اعتبار جایزه‌های ادبی بین مخاطبان این حوزه و حتی نویسندگان و ناشران، از آنچه باید باشد، خیلی کمتر است.

اعتراض‌های رسمی و غیررسمی به داورهای، نتیجه‌های غیرمنطقی در معرفی برگزیده‌ها و فروش کتاب‌ها، برگزاری یک‌دار و مریز خیلی از این جایزه‌ها و دعوای دایمی بین اهالی ادبیات، این اعتبار را روز به روز کمتر هم می‌کند و این برای ما هیچ خوب نیست. ■

پولیتزرز هنگام مرگ ۲ میلیون دلار نزد دانشگاه کلمبیا به امانت گذاشت و برای این جایزه وقف کرد. هنوز بخش نقدی جایزه از سود همان ۲ میلیون دلار اولیه تامین می‌شود

برندگان رشته‌های مختلف ادبی و هنری اهدا می‌شود. بر گزار کننده رسمی این جایزه دانشگاه کلمبیا است. این برندگان علاوه بر اعتبار جایزه پولیتزر، ۱۰ هزار دلار پول نقد هم دریافت می‌کنند. اما در بخش برگزیدگان روزنامه‌نگاری، همراه جایزه‌های نقدی، یک مدال طلا هم اهدا می‌شود که برنده آن موظف است جایزه را به روزنامه‌ای ببرد که در آن کار می‌کند. اگر چه این مدال طلا به شخص برنده تعلق دارد اما رسم بر این است که مدال طلا به روزنامه برود و تقدیر رسمی ۱۰ هزار دلار پول نقد برای برنده باقی بماند. معمولاً کارهای فرهنگی و هنری آمریکا با حاشیه‌های سیاسی‌ای همراه است. جایزه ادبی پولیتزر هم از این قاعده مستثنا نیست. آکادمی‌های تخصصی دانشگاه کلمبیا علاوه بر معیارهای تخصصی هر رشته، مسابقه سیاسی هنرمند نویسنده را هم در نظر می‌گیرند که گاهی امتیاز سیاسی برنده از فعالیت و اثر حرفه‌ای او موثرتر است.

■ جایزه پولیتزر، پول‌ها و وصیتنامه جوزف:

جوزف پولیتزر یک وصیتنامه رسمی به آکادمی روزنامه‌نگاری کلمبیا داد که در آن نوشته بود: «هر سال به بهترین‌های هر رشته، چهار جایزه به حوزه ادبیات و نمایشنامه، یک جایزه ادبی برای آموزش و ۴ جایزه به صورت بورس تحصیلی اهدا شود. در حوزه ادبیات باید این جایزه به بهترین و جدیدترین رمان آمریکایی، کتاب درباره تاریخچه آمریکا، زندگی‌نامه یک فرد مشهور آمریکایی یا معرفی خدمت دولتی به وسیله مطبوعات داده شود».

در طول ۹۲ سال، بخش نقدی جایزه و شیوه انتخاب، تغییر زیادی کرده است. پولیتزرز هنگام مرگ ۲ میلیون دلار نزد دانشگاه کلمبیا به امانت گذاشت و برای این جایزه وقف کرد. هنوز بخش نقدی جایزه از سود همان ۲ میلیون دلار اولیه تامین می‌شود. ■

■ جایزه ادبی پولیتزر، مهم‌ترین جایزه ادبی آمریکاست که از نظر اعتبار به جایزه نوبل پهلو می‌زند. این جایزه ادبی هر سال در ۲۱ بخش برگزار می‌شود و به برگزیدگان رشته‌های مختلف جایزه می‌دهد. جایزه کتاب، ادبیات، روزنامه‌نگاری و موسیقی پولیتزر مهم‌ترین بخش‌های این جشنواره هستند.

از روزنامه «نیویورک ورد» تا دانشگاه کلمبیا

جوزف پولیتزر از روزنامه‌نگاران نامدار آمریکایی‌ای است که از مادری آلمانی و پدری با تبار مجار به دنیا آمد. او زبان‌های مجاری، آلمانی و فرانسوی را می‌دانست؛ اما زندگی در بوستون ایالات متحده آمریکا باعث شد انگلیسی هم یاد بگیرد. اولین تجربه روزنامه‌نگاری او به سال ۱۸۷۲ و روزنامه westliche post مربوط می‌شود. پولیتزر، پس از تسلط به زبان انگلیسی وارد بازار تالیف و نشر کتاب به زبان انگلیسی شد. مدتی بعد با جیمز وین برت - سردبیر نیویورک ورد - آشنا شد و به این روزنامه رفت. پولیتزر شیوه جدیدی در خبرنگاری مطبوعاتی ابداع کرد که مورد توجه روزنامه‌نگاران قرار گرفت. روش مطبوعاتی و تیراژ ۶۰۰ هزار نسخه‌ای «نیویورک ورد» باعث شد نام جوزف پولیتزر سر زبان‌ها بیفتد. در سال ۱۹۰۴ کتاب «بررسی آمریکای شمالی» را چاپ کرد که مورد توجه آکادمی روزنامه‌نگاری کلمبیا قرار گرفت.

این کتاب اعتباری به پولیتزر داد که از این به بعد در آکادمی روزنامه‌نگاری کلمبیا دانشمند و روزنامه‌نگاری حرفه‌ای به حساب می‌آمد. در ۵۱ سالگی به دلایل - بیماری یادگار حضور در جنگ - درگذشت و آکادمی روزنامه‌نگاری در سال ۱۹۱۲ به پاس تلاش‌های او جایزه ادبی پولیتزر را سراسری و رسمی اعلام کرد.

■ پول نقد، مدال و اعتبار

جایزه پولیتزر از سال ۱۹۱۷، هر سال در فصل بهار به



تصویر ساز عالی عطایی

۱ صندوقچه جایزه‌ها ۲

جایزه ادبی پولیتزر Pulitzer Prize

جایزه ۲ میلیون دلاری

● لیلا صدری



بر داستان نویسی برای رشته‌های تصویرگری کتاب کودک، گویندگی و روایت داستان‌های کودک، ترویج‌دهندگان کتاب کودک در جامعه و حتی خوانندگان کتاب‌ها برگزار می‌شود و به بهترین‌ها جایزه می‌دهد.

جایزه ادبی آسترید لیندگرن به وسیله انجمن هنرمندان سوئیس اداره می‌شود و برخلاف بسیاری از جایزه‌های ادبی مشابه، از سوی دولت تامین مالی می‌شود. تنها نکته‌ای که گاهی مورد انتقاد قرار می‌گیرد میزان وجه نقدی این جایزه است؛ ۵ میلیون کرون پول زیادی است که مالیات هم به آن تعلق نمی‌گیرد و این مساله موجب نارضایتی مأموران مالیاتی سوئیس شده است.

نویسندگان ادبیات کودک و نوجوان کشور ما هم تاکنون چند بار نامزد دریافت این جایزه شده‌اند. هوشنگ مرادی کرمانی، افسانه شعبان‌نژاد، ابوالفضل همتی و محمدرضا بایرامی از جمله این نویسندگان ایرانی هستند. ■

■ جایزه ادبی استرید لیندگرن به جایزه یادبود هم معروف است. این جایزه هر سال برای ادبیات کودک سوئیس برگزار می‌شود.

جایزه یادبود را دولت سوئیس در سال ۲۰۰۲ تاسیس کرد. آسترید لیندگرن نویسنده زن سوئیسی است که کتاب‌هایی در زمینه ادبیات کودک دارد.

او در سال ۲۰۰۲ در گذشت و دولت سوئیس برای زنده ماندن نام و فعالیت‌های این نویسنده جایزه ادبی‌ای همین نام راه انداخت.

این جایزه در فاصله هفت سال به واسطه تبلیغات دولت سوئیس و وجه نقدی آن توانسته اعتبار بیشتری به دست آورد. هر سال یک‌بار داوران دور هم جمع می‌شوند تا کتاب برگزیده را معرفی و ۵ میلیون کرون سوئیس به او هدیه کنند.

جایزه آسترید لیندگرن، یک جشنواره ادبیات تمام‌عیار است و فعالان عرصه ادبیات کودک در آن تقدیر می‌شوند و جایزه می‌گیرند. این جایزه علاوه

۱ صندوقچه جایزه‌ها ۳

جایزه ادبی آسترید لیندگرن

Astrid Lindgren memorial Award

خانه ایرانی‌ها

● خانه حیدری

جایزه ادبی آکوتاگاوا Akutagawa ادبیات چشم‌بادامی

ادبیات ژاپن مدیون جایزه آکوتاگاوا است. نویسندگان زیادی دوست دارند برای این جایزه قدیمی کاندیدا شوند و با گرفتن جایزه به ارزش و اعتبار قلمشان اضافه کنند. این جایزه ادبی سالی دوبار نویسنده و کتابی را به عنوان بهترین اثر داستانی معرفی می‌کند. ژانویه و جولای هر سال این مراسم برگزار می‌شود و تولیدهای ادبیات داستانی شش ماه

گذشته بررسی و داوری می‌شوند. آکوتاگاوا را کان کیکوچی در سال ۱۹۳۵ تاسیس کرد و تاکنون هر سال دو بار به دو نویسنده جایزه داده است؛ کان کیکوچی سردبیر مجله بونگی شون جو بود و سرمقاله‌های جنجالی‌ای می‌نوشت. به عقیده منتقدان ژاپنی، برگزاری شش ماه یک‌بار جایزه آکوتاگاوا و تلاش نویسندگان برای بهتر بودن، پله ترقی ادبیات ژاپن است. با هر بار اهدای جایزه ادبیات ژاپن یک گام به جلو حرکت می‌کند. ویژگی جالب جایزه آکوتاگاوا شرط شرکت نویسندگان در این رقابت است. تنها نویسندگانی

می‌توانند چشم به اعتبار و وجه نقد این جایزه داشته باشند که یک داستان کوتاه در یک روزنامه یا مجله رسمی ژاپن منتشر کرده باشند. البته نویسندگان هر دوره جایزه باید تازه کار باشند. توجه ویژه به مخاطب و انتشار در مطبوعات در دسترس مردم و همچنین جوان و ناشناس بودن نویسنده، این جایزه ادبی را از بقیه جایزه‌ها جدا می‌کند.

■ **جایزه ساعت جیبی و یک میلیون ین**
جایزه غیرنقدی آکوتاگاوا هم جالب است. هر برنده از سال ۱۹۳۵ تا امروز و سال‌های بعد یک ساعت

جیبی و یک میلیون ین پول نقد دریافت کرده است. داستان‌های کوتاه و رمان‌هایی که جایزه آکوتاگاوا را می‌برند، اعتبار و آبروی قابل توجهی به دست می‌آورند و آنها که بیش از یک بار این جایزه را می‌برند، دست به کار نوشتن رمان‌های بلند می‌شوند؛ چون این موضوع در موفقیت آنها و وجهه رسانه‌ای کارشان اهمیت زیادی دارد. ژانویه سال ۲۰۰۹ شیرین نظام مافی - نویسنده ایرانی - نامزد دریافت جایزه آکوتاگاوا شد. او از سال ۱۹۹۹ در ژاپن زندگی می‌کند و رمان «کاغذ سفید» او مورد توجه داوران این جایزه قرار گرفت.

عرب‌ها طرفدار چنین کارهایی نیستند و به این نتیجه رسیدند که بوکر عربی کار دولت امارات است. چون آنها به طرح فرهنگ، ادب و هنر عربی در جهان علاقه دارند

کتاب نویسندگانی هم که قبلاً جایزه بوکر را گرفته یا در ده سال گذشته از چهره‌های برتر و فهرست نهایی بوده‌اند، بررسی می‌شود. ناشران باز هم می‌توانند پنج عنوان کتاب دیگر را به انتخاب خود معرفی کنند که نام این کتاب‌ها تا آخرین مرحله محرمانه است. داوران ابتدا یک فهرست اولیه و سپس فهرست نهایی با نام شش کتاب را اعلام می‌کنند و موضوع رسانه‌ای می‌شود. برای اینکه کتابی در این فهرست شش تایی جایز کند، باید مورد حمایت حداقل یکی از داوران قرار گیرد. نکته جالب اینکه در پایان - صرف نظر از نتیجه همه نویسندگانی که نام کتابشان در فهرست نهایی معرفی شده - یک نسخه جلد چرمی از کتابشان را همراه ۲۵۰۰ پوند دریافت می‌کنند.

■ جایزه‌ها و آدم‌ها

نگاهی به ترکیب نویسندگان و ملیت آنها نشان می‌دهد، جایزه بوکر بیشتر وقت‌ها از آن بریتانیا یا مستعمره‌های بریتانیایی است! ■

سال	نویسنده	کتاب	ملیت
۱۹۷۱	وی.اس. نایپل	ترینیداد و توباگو	انگلستان
۱۹۷۸	آیریس مرزوک	دریا، دریا، ایرلندی	انگلستان
۱۹۸۱	سلمان رشدی	بچه‌های نیمه شب بریتانیا	هندوستان
۱۹۸۲	توماس کینلی	کشتی شنیدلر	استرالیا
۱۹۹۵	پت بارکر	جاده ارواح	انگلستان
۱۹۹۸	ایان مک یوون	آمستردام	انگلستان
۲۰۰۰	مارگارت اتوود	آدمکش کور	کانادا
۲۰۰۵	جان نیپیل	دریا	ایرلند
۲۰۰۹	هیلاری منتل	تالار گرگ‌ها	انگلستان

امارات باشد، یا آنها موافقت کردند. بالاخره بوکر عربی با هدف اهدای جایزه به بهترین نویسنده عرب، ۱۳ تیر امسال کارش را شروع کرد. مشهورترین نویسندگان عرب عضواً این موسسه هستند. فرق بوکر عربی با بوکر انگلیسی ظاهراً فقط در زبان و میزان جایزه نقدی آن است. به برندگان بوکر عربی ۵۰ هزار دلار آمریکا می‌دهند. بعد از اعتراض بعضی داوران و منتقدان ادبی قرار شد جایزه بوکر انگلیسی به بهترین داستان یا رمان انگلیسی داده شود. البته کتاب‌های دیگری هم که به زبان‌های دیگر نوشته شده، اما ترجمه انگلیسی دارند، می‌توانند در بوکر انگلیسی شرکت کنند که جنبه بین‌المللی جایزه حفظ شود! نسخه‌های روسی و عربی هم که در بخش‌های جداگانه داوری می‌شوند.

■ چه کسانی، چطور برنده را انتخاب می‌کنند؟

هر سال کمیته‌ای در موسسه بوکر به نام «کمیته مشاوران» تشکیل می‌شود. یک نویسنده، دو ناشر، یک کارگزار ادبی، یک کتابفروش، یک کتابدار، یک نماینده از گروه من (پشتیبان مالی جایزه) و سه نماینده بنیاد بوکر عضواً این کمیته هستند. رئیس کمیته معمولاً کسی است که از میان سه نفر نماینده بنیاد بوکر انتخاب می‌شود. مثل همه جایزه‌های ادبی، در بوکر هم مهم‌ترین مسئولیت کمیته مشاوران انتخاب اجزای رئیس هیات داوران است.

■ تجزیه و ترکیب هیات داوران

سراجم کمیته مشاوران، یک منتقد ادبی، یک استاد دانشگاه، یک ویراستار ادبی، یک نویسنده و یک چهره سرشناس ادبی را به عنوان هیات داوران معرفی می‌کند و کار تمام می‌شود. مرحله بعدی کار به دست ناشران انجام می‌شود. ناشران باید دو عنوان کتاب جدید را که در سال‌های مورد داوری منتشر کرده‌اند به بنیاد بوکر معرفی کنند. در بوکر هر سال علاوه بر این کتاب‌ها،

۱ صندوقچه جایزه‌ها ۴

جایزه ادبی من بوکر

Man Booker International Prize

جشن انگلیسی

● خانه حیدری

یک بار برگزیده‌ها را انتخاب می‌کند. در سال ۲۰۰۵ جایزه ادبی مشابهی به نام بوکر تاسیس و قرار شد به کتاب برگزیده هر نویسنده زنده‌ای در هر جای دنیا جایزه بدهد. روس‌ها هم در سال ۱۹۹۲ نسخه روسی جایزه بوکر را با ساز و کار مشابهی، راه انداختند. اما متولیان جایزه بوکر، بخش آسیایی جایزه بوکر را هم راه انداختند و بعد اتفاق جالبی افتاد؛ «بوکر عربی» هم به جمع جایزه‌های قبلی اضافه شد.

عرب‌ها معمولاً طرفدار چنین کارهایی نیستند و تقریباً همه به این نتیجه رسیدند که بوکر عربی کار دولت امارات است. چون آنها به طرح فرهنگ، ادب و هنر عربی در جهان علاقه دارند. صاحبان جایزه بوکر از این علاقه و پیشنهاد امارات استقبال کردند و چون قرار شد اسپانسر بوکر عربی

The Booker Prize 40

□ جایزه ادبی «بوکر من» یکی از جایزه‌های معروف ادبیات جهان است که سال ۱۹۶۹ تاسیس شد و به بهترین و جدیدترین رمان انگلیسی اهدا می‌شود. متولیان این جایزه که به «من بوکر» هم معروف است، می‌گویند هر رمان جدید انگلیسی که در هر جای دنیا نوشته شود می‌تواند در این رقابت شرکت کند. بعضی منتقدان معتقدند برندگان از میان نویسندگان انگلستان و مستعمره‌های آن انتخاب می‌شوند. به این ترتیب پس از انگلستان، ایرلند، اسکاتلند، استرالیا، هند و... گزینه‌های اصلی برای جایزه هستند.

تا سال ۲۰۰۲ بخش نقدی جایزه ادبی «من بوکر» ۲۱ هزار پوند بود. اما از هفت سال پیش تا امروز گروهی به نام «من» پشتیبانی جایزه را قبول کردند و این رقم را به ۵۰ هزار پوند رساندند. به همین دلیل کلمه «من» به جایزه ادبی «بوکر» اضافه شد. این جایزه هر دو سال

هر یک از اعضای آکادمی چند کتاب را می خواند و در جلسه های هر ماه که در رستوران دروآن برگزار می شود، کتاب ها را به صورت تصادفی به همدیگر قرض می دهند

توجه به ملیت نویسندگان، کتاب هایی را که به زبان فرانسه نوشته شده می خوانند و داوری می کنند. بقیه کار به ذوق و ادبی نویسنده و توانایی کتاب در جلب نظر داوران بستگی دارد. بیشتر وقت ها نظر اعضای آکادمی درباره کتاب ها به هم نزدیک است. چون از اول بعضی کتاب ها با نظر بیشتر داوران از دور رقابت خارج و بعضی به عنوان کتاب های برتر تا زمان داوری اصلی کنار گذاشته می شوند. به این ترتیب تقریباً بگویم که اختلاف نظر زیادی میان اعضای آکادمی اتفاق نمی افتد.

داوری کتاب ها کم کم سخت تر می شود چون باید با ساعت ها بحث بهترین رمان از میان بهترین ها انتخاب شود. نتیجه نهایی، نظر همه اعضای آکادمی و با رضایت همه آنهاست. با اینکه معمولاً نظر این افراد به هم نزدیک است اما گاهی مشاجره میان آنها در می گیرد.

■ **خانم ادموند شارل رو، رئیس ۸۹ ساله آکادمی** ادموند شارل رو از سال ۱۹۸۳ عضو آکادمی ادبی گنکور شد و از سال ۲۰۰۲ تاکنون به عنوان رئیس آکادمی انتخاب شد. به گفته ادموند شارل رو تفاوتی میان زن و مرد در آکادمی گنکور وجود ندارد. همه برای دفاع از زبان و ادبیات فرانسه هم قسم شده اند و نقطه اشتراک همه آنها علاقه عاشقانه به ادبیات است.

جایزه گنکور در چند سال گذشته تغییرات مثبتی کرده و مهم ترین آنها علاقه و استقبال نویسندگان خارجی برای شرکت در این رقابت است. پیش از آن، نویسندگان خارجی در این جایزه برنده نمی شدند اما حالا برای نوشتن داستان به زبان فرانسه اشتیاق دارند. اضافه شدن طاهرین جلون میان اعضای آکادمی و هیات داوران نشانه بارز این پیشرفت است. ■

پاریس دور هم جمع می شوند و درباره اخبار جدید دنیای کتاب و ادبیات بحث می کنند. برنده جایزه سالانه بعد از مراسم جالبی انتخاب می شود. اعضای آکادمی همراه رئیس آکادمی هر سال در تاریخ مشخصی در رستوران دروآن پاریس بعد از صرف ناهار برنده را معرفی می کنند.

شهرت و قدمت جایزه گنکور به این جایزه اعتبار ویژه ای می دهد؛ اما همین ارزش و اعتبار طی قرن بیستم تغییر کرده است. ویژگی اصلی این است که برندگان جایزه گنکور همیشه از سوی کسانی انتخاب می شوند که خودشان هیچ وقت این جایزه را نگرفته اند. جایزه گنکور بیش از یک بار به یک نویسنده تعلق نمی گیرد. جز رومن گاری که یک استثناست. او یک بار در سال ۱۹۵۶ برای رمان «ریشه های آسمان» و یک بار در سال ۱۹۷۵ برای رمان «زندگی در برابر خود» جایزه گنکور را به دست آورد. بعضی منتقدان، این کار رومن گاری را حقه بازی می دانند. چون بار دوم با نام مستعار امیل آژار در این رقابت شرکت کرد و جایزه را برد.

■ **داوری در رستوران** داوری کتاب ها در مدت یک سال انجام می شود. از میان کتاب هایی که ناشران به آکادمی می فرستند، هر یک از اعضای آکادمی چند کتاب را می خواند. بعد در جلسه های هر ماه که در رستوران دروآن برگزار می شود، کتاب ها را به صورت تصادفی به همدیگر قرض می دهند. کار داوری کتاب ها با شروع سپتامبر جدی تر می شود. در چند هفته اعضای آکادمی بیش از ۳۰ کتاب را دوباره مرور می کنند و به دقت می خوانند تا کتاب برتر را از میان بقیه کتاب ها پیدا کنند.

معیار اصلی به دست آوردن جایزه گنکور جلب نظر اعضای آکادمی است. اعضای این آکادمی بدون



تصویر باز علی حجابی

۱ صندوقچه جایزه ها

جایزه ادبی گنکور

Goncourt prize

سربازهای ادبیات فرانسه

● آذر کمالی

جایزه گنکور به اندازه جایزه های ادبی من بوکر (انگلیسی) و سروانتس (اسپانیایی) ارزش و اعتبار دارند؛ اما مبلغ نقدی آن خیلی کم است. در چند سال اخیر این رقم جمعا به ۵۰ هزار دلار رسیده است. نویسندگان و کتاب برتر گنکور هم مثل بقیه جایزه های ادبی از سوی یک تیم چند نفری انتخاب می شود. اعضای آکادمی گنکور کتاب های داستانی به زبان فرانسه هر سال را مطالعه و بهترین رمان را انتخاب می کنند. اعضای این آکادمی هر ماه در رستوران «دروآن»

■ **جایزه ادبی گنکور** مهم ترین و قدیمی ترین جایزه در ادبیات فرانسه است. این جایزه با وصیت ادموند دو گنکور در سال ۱۸۹۶ پایه گذاری شد و اولین بار در ۲۱ دسامبر سال ۱۹۰۳ به ژان آنتوان نوا عطا شد. البته مجمع ادبی گنکور در سال ۱۹۰۲ به ثبت رسید و از این تاریخ به بعد در مجامع ادبی دنیا آن را به رسمیت شناختند. این جایزه ادبی هر سال بهترین کتاب داستانی را انتخاب می کند و معمولاً رمان ها شانس بیشتری دارند.

منتقدان و اهالی ادبیات اسپانیا می‌دانند این شاعر
مجبور شده شعرهای سیاسی بگوید تا از مبلغ ۱۳۳
هزار دلاری جایزه معتبر سروانتس بهره‌مند شود



تصویر ساز: علی عطایی

سیاسی است. خوان خلمن نویسنده و شاعر ۷۷ ساله تاکنون ۲۲ کتاب چاپ کرده و در فاصله سال‌های ۱۹۷۶ تا ۱۹۸۳ در مبارزهای انتخاباتی علیه چپ‌های آرژانتینی شرکت کرده است. خوان مارس، نویسنده‌ای است که در سال ۲۰۰۹ افتخار به دست آوردن جایزه سروانتس را تجربه کرد. او به دلیل نوشتن در فضای واقعی نظام‌های سوسیالیستی و کمونیستی به شهرت رسید. جایزه سروانتس ۲۳ آوریل در سالروز مرگ میگل دوسروانتس به یک شاعر یا نویسنده داده می‌شود. برندگان قبلی سروانتس کسانی مثل خورخه لوئیس بورخس، کارلوس فونتنس، مایو بارگاس یوسا و مارگارت آتوود بوده‌اند. ■

موضوع در رسانه‌ها مطرح می‌شود و کسی اصراری به پنهان کردن موضوع ندارد. اهدای جایزه سروانتس معمولاً با برپایی جشن بزرگ و مراسم ویژه‌ای با حضور پادشاه و ملکه اسپانیا صورت می‌گیرد. سابقه بعضی از این برندگان در سال‌های گذشته قبل یا بعد از برگزیده شدن وارد دنیای سیاست شدند و در جریان همسوا با خانواده سلطنتی حرکت کردند. سال ۲۰۰۸ جایزه سروانتس به خوان خلمن -شاعر آرژانتینی- اهدا شد. به جز منتقدان، بقیه اهالی ادبیات اسپانیا هم می‌دانند این شاعر مجبور شده شعرهای سیاسی بگوید تا از مبلغ ۱۳۳ هزار دلاری جایزه معتبر سروانتس بهره‌مند شود. شعر او -«جنگل کثیف»- درباره تجربه‌های خلمن در جنگ به عنوان یک فعال

صندوقچه جایزه‌ها ۶

جایزه ادبی سروانتس

Cervantesprize

جایزه سرزمین ماتادورها

● ریحانه فاطمی

نویسنده را بیشتر با کتاب «دن کیشوت» می‌شناسند. پس از چاپ دوره اول به فکر نوشتن قسمت دوم افتاد و هر دو قسمت این رمان مخاطب زیادی پیدا کرد و بارها به زبان‌های مختلف چاپ شد. توجه به محتوای داستان و روش رمان نویسی، ویژگی جدی نوشته‌های سروانتس است. به همین دلیل معتبرترین جایزه ادبی اسپانیایی زبان‌ها به نام میگل دوسروانتس ثبت شد که یک جایزه دولتی است و پشتیبانی مالی آن با وزارت فرهنگ اسپانیاست.

سروانتس هم مثل بیشتر جایزه‌های ادبی دیگر هیأت داورانی دارد که به «آکادمی زبان» معروفند و نویسندگان برتر را به وزارت فرهنگ اسپانیا معرفی می‌کنند و تصمیم آخر با این نهاد دولتی است. جایزه‌های ادبی دولتی معمولاً دو ویژگی دارند؛ اول میزان زیاد جایزه نقدی و دومین ویژگی تأثیر سیاست در انتخاب افراد و کتاب‌های برگزیده. جایزه سروانتس هر دو ویژگی را دارد. میزان جایزه نقدی ۹۰۴۵۰ یورو (معادل ۱۳۳ هزار دلار) است و داوران اصلی وزیر فرهنگ، پادشاه و ملکه اسپانیا هستند. آکادمی زبان حق دارد نامزدها را پیشنهاد کند اما تصمیم اصلی برای معرفی برنده را سیاسی‌های اسپانیا می‌گیرند. این

جایزه ادبی سروانتس به نوبل ادبیات اسپانیا معروف است. سال ۱۹۷۶ به ثبت رسید و با اهدای جایزه‌های چشمگیر با ارزش مالی زیاد جای معتبری به دست آورد. این جایزه یک جایزه بین‌المللی است و تنها شرط شرکت در رقابت نویسندگان، نوشتن به زبان اسپانیایی یا ترجمه اسپانیایی کتاب است. به همین دلیل در این چهل و چند سال تقریباً همه برندگان جایزه سروانتس، به جز اسپانیایی‌ها از آمریکای جنوبی هستند.

تبلیغ درباره شأن جایزه سروانتس و جذابیت ویژه بخش مالی آن، این جایزه را در مدت کوتاهی سر زبان‌ها انداخت؛ طوری که اگر یک نویسنده بتواند جایزه سروانتس را به دست آورد، افتخاری استثنایی را تجربه کرده است. این جایزه کمی شبیه جایزه من بوکر است. چون زبان مبنا برای رقابت یکی است.

خانه تکانی دن کیشوت در ادبیات اسپانیا

میگل دوسروانتس -نویسنده معروف اسپانیایی- که در سال‌های ۱۵۴۷ تا ۱۶۱۶ میلادی برای تحول ادبیات اسپانیا می‌نوشت توانست در روش‌های مختلف تغییر نوشتن را از مومن و خطا کند. سروانتس پس از ۵۰ سالگی به فکر چاپ و انتشار نوشته‌هایش افتاد. این

بچه‌های یک مسجد در جنوب غربی تهران (سی متری جی) از سال‌های اول انقلاب و جنگ، یک حلقه ادبی داشتند که جلسه‌های هفتگی داشتند و دور هم جمع می‌شدند

از سال ۱۳۸۱ تأسیس شده است.

■ **جایزه کتاب سال حبیب غنی پور**: بچه‌های یک مسجد در جنوب غربی تهران (سی متری جی) از سال‌های اول انقلاب و جنگ، یک حلقه ادبی داشتند که جلسه‌های هفتگی داشتند و دور هم جمع می‌شدند. داستان‌هایشان را برای هم می‌خواندند و نقد می‌شنیدند. امیرحسین فردی، بزرگ جلسه بود و آدم‌های سرشناس دیگری هم به آن مسجد رفت و آمد داشتند. رسول ملاقلی پور، محمد علی زم و محسن مخملباف از این عده اند. حبیب غنی پور - یکی از بچه‌های نویسنده این مسجد - در سال جنگ شهید شد و چند کتاب از او به یادگار ماند. جایزه حبیب غنی پور به یاد او و برای بزرگداشت و تلاش بچه‌های مسجد جوادالائمه (ع) راه افتاد و آدم‌های مختلف و متنوعی را به این مسجد کوچک جنوب شهر کشاند؛ مصطفی و مجتبی رحماندوست، حبیب احمدزاده، رضا امیرخانی، آرمان آریسن، احمد بیگدلی، وزیران و معاونان وزارتخانه فرهنگ و ارشاد، افسانه شعبان‌زاد و تعداد فراوانی از آدم‌هایی که در حوزه فرهنگ و ادبیات فعالند. تا به حال هشت دوره از این جایزه سال برگزار شده و دهم اسفند - سالروز شهادت حبیب غنی پور - نهمین دوره آن برگزار خواهد شد.

■ **جایزه‌های دیگری هم در حوزه ادبیات هست**: جایزه ادبی یوسف، اصفهان، انجمن نویسندگان و منتقدان مطبوعات، جایزه داستان انقلاب و جشنواره کتاب سال دفاع مقدس که حالا سروسامانی گرفته و به اعتقاد جمعی از نویسندگان به کتاب سال جمهوری اسلامی پهلو می‌زند. جشنواره ربع قرن کتاب دفاع مقدس که با تلاش محمدرضا سنگری برگزار شد، از محصولات برگزاری دوره‌های متوالی جایزه دفاع مقدس است. ■

ادبیات کودک و نوجوان، محیط زیست و علم هم به بخش‌های این جایزه اضافه شدند.

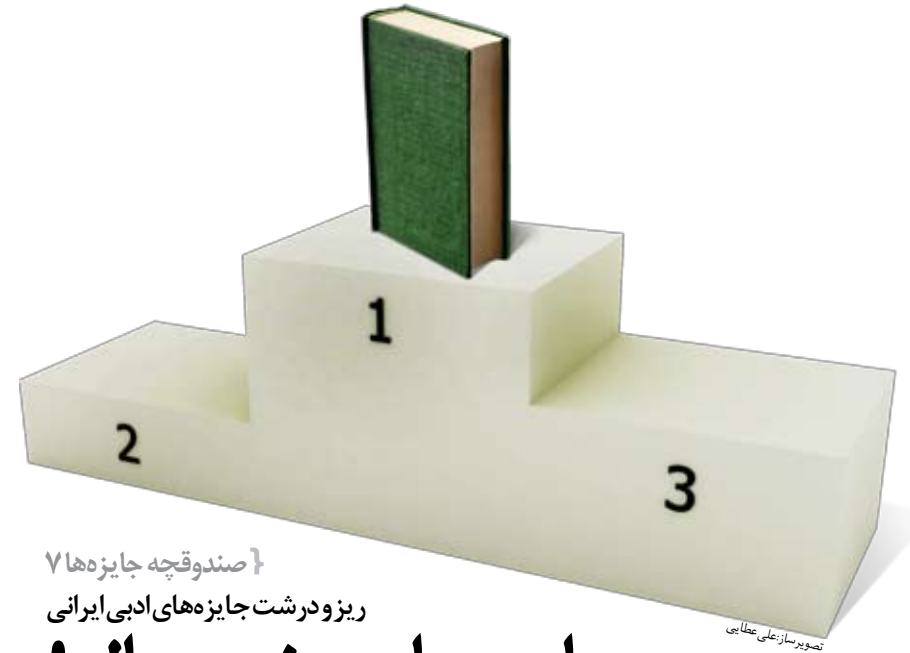
■ **جایزه قلم زرین و جایزه ادبی انجمن قلم ایران**: امسال دوره ششم خود را پشت سر گذاشت. این جایزه در حوزه‌های شعر، نقد ادبی، داستان و نقد و پژوهش برگزار می‌شود و اگر چه یک جایزه غیردولتی است؛ اما معمولاً بعضی مسؤولان وزارت ارشاد به جلسه آن دعوت می‌شوند. این جایزه دوره‌های مختلفی از داوری و انتخاب را در زمان مسؤولیت محمدرضا سرشار، رضا امیرخانی و علی اکبر ولایتی تجربه کرده است.

■ **جایزه یلدا**: از سال ۱۳۸۱ راه افتاد. انتشارات کاروان هم سعی کرد جایزه ادبی سالانه‌ای سروسامان بدهد و البته چند سال بیشتر ادامه پیدا نکرد و چهار کتاب را در حوزه داستان انتخاب کرد و به آنها جایزه داد.

■ **جایزه پروین اعتصامی**: دولتی است که فقط نویسندگان زن در آن انتخاب می‌شوند. ادبیات کودک و نوجوان، شعر، ترجمه، داستان، ادبیات نمایشی، پایان‌نامه، تحقیق و پژوهش بخش‌های مختلف این جایزه زنانه‌اند که از سوی معاونت فرهنگی وزارت ارشاد برگزار می‌شود.

هر دوسال یک بار، اوایل اردیبهشت فراخوان این جشنواره ادبی از رسانه‌ها پخش می‌شود و کتاب‌هایی که تا پایان شهریور به دبیرخانه جایزه ادبی رسیده‌اند، از اول پاییز تا پایان بهمن به داوری گذاشته می‌شوند و ۱۵ اسفند - روز تولد پروین اعتصامی - مراسم اختتامیه و اهدای جایزه‌ها برگزار می‌شود. تا به حال سه دوره از این جایزه برگزار شده است.

■ **جایزه صادق هدایت**: هر سال به کتاب‌هایی در حوزه داستان داده می‌شود که دفتر هدایت و سایت ادبی سخن، متولی برگزاری آن هستند. جایزه‌ای که



صندوقچه جایزه‌ها

ریز و درشت جایزه‌های ادبی ایرانی

جایزه‌های خرد سال!

● علی مجیبی‌فر

کرد و جمعی از دوستانش بنیادی را به نام او تأسیس کردند برای این نوع کتاب‌ها جایزه‌ای را در قصد گرفتند؛ به شرط آنکه اولین کتاب نویسنده باشد. کار این جایزه از سال ۱۳۸۰ شروع شد که هر سال با تغییر اندکی به همین رویه عمل کرده است. رقم جایزه‌ای که در این ماجرا به نویسندگان داده می‌شود بین ۵۰ هزار تومان تا یک میلیون تومان است.

■ **جایزه مهرگان**: حاصل جمع شدن تعدادی از ناشرانی بود که موسسه پخش و توسعه کتاب ایران (پکا) را تشکیل می‌دادند. از سال ۱۳۷۹، داورانی که از سوی مجموعه مرکزی این جایزه انتخاب می‌شوند، کتاب‌هایی در حوزه ادبیات را داوری کرده و به آنها جایزه می‌دادند. در میانه راه،

□ جایزه‌های ادبی سابقه زیادی در ایران ندارند و بسیاری از آنها - غیر از آنکه با وقفه‌هایی در میان دوره‌های مختلف برگزار می‌شوند - بعد از چند سال دلیل برپایی خود را گم می‌کنند و تعطیل می‌شوند.

■ **کتاب سال جمهوری اسلامی**: یک جایزه دولتی است. اما در سال‌های بعد از انقلاب به طور مداوم برگزار شده و با فراز و فرودهایی که درباره آن گفته می‌شود، بعد از ۲۶-۷ دوره برگزاری، همچنان ادامه دارد.

■ **جایزه هوشنگ گلشیری**: ریشه در تصمیم این نویسنده در سال ۱۳۸۷ دارد. گلشیری خواست جایزه‌ای برای رمان‌ها و مجموعه داستان‌های فارسی راه بیندازد؛ اما بیماری و مرگ، پیگیری کار را تعطیل

دو دوره جایزه کتاب سال گرفته‌ام و ناشرها خیلی خوشحال شدند و تبریک گفتند و هدیه جداگانه‌ای به من دادند اما به این فکر نیفتادند که در این باره تبلیغ کنند

صندوقچه جایزه‌ها ۸

گفت‌وگو با مصطفی رحماندوست درباره حال و روز جایزه‌های ادبی

خیلی‌ها حواسشان نیست

● محمدحسین بدری

مصطفی رحماندوست به رغم آنچه مشهور است، فقط به شعر گفتن نپرداخته؛ کتاب‌هایی که از او در حوزه ادبیات کودک و نوجوان چاپ شده و سال‌ها سربیری سرش کودکان، او را در میدان‌های فرهنگی دیگری هم صاحب تجربه کرده است. چند دوره داوری در جشنواره‌های مختلف و از جمله جایزه کتاب سال، چند دوره گرفتن جایزه‌های مختلف ادبی و بیشتر در حوزه ادبیات کودک و نوجوان و ارتباط با شبکه‌های مختلف و متنوعی از نویسندگان و مخاطبان، مصطفی رحماندوست را به گزینه مناسبی برای سخن گفتن درباره جایزه‌های متنوع ادبیات تبدیل کرده است.

رحماندوست در مرز ۶۰ سالگی همچنان دوست بچه‌های سال‌های دور و نزدیک از خاطره‌های جاری بچه‌هاست. ساعتی قبل از کلاس هفتگی شعر برای بچه‌ها که در خانه شاعران ایران برگزار می‌شود، سر صحبت را با شاعر خاطره کودکی و استاد امروز دانشگاه باز می‌کنیم:

آقای رحماندوست سلام!

عکس: علی زارع

■ از وضعیت جایزه‌های ادبی چه خبر آقای رحماندوست؟

وضعیت مطلوبی ندارد، وضع بدی هم ندارد. اولاً تعدادشان زیاد است که البته من با این تعداد زیاد مخالف نیستم و جاهای مختلف می‌توانند جایزه بدهند. بدی‌اش این است که تکیه زیاد جایزه‌ها بر مسائل مالی است.

■ یعنی جایزه‌های گران‌قیمتی داده می‌شود؟

نه، سعی می‌کنند پز مالی بدهند؛ یکی می‌گوید دو سکه می‌دهیم، دیگری پنج سکه، بعدی ده سکه و... این هم تا حدی قابل قبول است، به دلیل اینکه نویسنده و شاعر و مترجم معمولاً وضعیت مالی خوبی ندارند و گاهی ممکن است این جایزه‌ها گوشه کوچکی از زندگی او را تکان بدهند.

این جایزه‌ها اصل چیزی نیستند که باید باشند و این مایه ناراحتی و نگرانی است. با همه گرایش جایزه‌ها به بخش مالی، اتفاقی که باید نمی‌افتد؛ یعنی بعد از این جایزه‌ها باید اتفاقی بیفتد که نمی‌افتد. معمولاً باید اثر نویسنده صاحب اعتبار بیشتری شود و خریداران و خوانندگان بیشتری پیدا کند که این طور نمی‌شود. الان ۲۴ دوره است - ۲۴ سال - که کتاب سال جمهوری اسلامی جایزه می‌دهد و به نسبت کارشناسان مختلفی که برای اعلام نظر انتخاب شده‌اند، با فراز و فرودهای کم و زیادی، معمولاً کتاب‌های خوبی انتخاب کرده‌اند. حالا ممکن است بگوییم فلان کتاب که انتخاب نشده، ده امتیاز بیشتر از کتاب منتخب می‌گرفته ولی به این معنا نیست که کتابی که امسال انتخاب شده، کتاب مناسبی نبوده.

■ لااقل در حوزه ادبیات...؟

بله، در حوزه ادبیات، حوزه‌های دیگر را نمی‌دانم. اما شما یک کتاب معرفی کنید که در تجدید چاپ، آرم کتاب سال جمهوری اسلامی روی آن باشد و گفته

شود این کتاب، برنده جایزه کتاب سال شده است. لااقل خودم دو دوره جایزه کتاب سال گرفته‌ام و ناشرها خیلی خوشحال شدند و تبریک گفتند؛ حتی هدیه جداگانه‌ای به من دادند اما به این فکر نیفتادند درباره اتفاقی که برای این کتاب افتاده، تبلیغ کنند در حالی که حداقل در حوزه ادبیات کودک و نوجوان که بیشتر کار من است، در جاهای دیگر دنیا کتاب‌هایی که جایزه می‌گیرند، اگر این نکته را روی جلد چاپ بعدشان ننویسند، به صورت یک نوار کاغذی روی کتاب اضافه می‌کنند و مایه افتخارشان است. همین باعث می‌شود آن کتاب مورد توجه مردم قرار بگیرد.

■ یعنی نمی‌خواهند نشانه‌ای از برنده شدن کتاب سال روی جلد چاپ بعدی باشد؟

نویسنده که در پی این حرف‌ها نیست. ویژگی‌های اخلاقی ماست. من که هیچ وقت به ناشر نمی‌گویم چرا روی جلد، آرم کتاب سال را زده‌ای؟ ارشاد که برگزار کننده این ماجراست و اصل قضیه است و باید برای هزینه‌ای که کرده، انتظار تبلیغاتی بیشتری داشته باشد، به فکر این است که جایزه‌ای بر گزار شود، تمام شود و برود؛ دیگر به این فکر نیست که بعدش چه کار کند.

آیا ارشاد برای کسانی که در این سال‌ها جایزه کتاب سال برده‌اند، یک کار ویژه کوچک کرده است؛ مثلاً اینها را جمع کند و مجموعه‌ای تشکیل بدهد؟ یک شام به اینها بدهد و بگوید دور هم بنشینید و با هم حرف بزنید. یک سفر با هم بروید و... به صورت خیلی ابتدایی و احسانانه‌اش را می‌گویم. حتی چنین اتفاقی نیفتاده است. جایزه کتاب سال، نه برای کسی که کارمند است، امتیاز اداری‌ای همراه می‌آورد، نه برای کسی که کارمند نیست، امتیاز مالی و نه امتیاز معنوی که کتابش بیشتر فروش برود و نه مردم این جایزه را می‌شناسند.



را تقبل می‌کند که فرصت معرفی و تبلیغ بیشتر برای کتاب را فراهم کند. دعوت کردند، رفتم و درباره همین کتاب و ادبیات کودک و نوجوان برای مخاطبان سخنرانی کردم.

■ اینجا هم روی بعضی کتاب‌ها می‌نویسند که فلان جایزه را برده؛ مثلاً بعضی جایزه‌های خصوصی.

اولاً که من ندیده‌ام، اگر هم باشد اصلاً در آن سطح نیست که در کشورهای دیگر اتفاق می‌افتد. برنده شدن یک جایزه، حتی اشاره به اینکه فلان منتقد درباره کتاب چه چیزی گفته یا نوشته، کاملاً برای نویسنده و ناشر مهم است و مخاطب هم به آن توجه می‌کند و به این دلیل کتاب را می‌خرد و می‌خواند.

مخاطب به همین واسطه می‌پذیرد که این کتاب با کتاب‌های دیگر فرق دارد و باید سراغش برود. این اتفاق درباره کتاب‌ها و جایزه‌های ایرانی نمی‌افتد که

جایزه‌ها نه برای کسی که کارمند است، امتیاز اداری همراه می‌آورد، نه برای کسی که کارمند نیست، امتیاز مالی و نه امتیاز معنوی که کتابش بیشتر فروش برود و نه مردم این جایزه را می‌شناسند

جمع شده و با هم برگزیده کتاب سال کودک و نوجوان انتخاب می‌کنند و چون NGO هستند، پولی برای جایزه خرج نمی‌کنند؛ اما آرمان اعتبار دارد؛ این قدر اعتبار دارد که بدون ارزش مالی، روی چاپ‌های بعدی با افتخار می‌نویسند که این جایزه را برده‌اند. آن قدر این اتفاق برای ناشر مهم است که هزینه‌های سفر رفت و برگشت و اقامت نویسنده

باشد. از یکی از مسؤولان جایزه پرسیدم شما در سه دوره قبلی که کتاب‌هایی را انتخاب کرده‌اید، روی کدام آرمی چاپ کرده‌اید که این کتاب منتخب ۵۲ ناشر بوده است؟ در حالی که در کشورهای دیگر روی جلد کتاب می‌نویسند مثلاً «کتابداران فلان منطقه این کتاب را پسندیده‌اند» یا «نقدنویس فلان روزنامه یا مجله درباره این کتاب این طور گفته است» حتماً درباره کتابی که جایزه‌ای نبرده، این طور تبلیغ می‌کنند.

یکی از کتاب‌هایم به اسم «قصه دو لاک پشت» که در ایران از سوی کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان چاپ شده بود، در سال ۲۰۰۸ در ایتالیا ترجمه و چاپ شد و جایزه کتاب سال آنجا را برد. اعتبار این جایزه به کتابدارهاست، NGO کتابداران مدرسه‌ها، NGO کتابداران دولتی و NGO کتابداران خصوصی و... چند NGO

هر سال ارشاد کار خودش را می‌کند، ناشر کار خودش را و تمام می‌شود. این فقط شامل کتاب سال و ارشاد و کتاب فصل و این جور جایزه‌ها نیست؛ جایزه‌های کتاب دفاع مقدس، یونیسف، جایزه جلال آل احمد، جایزه‌هایی که مجله‌های مختلف می‌دادند و کارهایی که NGOهای غیردولتی کرده‌اند، در هیچ یک، چنین بخشی وجود ندارد.

چند وقت قبل دعوت شده بودم برای دادن جایزه ناشرانی که دور هم جمع شده و بهترین کتاب‌های نشر خود را انتخاب کرده‌اند. انجمن فرهنگی ناشران کتاب کودک که ۵۲ عضو دارد، هر سال بهترین کتاب‌ها از میان اعضای خودش را انتخاب می‌کرد. امسال از بین کتاب‌های همه ناشران تعدادی را انتخاب کرده بود. جایزه، وجه مالی زیادی ندارد و انتظار می‌رود وجه معنوی آن بیشتر

جواد جزینی:

برج جایزه‌های ادبی بیشتر است

جایزه‌های ادبی به دو دسته تقسیم می‌شوند؛ بخشی از این جایزه‌ها را نهادهای دولتی ترویج و هدایت می‌کنند و تعدادی را نهادهای غیر خصوصی و غیر دولتی. این دو گروه ویژگی‌های منحصری دارند. ویژگی جایزه‌های غیردولتی این است که هدف و انگیزه مشخصی از برگزاری جشنواره‌های ادبی دارند و عموماً با گرایش‌های متفاوتی چنین کاری را انجام می‌دهند. البته عمر نهادهای انتخاب‌کننده در کشور ما بسیار کوتاه است. به دلیل نبود امکانات مالی

ممکن است گاهی توان ادامه کار از دست‌اندرکاران جایزه‌های خصوصی گرفته شود. اما در مقابل برگزار کنندگان جایزه‌های دولتی با تفکر ترویج نوعی از ادبیات که ما آن را ادبیات رسمی می‌نامیم، وارد میدان می‌شوند. همواره نهادهایی مثل وزارت ارشاد یا سازمان‌های فرهنگی و دیگر نهادهایی هستند که کتاب انتخاب می‌کنند و جایزه می‌دهند اما آنچه جالب است صورت هزینه‌های جشنواره‌های ادبی دولتی است. بسیاری از برگزار کنندگان جایزه‌های دولتی هزینه‌هایی که برای برگزاری جشنواره صرف می‌کنند چندصد برابر جایزه نقدی‌ای است که به نویسنده‌گان می‌دهند؛ یعنی میلیون‌ها تومان خرج برگزاری یک جشنواره مثل کتاب سال می‌شود اما در نهایت یک دهم یا حتی یک بیستم کل هزینه‌ها را به نویسنده‌ها می‌دهند. به نظر می‌رسد این نهادهای دولتی در کان دو دهنه‌ای باز کرده‌اند که فقط هزینه‌های

عمومی مردم را به اسم جشنواره‌های فرهنگی و هنری خرج می‌کنند ولی گمان نمی‌کنم چیزی از این جشنواره‌ها نصیب نویسنده‌ها شود. اگر بخشی از این جایزه‌ها به دست نویسندگان هم برسد، به تحول ادبی منجر نمی‌شود چون انگیزه، هدف و به طور کلی ادبیات رسمی از مردم فاصله دارد. برج جشنواره‌های دولتی به مراتب بیش از خرج آن است.

منظور از ادبیات رسمی، ادبیاتی است که نهادهای دولتی مدعی ترویج و حمایت این نوع از ادبیات هستند. گاهی این ادبیات با سلیقه و علاقه مردم فاصله دارد. در مقابل، نهادهای خصوصی و غیردولتی هم که جشنواره برگزار می‌کنند، کارشان بی‌عیب و نقص نیست. اما در جشنواره‌های ادبی دولتی گاهی انتخاب‌هایی صورت می‌گیرد که قابل توجه نیست و براساس تمایل‌ها و سلیقه‌های خصوصی است.

جایزه جلال، جایزه پروین و ده‌ها جایزه دیگر که نهادهای دولتی برگزار می‌کنند از همین سری هستند. این جایزه‌ها اول به صورت سالانه، بعد هر فصل یکبار، بعد هر ماه یکبار، تا اینکه

رسیده به هفته‌ای یکبار. اعتقاد دارم اگر دولت روزی یکبار یا هر روز دو کتاب را انتخاب کند و جایزه دهد، تعداد جایزه‌ها تاثیری ندارد چون دلیل انتخاب‌ها روشن نیست، داوری‌ها شفاف نیستند و انتخاب کتاب‌ها با معیار درستی صورت نمی‌گیرند. به نظرم برج اصلی این جشنواره‌ها چیزی که به نویسنده‌ها می‌دهند، اصلاً قابل مقایسه نیست. داوری کتاب‌ها در سال‌های گذشته نشان می‌دهد کتاب‌هایی هم وجود دارند که چند جایزه دولتی گرفته‌اند اما میان مردم جایگاهی ندارند.

برای بررسی تاثیر جایزه‌های ادبی در فروش و چاپ کتاب باید جایزه‌های دولتی و خصوصی را جدا کنیم؛ گرچه هر دو اینها تاثیر چندانی ندارند. برای توضیح اینکه چرا جایزه‌های ادبی تاثیر درستی ندارند، برایتان یک مثال می‌زنم. سال‌ها پیش کتابی از سوی یک نهاد دولتی به عنوان کتاب سال انتخاب شد ولی خود وزارت ارشاد و وزارت آموزش و پرورش اجازه فروش این کتاب را در مدرسه‌ها و دانشگاه‌ها نمی‌داد. این کج‌فهمی‌ها به کم‌رنگ شدن تاثیر جایزه‌های ادبی منجر می‌شود.





شش داور درباره کتابم که در ایتالیا به عنوان کتاب سال انتخاب شد، داوری کرده بودند. این شش نفر درباره کتاب، در مطبوعات مقاله نوشته بودند که اصلاً چرا این کتاب را انتخاب کرده‌ایم

در اثر نقد بیشتر، توجه بیشتری بین مخاطب ایجاد کند. مثلاً همین کتابم که در ایتالیا به عنوان کتاب سال انتخاب شد، شش داور درباره آن داوری کرده بودند. این شش نفر درباره کتاب، در مطبوعات مقاله نوشته بودند که اصلاً چرا این کتاب را انتخاب کرده‌ایم.

در ایران تازه از سال گذشته داوران کتاب سال معرفی می‌شوند و تا به حال اسم آنها هم محرمانه بود.

■ چرا باید اسم داوران یک جایزه ادبی محرمانه باشد؟

به دلیل اینکه داورها اذیت می‌شوند. یکی می‌گوید چرا کتاب من را انتخاب نکردی، دیگری همین‌طور، بعدی همین‌طور و ارزش و اعتبار جایزه پایین می‌آید. خودم چند سال داور جایزه کتاب سال هم بوده‌ام و می‌دانم چه اتفاقی می‌افتد. مشکل اصلی ما این است.

■ خود ناشر چرا عنوان «برنده جایزه کتاب سال» را روی جلد نمی‌زند؛ حتی ناشر خصوصی که بالاخره با ناشر کتاب یک کار اقتصادی هم انجام می‌دهد؛ یعنی فروش این اندازه اهمیت ندارد؟

رضا امیرخانی: جایزه‌ها دوره چهار ساله دارند

■ اولین و آخرین جایزه ادبی‌ای که گرفتم، مربوط به اولین کتاب من بود که از سوی رئیس‌جمهور وقت (آقای هاشمی رفسنجانی) به من اهدا شد. بعدها چون گوشم برای شنیدن پیام هر گونه انتخاباتی حساس‌تر می‌شد، یک بار داوران گفتند اصلاً کتاب من - «من او» - به آنها داده نشده و یک بار دیگر هم پیغام دادند «بیوتن» شاید شایسته کاندیدا شدن کتاب فصل هم نیست. این اتفاقات چیز تازه‌ای نیست.

■ اعتبار جایزه ادبی یا به مبلغ جایزه است یا به بازخوردی که در جامعه دارد اما شاهدیم که جایزه‌ها نه از لحاظ مادی در خور هستند و نه بازخوردی بین مخاطبان دارند.

مشکل، فرهنگی است، نه سیاسی. وقتی جایزه ادبی از نظر اعتبار اجتماعی جان‌نیفتاد و درباره آن تبلیغ نکردند، در خانواده‌ها و عموم مردم نفوذ پیدا نمی‌کند و ناشر هم ضرورتی نمی‌بیند که این کار را بکند. مثلاً ناشر سراغ من می‌آید که کتاب بعدی را هم بگیرد و اصرار می‌کند که اسم تو باعث فروش کتاب می‌شود اما همین ناشر، روی کتاب قبلی که دوباره چاپ می‌کند، آرم جایزه‌ای را که به کتاب تعلق گرفته، چاپ نمی‌کند.

کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان هر دو سال یک بار، جشنواره کتاب برگزار می‌کند و کتاب‌هایی را به عنوان برگزیده معرفی می‌کند. حتی تا به حال روی هیچ یک از کتاب‌های خودش ننوشته این کتاب را به عنوان کتاب برتر می‌شناسیم. ■ در بعضی جایزه‌های ادبی مثلاً در کشورهای از

■ اگر دولت بتواند در یک پروژه فرهنگی سودآوری داشته باشد یا نظر عمومی را جلب کند، با همین مجوز می‌تواند از محل سود به اعمال سلیقه‌های خود بپردازد؛ اما مسؤولی که فقط از طریق رانت نفتی، بودجه بیت‌المال را به هدر می‌دهد به گمانم محق نیست که با برگزاری جایزه‌های مختلف به اعمال سلیقه بپردازد. بودجه عمومی متعلق به همه سلیقه‌هاست.

■ اگر جایزه‌های ادبی برای اعتبار خودشان ارزش قائل بودند، می‌توانستیم از سیر طبیعی‌شان به صعودی بودن‌شان پی ببریم. هر یک از جشنواره‌ها هر سال به یک تیپ اثر جایزه می‌دهند؛ معلوم نیست که این جایزه‌ها به کدام سمت می‌روند. از سوی دیگر

اروپا که اتفاقاً تیراژ معمول کتاب آنجا خیلی هم زیاد نیست، جایزه‌هایی برگزار می‌شود که ارزش مالی زیادی ندارد اما وقتی برنده جایزه شد، حداقل یک میلیون نسخه از کتاب فروخته می‌شود. چرا تا به حال این اتفاق درباره کتاب‌های برگزیده جایزه‌های مختلف ایرانی نیفتاده است؟

حتی گاهی جایزه، اصلاً شأن نقدی ندارد. یک کتاب من در سوئد چاپ شده به اسم «بازی با انگشت‌های من» که این کتاب جایزه ملی آنجا را گرفته است. من هنوز نمی‌دانم جایزه ملی چیست؛ فقط یک بار ناشر یک ای‌میل برایم فرستاد که این اتفاق افتاده. پرسیدم خب، حالا نتیجه این جایزه چیست؟ جواب داد که حالا می‌توانیم کتاب را به همه مدرسه‌ها بفروشیم اما بدون سود. بعد قراردادها را برایم فرستاد و خیلی خوشحال بود

هویت جایزه‌های دولتی هم چهار سال یک بار تغییر می‌کند. مردم هم نسبت به جایزه‌های ادبی بی‌اعتمادند.

■ باید سیاست‌گذاری‌ها در قبال جایزه‌های ادبی واحد باشند. اگر دولت برای جایزه‌های ادبی سفره باز کرده، همه آدم‌هایی که با یک سری اصول به این فرهنگ نزدیک می‌شوند، باید از آن استفاده کنند. اگر هم سفره را جمع کردند (که از نظر من درستش هم همین است) آن وقت هر گروه بنشینند و کار خودش را کنند و اول کسی که باید پایش را بیرون بکشد خود دولت است. جایزه‌های موازی را ارشاد را در نظر بگیرید؛ جایزه پی‌روین، جایزه جلال، جایزه کتاب سال، جایزه کتاب فصل و... وقتی که بنیانگذار، رویکرد و داور یکی است، تکرار مفهومی ندارد.





درباره جایزه‌های ادبی یا باید به جنبه مالی آن درست و حسابی بپردازیم که آن قدر بزرگ باشد که اعتبار و انگیزه‌های در جامعه ایجاد کند یا باید به اعتبار معنوی آن به طور جدی بپردازیم

برای کاغذ سوبسید می‌دادند، ناشر وقتی کتاب را منتشر می‌کند، به فکر این بوده که ۱۰ هزار نسخه چاپ کند، ۳۰ هزار نسخه صورت بنویسد و کاغذش را بگیرد، اما حواسش به کتاب نبوده. نویسنده به این فکر است که کتابش چاپ شود، پزش را بدهد یا مبلغ مختصر حق تالیف را بگیرد یا مثلا امتیاز اداری‌اش بیشتر شود. حواسش به نوشتن نیست. حالا خوشبختانه بین نویسندگان حوزه ادبیات و شاعران این مشکل کمتر است؛ چون حواسشان باید به کار باشد. ارشاد و برگزار کنندگان جایزه‌های دیگر به این فکر می‌کنند که پزی بدهند و مصاحبه‌ای کنند و ژست اجتماعی بگیرند که از فلان کشور عقب نمانند و حواسشان به اصل قضیه نیست. این قضیه «حواسشان نیست» در خیلی جاها وجود دارد و خودم دیده‌ام و خیلی دردناک است. از آن زمان که در جنبه بودم و گاهی می‌دیدم

کسی حتی تا جنبه هم آمده؛ اما حواسش به جنبه نیست. آمده کار دیگری کند. آمده آدم خوبی شود که فلان دختر را بگیرد، آمده سه ماهه ماموریت پزشکی‌اش را طی کند، آمده امتیاز اداری‌اش را پر کند و... حالا باز جنبه از جاهایی است که خیلی‌ها حواسشان بود؛ به خصوص کسانی که داوطلبانه می‌رفتند اما در خیلی از موارد این طور است. دانشجو سر کلاس دانشگاه نشسته - الان دانشگاه درس می‌دهم - حواسش به درس نیست، ما وقتی دانشجو بودیم، نه تنها بدون حضور و غیاب سر کلاس حاضر بودیم، می‌گشتیم ببینیم فلان استاد که با او درس نداریم کی و کجا درس دارد که سر کلاسش برویم. حتی واحدهایمان را طوری می‌گرفتیم که کلاس او را از دست ندهیم. حالا غلاظ و شداد حاضر غایب می‌کنیم باز هم این اتفاق نمی‌افتد؛ چون حواس دانشجو به این نیست که سر کلاس باشد و چیزی یاد بگیرد. حواس استاد به استادی نیست. خیلی‌ها حواسشان به جاهای دیگر است.

یک بار نامه‌ای به دخترهایم نوشتم و به آنها گفتم اگر شما در راه مبارزه با نفاق کشته شوید، مطمئن باشید شهید شده‌اید. لااقل سعی کنید خودتان و بچه‌هایتان منافق نباشید. منافق فقط جنبه اجتماعی ندارد. وقتی نفاق بر زندگی سیطره پیدا کرد، آدم با خودش هم نفاق می‌کند.



داستان همنه‌ری؛ کتاب پنجم | ۱۷۹

آن قدر بزرگ باشد که اعتبار، دغدغه و انگیزه‌های در جامعه ایجاد کند که این کار را نکرده‌ایم. یا باید به اعتبار معنوی آن به طور جدی بپردازیم که این هم اتفاق نیفتاده است.

■ در جایزه‌هایی مثل جایزه کتاب جلال آل احمد، رقم جایزه با شرایط جامعه ما، نسبتا زیاد است؛ حدود ۱۱۰ سکه بهار آزادی. اگر چه با همین پول کار زیادی نمی‌شود کرد. به قول شما ممکن است صرفا دست نویسنده جماعت را بگیرد. اما باز هم جایزه موثری در جریان ادبیات و کتاب نیست. با اینکه اسم بزرگی روی آن است، به عنوان یک نویسنده مشهور و موثر و محبوب هم رقم جایزه از بقیه جایزه‌ها بیشتر است. چرا باز هم یک اتفاق جریان ساز در فضای عمومی فرهنگ و ادبیات کشور نیست؟

می‌خواهم چیزی بگویم که اثباتش کمی مشکل است. حسسم را می‌گویم و امیدوارم هیچ دادگاهی مرا به این حس محاکمه نکند. معتقدم حواس خیلی‌ها جای دیگری است. معتقدم تا وقتی

که کتاب به مدرسه‌ها راه پیدا کرد؛ اگر چه سودی به ناشر نمی‌رسد. کاری به درست و غلط بودنش ندارم؛ اما برایش مهم بود که این طور شده است. پنج نفر منتقد باید درباره کتاب حرف‌هایی بزنند، شماره ملی می‌گیرد، داخل مدرسه‌ها می‌رود و اعتبار ایجاد می‌کند. یک بار قرار شد هیات امنای کتابخانه‌ها در وزارت ارشاد، از کتاب‌هایی که به عنوان کتاب سال انتخاب می‌شوند، حمایت‌هایی با خرید انجام دهد که این اتفاق هم نیفتاد.

■ خرید کتاب برای کتابخانه‌های عمومی، درباره بعضی کتاب‌ها موثر است. مثلا به تعداد این کتابخانه‌ها از چاپ یک کتاب می‌خرند. مثلا ۲ هزار، ۲۵۰۰ تا. درباره بعضی کتاب‌ها مثل تعدادی از کارهای خود شما، این تعداد اصلا معنی ندارد. خود کتاب این رقم را می‌فروشد. حالا چنین حمایت و خریدی چه تاثیری می‌تواند داشته باشد؟

بله، اصلا محلی ندارد. درباره جایزه‌های ادبی یا باید به جنبه مالی آن درست و حسابی بپردازیم که

مجید قیصری:

بعد از جایزه جلال گفت و گومی کنم

کشورهای دیگر مقایسه کنیم که کتاب‌ها چاپ میلیونی دارند. باید ایران را با خودش مقایسه کنیم و ببینیم نسبت به چند سال قبل چقدر رشد کرده‌ایم. باید به ده سال قبل خودمان برگردیم. ده سال پیش که چنین جایزه‌هایی نبودند، همین قدر رقم فروش و تجدید چاپ کتاب داشتیم یا از وقتی چنین جشنواره‌هایی به وجود آمد، تغییر محسوسی ایجاد شده است؟

از حاشیه خوشم نمی‌آید. سال گذشته حرف‌ها و دلایل من برای انصراف از جایزه ادبی جلال در رسانه‌ها منتشر شد. حرف جدیدی ندارم تا وقتی این دوره از جایزه هم برگزار شود. برخلاف نظر عده‌ای که می‌گویند جایزه‌های ادبی تاثیری در فروش کتاب ندارند، معتقدم اهدای یک جایزه ادبی به یک کتاب، شأن ویژه‌ای به آن می‌دهد. ما نباید خودمان را با



۱۷۸ | داستان همنه‌ری؛ کتاب پنجم



بعد از جنگ به این کار نیاز بود که برای چاپ کتاب سوبسیدهایی باشد. مثلاً الان در حوزه تئاتر به این سوبسید احتیاج داریم. کتاب باید خودش جواب بدهد.

■ یعنی هر کتاب خودش فروخت، بفروشد؟

بله، امیدوار بودم با حذف سوبسیدهایی که ارشاد می‌دهد، کنترل‌های آن هم برداشته شود یا کم شود که متأسفانه این هنوز اتفاق نیفتاده است. آن زمان سوبسید کاغذ می‌توانست یک ابزار تنبیه هم به حساب بیاید. اما امیدوارم این اتفاق باعث تغییر شرایط شود. هر چند فضای اینترنت این تغییر را کم‌کم به وجود آورده است؛ اثر منتشر می‌شود، چه ارشاد بخواند، چه نه و چه کاغذ باشد و چه نباشد. چون مبلغ زیادی هم بابت انتشار کتاب به نویسنده نمی‌رسد، می‌شود قید همان مقدار مختصر را هم زد.

■ بین نویسندگان و ناشران کتاب در حوزه ادبیات که بالاخره جزء داورهای جایزه‌های ادبی هم قرار می‌گیرند، دسته‌بندی‌هایی وجود دارد که می‌گویند مثلاً فلانی و فلانی و فلانی با هم رفیقند. چه کسانی در جلسه‌های نقد داستان یا کلاس‌های داستان‌نویسی فلان جا شرکت می‌کرده‌اند و اینها آدم‌های مربوط یا نزدیک به فلانی هستند و به نظر شما اینها گاهی در داوری‌ها تأثیر می‌گذارد؟

بی‌تردید؛ اما زمان این حرف‌ها گذشته است. با اینکه گاهی دوباره روی این چیزها تأکید می‌شود ولی به طور مشخص در دوره آقای میرسلیم ثابت شد که این چیزها نمی‌گیرد و ادبیات و هنر کار خودشان را می‌کنند. با کوچک کردن داورها، کتاب کوچک به عنوان کتاب برگزیده انتخاب نمی‌شود. اول حرف‌ها هم گفتم که اگر داورها هم عوض شوند، ممکن است از بین سه کتاب رسیده به بخش نهایی، کتاب درجه یک انتخاب نشود و دومی انتخاب شود؛

در دوره بعد از جنگ نیاز بود که برای

چاپ کتاب سوبسیدهایی باشد.

الان در حوزه تئاتر به این سوبسید

احتیاج داریم. کتاب باید خودش

جواب بدهد

پس ما اینجا چه کار می‌کنیم؟ می‌خواهید بروید بیز بدهید و بگویید مصطفی رحماندوست هم اینجا بود و اگر هر کتابی می‌خریم، از نظر فلانی و فلانی گذشته؟

گفتم آبرویم را خیلی بیشتر از این حرف‌ها خریده‌ام. اگر جلسه‌ای ۱۰۰ هزار تومان هم بدهید، نمی‌آیم. ولی خب من نفتم ولی تعدادی نویسنده و ناشر آنجا هستند و اینها پذیرفته‌اند که کتابی را انتخاب کنند اما اگر خریده نشد هم نشود و اگر کتابی که انتخاب نکرده‌اند خریده شد باز هم اعتراض نکنند. در حوزه‌های مالی و خرید کتاب این چیزها هست. اما در بخش جایزه چیزهایی دیده‌ام که برای خنده می‌گویم.

مثلاً می‌گویند فلانی یک بار ۲۰ سکه گرفته، حالا بگذارید یکی دیگر جایزه بگیرد. این، جایی است که داور بد انتخاب شده است. باید داور دیگری بیاید که به کتاب نگاه کند، نه اینکه حواسش به جای دیگری باشد و بگوید من جایزه نگرفته‌ام، فلانی یک بار گرفته و بگذاریم این دفعه او نگیرد و یکی دیگر بگیرد.

■ درباره حذف سوبسید کاغذ. شما با این ماجرا موافقت می‌کنید؟

بله، من هم مثل بعضی نویسندگان دیگر موافقم. از چند سال پیش هم حرفش را می‌زدم. در دوره

اینجا بکشد. دوم اینکه مسؤولان بخش‌های کودک و نوجوان آن قدر سیاسی نیستند که بخواهند اسم یکی را خط بزنند و اسم دیگری را به جایش بنویسند. اتفاق افتاده و با اعتراض شدید همه ما روبه‌رو شده و دیگر تکرار نشده است.

سال‌ها بود دعوت می‌کردند در جلسه خرید کتاب شرکت کنم و چون موضوع مالی در میان است و سفارش پشت سر آن است، نمی‌رفتم. تا چند سال پیش که مجبور شدم در یکی از این جلسه‌ها شرکت کنم. یک جلسه رفتم - اعلام می‌کنم از پس آن هم برمی‌آیم و هر کس مخالف است بگوید که افراد را هم معرفی کنم - دستور جلسه این بود که شما کتاب را انتخاب کنید، اگر خواستیم، می‌خریم. پرسیدم امکان دارد کتابی را انتخاب نکنم، ولی بخرد؟ مدیر کلی که روبه‌روی من نشسته بود گفت خب اگر آقای وزیر یا معاون وزیر بگویند که ما نمی‌توانیم بگوییم نه. گفتم هر کتابی که بخواهید می‌خرید، هر کتابی هم که ما بگوییم و نخواهید، نمی‌خرید.

فکر می‌کنم خیلی آدم‌ها کاری می‌کنند ولی چیز دیگری در نظر دارند. هیچ‌یک بد نیست، نه کاری که می‌کند و نه چیزی که در نظر دارد؛ ولی حواسش به کاری که می‌کند نیست و نمی‌داند چه اتفاقی می‌افتد. این اتفاق دوباره ناشر و نویسنده و برگزارکنندگان جایزه‌های ادبی هم افتاده است.

■ در جلسه‌هایی که به ارزیابی، داوری و انتخاب کتاب‌ها در جایزه‌های ادبی یا حتی برای خرید کتاب در مجموعه‌های مختلف برگزار می‌شود، تعدادی از اعضای جلسه‌ها تأکید دارند مثلاً از فلانی کتابی خریده نشود. گاهی کتاب‌ها و آدم‌هایی را نهی می‌کنند که به این آسانی نمی‌شود نکته منفی‌ای درباره‌شان پیدا کرد. در داوری جایزه‌ها هم از این اتفاق‌ها هست؟

گاهی در این داوری‌ها هم حواس‌ها جای دیگر است. خوشبختانه چون در حوزه ادبیات کودک و نوجوان داوری می‌کردم، تا به حال دو اتفاق نیفتاده است؛ یکی اینکه خیلی از این حرف‌ها که می‌گویند نبوده. اصل قضیه را آن قدر جدی نمی‌گیرند که به

مصطفی مستور:

ترجیح می‌دهم سکوت کنم

سال گذشته از جایزه جلال کناره‌گیری کردم و وقتی آدم از کاری کناره‌گیری می‌کند، دلیلی ندارد درباره‌اش حرف بزند. دلایل کناره‌گیری را همان موقع در یادداشتی نوشتم و مطبوعات و خبرگزاری‌ها منتشر کردند. سال‌ها پیش درباره همین چیزها و درباره تأثیر جایزه در فروش کتاب بحث‌هایی شد؛ اما من دو - سه سال است که مصاحبه نمی‌کنم. بگذارید در فرصت دیگری با آمادگی بهتری در خدمت شما و نشریه‌تان باشم.

درباره جایزه‌های ادبی نظری ندارم و مدت‌هاست که با رسانه‌ها گفت‌وگو نمی‌کنم. بعد از مسائل و حاشیه‌های جایزه ادبی جلال، مصاحبه‌ای با خبرگزاری‌ها و مطبوعات نکردم. خیلی‌ها با من تماس گرفتند که گفت‌وگو کنند اما از همه عذرخواهی کردم. ترجیح می‌دهم سکوت کنم تا ببینم تصمیم آقایان چه خواهد بود.





کار را کردید؟ تعدادی از دوستانم رفتند و خراب هم شدند؛ یا رای نیاوردند و خراب شدند، یا رای آوردند و خراب شدند.

■ با همه شرایطی که درباره آنها گفتید، به وضعیت جایزه‌های ادبی کشور امید دارید؟

نه، الان نه؛ چون کاری نمی‌کند. باید به همان حرف‌های اول برگردیم. اگر امیدی داشتم که از مسیر این جایزه‌ها کاری صورت می‌گیرد، چرا، همان ناشر ایتالیایی از من خواسته برایش کتابی بنویسم. همان وقت که رفته بودم، در مراسم آنها سخنرانی کردم و از یک قصه ایرانی حرف زدم. بلافاصله گفتند همین قصه را برای ما بنویس.

تلاش می‌کنم کتاب را به جشن کتاب سال آینده‌شان برسانم. با اینکه یک ریال جایزه مادی ندارد؛ چون احساس کردم این کتاب اعتبار پیدا می‌کند. اما اینجا چنین چیزی نمی‌بینم و در نتیجه امیدی به آینده جایزه‌های داخلی ندارم.

چون دایم کار گزارهای فرهنگی عوض می‌شوند و برنامه کلان فرهنگی‌ای نداریم که هر کس می‌آید، مجری همان باشد؛ هر کس می‌آید، کار خودش را می‌کند. مدیر فرهنگی جدید می‌آید و منی گوید هر کس را با مدیر قبلی کار کرده، دور بریزد. با این روش ما به هیچ جا نمی‌رسیم و برنامه کلان فرهنگی‌ای هم نخواهیم داشت. ■

می‌رفتم و شعرهای جدیدم را برای بچه‌ها می‌خواندم و واکنش و نظرشان را می‌گرفتم. حتی وقتی که از جایی دعوتی نبود، همین‌طور به مدرسه‌ای می‌رفتم و می‌گفتم مصطفی رحماندوست هستم و آمده‌ام برای بچه‌ها شعر بخوانم.

اما الان آن قدر فضا سیاست‌زده است که اگر این کار را کنم، هزار تا حرف از کنارش درمی‌آید که فلانی رفت کجا و چه کرد و غرضش چه بود و... این کار را نمی‌کنم و نمی‌توانم از فرصت ارتباط گسترده و مستقیم با مخاطب شعرهایم استفاده کنم. این سیاسی کاری، همه چیز را خراب کرده است. این حاصل کوچک بودن آدم‌هایی است که در حوزه هنر و ادبیات، چیزهایی را دخالت می‌دهند که ارزشش را ندارد.

در سال‌های قبل و در دوره آدم‌های مختلف پیشنهادهایی بود که برای مجلس کاندیدا شوم یا فلان سمت را قبول کنم. گفتم به عنوان یک نویسنده و یک هنرمند نمی‌خواهم کاری کنم که شان کاری که تا به حال کرده‌ام، از بین برود. این کار ارزش دادن به من نیست؛ پایین آمدن از وضعیت فعلی است که من نمی‌خواهم.

شان هنرمند بالاتر از نمایندگی مجلس است. در عین اینکه همه هنرمندان باید دید سیاسی‌ای داشته باشند اما باید علو طبع بیشتری داشته باشند که از دعوت به فلان گروه سیاسی خوشحال شده‌اند.

در یک دوره انتخابات مجلس، از دو سوی جریان‌های سیاسی سراغ من آمدند که بیا در فهرست ما باش و لازم نیست کاری کنی و ما همه هزینه‌ها را می‌دهیم و... فقط خندیدم و گفتم نه؛ من فقط هنرمندم، برای بچه‌ها می‌نویسم و ربطی به این قضایا ندارم و دوست دارم زبانم باز باشد که سر همه و کلای مجلس داد بزنم و بگویم چرا این

من فقط هنرمندم، برای بچه‌ها می‌نویسم و ربطی به سیاسی کاری‌ها ندارم و دوست دارم زبانم باز باشد سر همه و کلای مجلس داد بزنم و بگویم چرا این کار را کردید؟

اما به هر حال سه کتاب بالا آمده‌اند.

چون حتی کسانی هم که به طیفی وابسته‌اند و اول نقد شخصیت می‌کنند، نمی‌توانند کتاب بد را به عنوان کتاب سال معرفی کنند. در هر صورت باید کتاب نمره ۸۰ به بالا را بگیرد که بشود انتخابش کرد. در اینکه خواهان‌خواه گروه‌هایی که به یک طیف وابسته‌اند، نتیجه داوری‌شان به یک سو می‌رود، تردیدی ندارم. اما معتقدم جامعه هوشیار ایرانی در نگاه به ادبیات و هنر که در جامعه وجود دارد، باعث می‌شود کسی نتواند به کتابی با امتیاز ۵۰، نمره ۱۰۰ بدهد.

■ چند نفر از کسانی که به بخش نهایی جایزه‌های ادبی کتاب سال جمهوری اسلامی و کتاب سال جلال آل احمد رسیده بودند، کتاب‌هایشان را از این ماجرا بیرون کشیدند؟ از این بین حتی گفته شد به دلیل انتخابات اخیر و اتفاق‌های بعد از آن، نمی‌خواهیم در جمع برگزیده‌های کتاب سال و کتاب سال جلال باشیم. وقتی دیگران را به ترک سیاسی کاری در حوزه ادبیات دعوت می‌کنیم، این کار را می‌پسندید؟

متأسفانه ورود شدید نگاه سیاسی حتی به نانی که از نانوائی سر کوچه می‌خریم، قضیه را خیلی خراب می‌کند؛ چه برسد به حضور در جایزه‌های ادبی و داوری‌ها. جوان‌تر که بودم، دایم به مدرسه‌ها

ایرانی، تصاحب جایزه تأثیر جدی و مهمی در فروش کتاب در سراسر دنیا می‌گذارد و خیلی بیشتر از اصل جایزه، نان نویسنده و ناشر را توی روغن می‌اندازد.

از حاشیه‌های این جایزه هم گریزی نیست، همین چند وقت پیش، «هرتا مولر» برنده نوبل ادبیات ۲۰۰۹، قرار بود کتابش را در خانه ادبیات فرانکفورت برای مخاطبان آلمانی این مجموعه بخواند. ولی

«هانسر» ناشر کتاب‌های مولر، این جلسه را برای پرهیز از جنجال و هر گیری لغو کرد. درباره خیلی از برندگان قبلی این جایزه هم از این حاشیه‌ها وجود داشته است.

■ جایزه کتاب سال یانوبل ایرانی!

جایزه ایرانی کتاب سال که امسال برای بیست و هفتمین دوره برگزار می‌شود، حوزه‌های مختلفی دارد که ادبیات فقط یکی از آنهاست و هر سال قبل و بعد از برگزاری حرف‌هایی بین نویسندگان ادبیات راه می‌اندازد. گرایش دولت‌های بر سر کار در همه دوره‌های برگزاری جشن کتاب سال جمهوری اسلامی، کم و بیش در انتخاب‌های این حوزه تأثیر گذاشته، اما این حرف‌ها کمتر بین مخاطبان ادبیات راه یافته است، شاید به این دلیل که اصل دریافت جایزه - در هر جشنواره و جایزه‌ای - در بازار کتاب و مخاطب، اهمیت اولیه ندارد. وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، متولی برگزاری این مراسم سالانه

که دارند و جریانی که در مسیر ادبیات دنیا راه انداخته‌اند، هیچ وقت نوبل ادبیات نگرفته‌اند. شائبه جایزه سیاسی، درباره نوبل هم مطرح شده است. انتخاب «شمویل یوسف آینون» اسرائیلی، درست در سال‌هایی که فشار افکار عمومی دنیا، روی اشغال فلسطین و تشکیل دولت جدید متمرکز بود، از جمله موارد مکرر طرح این نکته درباره جایزه نوبل ادبیات به حساب می‌آید.

■ اصل و نسب جایزه نوبل

مهندس سوئدی شیمی که اختراع دینامیت، اصلی‌ترین بخش کارنامه علمی اوست، تا پایان عمر، ثروت قابل توجهی به دست آورده بود و چون از استفاده نظامی اختراعش ناراحت بود، تصمیم گرفت بخش عمده‌ای از پول‌هایش را برای راه‌اندازی جایزه‌ای در زمینه‌های فیزیک، ادبیات و علوم انسانی، پزشکی و صلح خرج کند و این موضوع را در وصیت‌نامه‌اش نوشت.

وارثان نوبل اعتراض داشتند و به همین دلیل تاسیس بنیاد نوبل به تأخیر افتاد. اما از سال ۱۹۰۵ بنیادی تشکیل شد و برگزاری ساز و کار این جایزه در رشته‌های شیمی و فیزیک به فرهنگستان سلطنتی علوم، پزشکی و فیزیولوژی به موسسه پزشکی سلطنتی کارولین، کمیته وابسته به مجلس روژ برای صلح و فرهنگستان سلطنتی ادبیات سوئد برای ادبیات سپرده شد.

جایزه نوبل ادبیات هم کمیته‌ای دارد که داوران هر سال را تعیین می‌کند و به عکس جایزه‌های

۱ صندوقچه جایزه‌ها ۹

حرف‌هایی درباره جایزه‌های ادبی به بهانه دومین جایزه «جلال آل احمد»

در آرزوی جایزه‌های ادبی ماندگار

● ایمان جابری

جایزه نوبل، این نویسنده‌ها را معروف کرده و نامشان را سر زبان انداخته یا چون نویسنده‌های به درد بخوری بوده‌اند، برنده این جایزه شده‌اند؟

■ این نوبل پر حاشیه

اما نوبل هم مثل بقیه جایزه‌های ادبی، از حرف و حاشیه دور نبوده است. «بوریس پاسترناک» از شوروی و «ژان پل سارتر» از فرانسه در سال‌های ۱۹۵۸ و ۱۹۶۴، حاضر نشدند جایزه بنیاد نوبل را بگیرند. در میان کتاب‌ها و جایزه‌های نوبل، می‌شود آدم‌های معمولی و کتاب‌های متوسطی پیدا کرد که تا مدت‌ها موضوع بحث و اعتراض منتقدان معروف دنیا بوده‌اند. از آن طرف کسانی مثل آنتوان چخوف، میخائیل بولگاکف و ریموند کارور با همه شهرتی

فهرست برنده‌های جایزه نوبل ادبیات در سال‌هایی که از تاسیس آن می‌گذرد، خاطره‌های عجیبی را زنده می‌کند. کسانی در سال‌های مختلف این جایزه معروف ادبی جایزه گرفته‌اند که بعضی نامداران امروز ادبیات به حساب می‌آیند. موریس مترلینگ، رومن رولان، آنا تول فرانس، جورج برناردشو، توماس مان، لوییجی پیراندلو، هرمان هسه، آندره ژید، تی اس الیوت، ویلیام فاکنر، برتراند راسل، وینستون چرچیل، ارنست همینگوی، آلبر کامو، جان اشتاین بک، ژان پل سارتر، میخائیل شولوخوف، ساموئل بکت، الکساندر سولژنیستین، پابلو نرودا، هاینریش بل، گابریل گارسیا مارکز، نجیب محفوظ، اکتاو پوپاز، ژوزه ساراماگو، گونتر گراس، هارولد پینتر و اورهان پاموک از این جمله‌اند. در این باره هم می‌شود حرف زد که



تصویر ساز: علی عطایی



گران ترین جایزه ادبی ایرانی که نام نویسنده بزرگی را بر خود دارد؛ جلال آل احمد که خواربار فروش نزدیک سهره آذری هم کتاب هایش را می خواند و نام مغازه اش «آل احمد» است

تبدیل شود.

سال اول، یعنی پاییز ۱۳۸۶، اصل قضیه بر گزار نشد و به سال بعد افتاد. سال بعد داوران این جایزه در نخستین دوره برگزاری جایزه ادبی «جلال آل احمد» هیچ کتابی را به عنوان کتاب برگزیده انتخاب نکردند و فقط چند کتاب را شایسته تقدیر دانستند. جایزه کتاب های شایسته تقدیر، لوح تقدیر و تندیس و نشان ادبی و ۲۵ سکه بهار آزادی بود.

است و در دوره های مختلف وزارت ارشاد، از زمان عبدالمجید معادی خواه، تاسید محمد خاتمی، علی لاریجانی، مصطفی میرسلیم، عطاءالله مهاجرانی، احمد مسجدجامعی و محمدحسین صفارهرندی رویکردهای مختلفی به انتخاب داوران و نتیجه انتخاب آنها وجود داشته است. اما مگر در جایزه های بزرگ دنیا- حتی جایزه نوبل- این طور نیست؟

■ جایزه های برای جلال اهل قلم

جایزه های ادبی دیگری هم هست که وزارت ارشاد مستقیم یا با واسطه در برگزاری آنها نقش دارد، جایزه کتاب فصل، جایزه قلم زرین، جایزه پروین اعتصامی و جایزه جلال آل احمد از این جمله اند. نام «جلال آل احمد» خیلی دیر برای اختصاص جایزه ای به این عنوان مطرح شد؛ نزدیک به ۴۰ سال بعد از فوت جلال، اما این اسم که به میان آمد، توقع تشکیل سازوکار جدی و اساسی در خور نام یکی از جدی ترین نویسندگان ایرانی در میان مخاطبان و نویسندگان شکل گرفت.

جایزه جلال، با مصوبه سال ۱۳۸۵ شورای عالی انقلاب فرهنگی راه افتاد و قرار شد برای «ارتقای زبان و ادبیات ملی و دینی» به نویسندگان کتاب های «برجسته، بدیع و پیشرو» جایزه داده شود. بخش های مختلفی هم برای آن در نظر گرفتند؛ داستان بلند، داستان کوتاه، نقد ادبی، مستندنگاری و تاریخ نگاری و نکته جدی درباره این جایزه، رقم آن است: ۱۱۰ سکه بهار آزادی که می تواند در میان جایزه های دیگر ادبی به یک مزیت جدی



تصویر ساز: محمدعلی حلیمی

مصطفی مستور، قباد آذرآیین و مجید قیصری از این ماجرا کنار کشیدند.

معاون فرهنگی وزارت ارشاد، از کناره گیری این نویسندگان که دو نفرشان همزمان از حضور در بخش نهایی جایزه کتاب سال هم انصراف داده بودند، اظهار نظر و اعلام موضع را حق آنان دانست اما این چهره های فرهنگی را به سعه صدر بیشتری فراخواند و درخواست کرد شأن داوران و هیات علمی حفظ شود.

محسن پرویز اصل نامزدی در یک جایزه ملی را افتخار نویسنده معرفی کرد و نویسندگان را به برخوردی مهربانانه تر و عمیق تر فراخواند. مدیرعامل خانه کتاب هم اعلام کرد دوری درباره کتاب انجام می شود و کتاب های همین نویسندگان هم در دوری نهایی حضور خواهند داشت و اگر همین کتاب ها به عنوان برنده نهایی معرفی شوند، انتخاب گرفتن یا نگرفتن جایزه با نویسنده است.

■ جنوب غربی تهران: خواربارفروشی «آل احمد»

حالا این جایزه برگزار شده و برنده های خود را شناخته است. گران ترین جایزه ادبی ایرانی که نام نویسنده بزرگی را بر خود دارد؛ جلال آل احمد که خواربارفروش خیابان تیموری- در نزدیکی سهره آذری- هم تعدادی از کتاب هایش را می خواند و نام مغازه اش از حدود ۳۰ سال پیش تا به حال «فروشگاه جلال آل احمد» است.

بیشتر نویسندگان می گویند یک جایزه ادبی یا باید شأن مالی جدی داشته باشد یا تاثیر اساسی معنوی که به اعتبار کتاب و نویسنده اضافه کند. حالا جایزه جلال، وجه اول را دارد. یعنی می تواند به این دلیل هم که شده، در توجه نویسندگان و مخاطبان موثر باشد و به یک جایزه معتبر و جان دار در حوزه ادبیات داستانی ایرانی تبدیل شود؟ ■

■ جایزه جلال: سال دوم

غیر از حضور کتاب «دا»، خاطره های سید زهرا حسینی از مقاومت خرمشهر، کتاب های مختلفی برای بخش داستان دومین جایزه جلال معرفی شدند. بیوتن نوشته رضا امیرخانی، من گنجشک نیستم- نوشته مصطفی مستور، آوای نهنگ- نوشته احمد بیگدلی، شماس شامی- نوشته مجید قیصری، صورتک های تسلیم- نوشته محمد ایوبی و هجوم آفتاب- نوشته قباد آذرآیین.

اولین واکنش؛ جمله هایی بود که رضا امیرخانی در سایت شخصی اش در کنار انتشار خبر نوشت: «آوردن نام کتاب در میان شش کتاب برگزیده جایزه جلال، در حالی که این بیوتن، حتی در میان نامزدهای کتاب فصل هم نبوده است، از بازی های ژورنالیستی ارشاد است».

بالای این جمله ها این تیتیر نشست بود: «بازی ارشاد و معرفی بیوتن برای برگزیده نشدن در بین شش کتاب!» اگرچه این حرف امیرخانی به معنی کناره گیری از حضور در این جایزه نیست، اما بعد از آن



داستان دنباله دار

این زن ها و ادامه ماجراهایش

رابطه شیوا با مادر شوهر شهرستانی ساده اش که حالا از بیمارستان مرخص شده و در خانه آنها دوران نقاهتش را می گذراند، پیچیده تر می شود. محترم خانم، خسته و کلافه است و نمی تواند خودش را با زندگی شهری تطبیق بدهد....

حلقه روابط شکننده و تور توی این زنان شهری به کجا خواهد رسید؟ آیا زن های دیگری به این هزار توی روابط اضافه می شوند؟

از آنجایی که فاصله انتشار مجله هم شهری داستان، زیاد است و نگاه داشتن رد این داستان که شخصیت های متعدد و پراکنده دارد سخت می شود، از این به بعد بقیه داستان را در آدرس اینترنتی www.inzanha.blogfa.com دنبال کنید.



شیوا سرمد، ویراستار روزنامه است، کلاس داستان نویسی می رود و دختر کوچکی هم دارد. او بیشتر توی لاک خودش است و عادت ندارد زیاد حرف بزند. تنها زنی که شیوا گاهی پیش او در ددل می کند، آرایشگر جوانی است به اسم رویا که شیوا خیال می کند زنی ساده و معمولی است اما در جریان داستان غافلگیر می شود و می فهمد که رویا جامعه شناسی خوانده و دختر باهوشی است که به خاطر تامین هزینه های زندگی خود و مادر بیمارش مجبور شده آرایشگری کند.

در روزنامه، دبیر صفحه ادبیات، استعداد داستان نویسی شیوا را کشف می کند و تصمیم می گیرد هم کارش را چاپ کند هم او را از بخش ویرایش به تحریریه بیاورد. در خانه ولی اوضاع برای شیوا ساده پیش نمی رود، مادر شوهرش در بیمارستان بستری می شود و شیوا مجبور می شود دخترش را عصر ها گاهی پیش همسایه ای به نام خانم شه مهر بگذارد.

خانم شه مهر، زنی امروزی است که بچه دار نمی شود و این موضوع اوضاع روحی او را به هم ریخته است. خانم شه مهر روزی دختر شیوا را با خود می برد و ساعت ۱۱ شب، زمانی که دیگر همه از نگرانی جان به لب شده اند، بچه را با خریدهای زیادی که برای او کرده، به خانه برمی گرداند.



همیشه‌ای

قیمت: ۵۰۰ تومان